

نام کتاب : لحظه خداحافظی

نویسنده : نسرین بلبل وند

« کتابخانه ی مجازی نودهشتیا »

[wWw.98iA.Com](http://www.98iA.Com)



مقدمه

برگی از تنهایی...

وقتی آن روز برای اولین بار در بین انبوه برگ های مرده وسط خیابان، آرام آرام قدم می زدم و در جستجوی آغاز دیگری بودم، با شروع قطرات ریز و درشت باران که نرم نرمک به زمین تشنه برخورد می کرد و در آن هیاهوی بارانی که هرکس در حال فرار از آن ریزش که با خودش زندگی به همراه داشت، بود به یاد نوای زیبایی از زندگی افتادم. صدایی که شاید پایان آغازی بود ولی شروعی برای پایان دیگر می بود.

همچنان در جستجوی یافتن آن لحظه در بین سیل باران به درختی رسیدم که به تنهایی و دور از دیگر درختان قد خمیده و شاخه ها به دورها کشیده بود. دستی بر تنه کهنسالش کشیدم و آخرین برگی که از شاخه اش در تقلا بود را در دست گرفتم و به جویبار سپردم و با خود زمزمه کردم:

" و این لحظه خداحافظی برای برگی است که می رود جای خود را به تازه از راه رسیده ای بدهد "

و همچنان با چشم آن را تا انتهای کوچه بدرقه کردم و خود دوباره به راه افتادم و خرسند از یافتن سوژه جالبی، قدم هایم را محکم تر از پیش برداشتم تا به آن داستان تازه پردازم. مطمئن بودم " لحظه خداحافظی " نویدی تازه برای زندگی دیگری می باشد. روزی خوش در پی شبی تاریک.

فصل اول

رفته بودم سر حوض تا ببینم شاید

عکس تنهایی خود را در آب

آب در حوض نبود

ماهیان گفتند:

"هیچ تقصیر درختان نیست"

ظهر دم کرده تابستان بود

و عقاب ...

_ این ابیات را خودتون سروده اید؟

دوباره همان چشمان نیلگون که حتی در آن ظلمت شب شفافیت خود را به وضوح در معرض نمایش قرار می داد، او را افسون خود کرد. صورتش را به زلالی حوض چرخاند و چشم بر هاله ماه که در رقص آب به بازی درآمده بود کرد و مشتی آب به روی شمععدانی کنارش پاشید. دوباره همان صدا را که به زحمت سعی در غلیظ ادا کردن لغات فارسی داشت شنید که می گفت:

_ شما جواب مرا ندادید!

پای خود را از حوض جدا کرد، مقابلش ایستاد و گفت:

_ معلومه دور بودن از ایران نام سهراب را هم از ذهن شما پاک کرده، چند سال از این جا دور بودید خانم؟

پیچی به ابروان خوش فرم خود داد و با مکثی گفت:

_ فکر می کنم دقیقا بیست سال از ایران و اقوام دور بودم. می دانید زمانی که به فرانسه می رفتم فقط دو سال داشتم و اصلا چیزی از این کشور شرقی که زادگاهم بود، نمی دانستم.

_ چرا رفتید؟

با صدا خندید و کنار اولین پله نشست و انگشتان ظریف و مرمین خود را در هم فرو برد و گفت:

_ فکر نمی کنم پرسش جالبی کرده باشید، آخه من در آن زمان اختیار دار نبودم تا تعیین کنم بمانم یا بروم.

خنده ای کرد و تکیه اش را به دیوار داد و گفت:

_ چه طور پس از این همه مدت باز گشتید؟

_ شاید فقط به خاطر یک وصیت نامه!... راستی آقا قباد شما ملوک تاج خانم را می شناسید؟

قباد دست هایش را زیر بغل خود برد و گفت:

_ من فقط چند ماهه که از سفر بازگشته ام، پدر و مادرم خدمت خانم را می کردند، ولی من برای تحصیل به سمنان رفته

بودم و تازه درسم تمام شده، وقتی هم که این جا بودم چند بار آن هم از دور مرحوم خانم بزرگ را دیدم.

_ می دانید آقا قباد در این خانه با وجود اقوام نمی دانم چرا این قدر احساس تنهایی می کنم من از مامی منظورم مادرم

است زیاد از رسوم و پذیرایی گرم ایرانیان شنیده بودم ولی در این خانه همه افراد با من به ... به طور عجیبی رفتار می کنند.

_ شاید به خاطر اینه که از دیدن شما خوشحالند!

خنده صدا داری کرد و گفت:

_ درسته که من از این جا دور بوده ام ولی آن قدرها هم که فکر می کنی کودن نیستم.

قباد با شرمندگی گفت:

_ اصلا قصد ناراحت کردن شما را نداشتم!

دستی به لبه نرده زد و گفت:

_ مرا ببخشید نمی خواستم وقت شما را بگیرم فقط از جو کسالت آور داخل خسته بودم؛ راستی نگفتید چه داشتید زمزمه

می کردید؟

قباد مستقیم به چهره زیبای دختر تازه وارد که با آمدن خود آن همه ازدحام و آشوب بر پا کرده بود نگاه کرد و آرام گفت:

_ قول می دهم در مدتی که در ایران هستید شما را با نوشته های سهراب آشنا کنم.

سری به علامت موافقت تکان داد و از پله ها بالا رفت، کنار پاگرد ایستاد و رو به قباد که همچنان ایستاده بود گفت:

_ آقا قباد نام من مینوشکاست؛ لطفا این قدر به من خانم نگوئید! من این طوری احساس بدی می کنم. راستی یک زحمت برایتان داشتم در این فرصت که در ایرانم می خواهم از زیبایی مناظر این جا استفاده کنم...

_ مگه من مرده باشم دختر عمو.

مینوشکا با شنیدن صدا به پشت سر خود نگاه کرد و مهبد را دید که خود را به او نزدیک کرده لبخندی زد و گفت:

_ چون می دانستم شما مشغله کاری دارید نخواستم مزاحمتان شوم.

مرد جوان تکیه اش را به نرده داد و گفت:

_ این چه حرفیه مینو جان؟! تازه می خواهم پس از سال ها از بودن در کنار دختر عموم لذت ببرم.

مینوشکا دستی برای قباد تکان داد و به طرف ساختمان راه افتاد. با ورود به داخل سالن از آن همه سر و صدایی که آن جمعیت اندک ایجاد کرده بودند لحظاتی مبهوت ایستاد.

مانی پسر عمه هوری که سردسته جمع بود با دیدن دختردایی اش که مات ایستاده بود به جانبش آمد و گفت:

_ معلومه بودن در این جمع برای دختر دایی فرنگی ما دلچسب نیست مگر نه مادمازل؟

مینوشکا لبخندی زد و خود را در کنار فروغ، دختر عمو داریوش جا داد. هنوز آن صحبت های آشنا که با وجود فرسنگ ها فاصله هر ماه از عمو داریوش می شنید، در ذهنش تکرار می شد. هرگز گمان نمی برد بتواند به این قسمت از کره خاکی که روزی بدون کوچکترین اراده ای از آن جا جدا شده بود، باز گردد.

فروغ لبخندی به صورتش پاشید و گفت:

_ نظر تو چیه مینوشکا؟

_ در چه موردی؟

فروغ دستان او را گرفت و گفت:

_ همین که خانم بزرگ نوه هایش را به خاطر ارثیه اش گرد هم آورده.

با بی تفاوتی گفت:

_ من از همان زمان که داریوش با پایا تماس گرفت ابراز کردم که تمایلی برای گرفتن سهم خودم ندارم ولی طبق صحبت وکیل مجبور شدم در این جمع حاضر شوم.

فروغ با لذت دست هایش را به هم قفل کرد و گفت:

_ وای که اگر من وارث شناخته بشم چه کارها که نمی کنم!

مانی از آن طرف داد زد:

_ حتما ترتیب ساخت یک استخر با تعدادی جکوزی و یک سونا را می دادی.

فروغ با غیظ گفت:

_ مگه اشکالی داره؟ تازه خیلی هم درآمد داره، بینم اگر این خونه مال تو بشه چه کار می کنی؟

مانی ابرو در هم کشید و با ژستی مردانه گفت:

_ معلومه کار پدرم را دنبال می کنم این جا را می گویم و برج می سازم...

مهبد با بی تفاوتی خود را روی مبل چرمی که زمانی متعلق به خانم بزرگ بود انداخت و با بی قیدی گفت:

_ تو دیوونه ای مانی! آخه پسره خل حالا بر فرض محال که این خونه رو هم برای تو گذاشته باشه تو که نمی تونی در این منطقه ویلایی برج بسازی... اگه این جا برای من باشه یک دفتر می زنم که حسابی توش نون باشه.

فرهام که تا آن زمان ساکت در کناری نشسته بود و خود را با روزنامه سرگرم کرده بود سرش را از لای روزنامه بیرون آورد و به دیگران گفت:

– بهتره تا فردا که وکیل خانم بزرگ می رسه صبر کنید و این قدر خودتون رو خسته نکنید مطمئن باشید بعدا فرصت کافی برای نقشه کشیدن خواهید داشت.

فروغ با غیظ گفت:

– برای تو که فرقی نمی کند، ولی من، وای که اگه خانم بزرگ این جا را برایم گذاشته باشد!

فرهام خسته از گفتگوهای بیهوده آنها به کنار پنجره رفت و گفت:

– ولی مطمئنم هیچ یک از ما به این خونه و اموال خانم بزرگ نیازی نداریم.

مانی به کنارش رفت و دست بر شانه او گذاشت و گفت:

– خب پسر خاله نگفتی اگر این خونه به تو برسه تو چی کار می کنی؟

فرهام نگاهی به دیگران که در انتظار شنیدن پاسخش بودند کرد و گفت:

– هنوز فکری در این مورد نکرده ام ولی می دونم که به وجود این جا نیازی ندارم.

مهبد که روبروی مینوشکا قرار داشت و او را ساکت می دید رو به او گفت:

– این هم از جواب پسر عمه ها، تو چه نقشه ای برای این جا داری دختر عمو؟

مینوشکا نگاهی گذرا به فرهام کرد و گفت:

– من هم اصلا در این مورد فکر نکردم ولی اطمینان دارم که بدون این ارث هم زندگی مرفه ای دارم.

فروغ خسته از این بحث از جا برخاست و گفت:

– ای بابا، بچه ها بهتره این بحث را تا فردا تمام کنیم ببینیم این پیر مرد غرغرو چی می خواد بگه.

و خود را به یکی از اتاق ها رساند. مانی به یکی از میزها تکیه داد و گفت:

– ولی من که از هیجان خوانده شدن وصیت نامه اصلا نمی تونم چشمانم رو ببندم.

مهبد خمیازه ای کشید و گفت:

_ ما هم با این وصیت نامه از کار و زندگی افتادیم. امروز مجبور شدم یک قرار مهم را کنسل کنم و از تهران به این خراب شده بیام.

و وارد یکی دیگر از اتاق ها شد.

مانی هم پس از لحظاتی اتاق را ترک کرد تا ساعتی استراحت کند. مینوشکا که اطرافش را پس از آن سر و صداها و اظهار نظرهای گیج کننده آرام دید با خستگی پاهایش را بر روی مبل کشید تا لحظاتی استراحت کند.

_ چرا نمی ری استراحت کنی؟

به جانب فرهام که همچنان در کنار پنجره ایستاده بود برگشت و گفت:

_ هنوز نتوانستم به این تغییر وضعیت عادت کنم احساس خستگی نمی کنم.

فرهاد خود را به او نزدیک کرد و در مقالش نشست و گفت:

_ با این که آقای رادمش گفته بود برای قرائت وصیت نامه باید حتما همه نوه های آن مرحومه حضور داشته باشند اما هرگز تصورش را نمی کردم که خواندن یک نامه تو را به این جا بکشاند.

مینوشکا لحظاتی به بعد مسافتی که پیموده بود اندیشید و گفت:

_ برای خودم هم باور نکردنی است ولی بنا به خواست داریوش و تأکید وکیل ملوک تاج مجبور شدم بیام.

_ در آن جا چه می کنی؟ به تحصیل مشغولی یا این که ...

_ فکر کنم حد اقل با صحبت های مادرتان باید با خصوصیات اخلاقی پاپا، آشنا باشی. من بنا به خواست او تصمیم دارم همچنان به درس ادامه بدهم، هم اکنون در رشته فیزیک تحصیل می کنم و در کنارش با کمک مادر کمی موسیقی آموخته ام.

فرهام لبخندی زد و گفت:

_ پس برخلاف بقیه دختر دایی هنرمند و با استعدادی دارم!

مینوشکا نگاهی دقیق به سیمای جوانی که در مقابلش ایستاده بود انداخت. او هیچ شباهتی به مانی و مهبد نداشت. ظاهری بسیار ساده داشت و حتی صحبت هایش هم بسیار معمولی تر از آنها بود. می دانست بزرگ ترین نوه خانم بزرگ است ولی بیش از آن چیزی نمی دانست.

_ شما در ایران به چه کاری مشغولید؟

فرهام با خنده کوتاهی گفت:

_ به زندگی مشغول هستم همانند دیگران.

_ انگار نتوانستم خوب سؤال را مطرح کنم منظورم ...

_ متوجه سؤال شدم. در یک بیمارستان مشغول به کار هستم.

مینوشکا با لبخندی گفت:

_ پس اقوام سرشناس و موقفی دارم!

فرهام پاهایش را بر روی هم قرار داد و گفت:

_ البته حرفه اصلی من تدریس در یک دانشگاه است ولی به طبابت هم مشغولم.

_ دیگران چه می کنند؟ فروغ، مهبد و مانی ...

_ مهبد که از همان بچگی زیاد به درس علاقه نداشت و پس از دیپلم با دایی داریوش شروع به کار کرد اون در یک دفتر نقشه کشی مشغوله. مانی هم پس از تکمیل درشش وارد ساختمان سازی شد و فروغ هم از سر بیکاری به سونا و استخر و این طور سرگرمی ها پرداخت.

برای لحظاتی سیمای هر یک از آنها را در مقابل خود مجسم کرد. فروغ را دختری راحت طلب یافت و مهبد و مانی را به نوعی مادیاتی دید.

_ بهتره دیگه برید استراحت کنید فردا روز پر تحرکی خواهد بود.

از آن افکار خارج شد و گفت:

_ شما بروید استراحت کنید من هم پس از مدتی می روم.

با دور شدن فرهام خود را به پنجره رساند و در آن ظلمت، انبوه درختان را دید و رقص شاخه های آن در زیر مهتاب او را بر آن داشت تا ساعتی در بین آنها به گردش پردازد.

آرام از پله ها پایین رفت و لحظاتی در کنار حوض بزرگ ایستاد و امواج آرام آب را که باد بر روی حوض ایجاد کرده بود نگرست. خود را به کنار انبوه درختان رساند. از شنیدن صدای شاخه ها و خش خش برگ ها زیر پاهایش حس آشنایی را در خود احساس می کرد ولی نمی دانست چرا از بودن در آن خانه دچار آن حس غریب شده!

همچنان به حرکت خود ادامه داد تا به انتهای باغ رسید. روی چهار پایه ای نشست و از فاصله دور به خانه خانم بزرگ نگرست. ساختمان همان طور که از پدر شنیده بود زیبا و با قدمت بود. می دانست آن خانه برای پدر و دیگران بسیار با ارزش است و از تصور این که روزی به دست مهبد یا مانی نابود شود غمگین شد! با ورزش باد پاییزی لباسش را به دور خود پیچید و راه ساختمان را در پیش گرفت. از فاصله نه چندان دور خانه ی قباد و پدر، مادرش را دید. از روشنایی که در آن خانه بود یقین کرد که آنها همچنان بیدارند. بی هدف راه خانه آنها را در پیش گرفت. صدای زمزمه های داخل خانه را می شنید. آرام ضربه ای به در نواخت. قباد از دیدن او در مقابل خود متعجب شد و گفت:

_ اتفاقی افتاده خانم؟

_ آه، نه. دیگران خوابند ولی من خوابم نبرد. در باغ راهپیمایی می کردم که دیدم چراغ خانه تان روشن است. تصمیم گرفتم لحظاتی را در کنار شما و خانواده تان باشم، می خواستم با آنها از نزدیک آشنا شوم.

قباد راه را برای ورودش باز کرد و خود در کناری ایستاد و با بهت او را تماشا کرد. مینوشکا با دیدن زن و مرد مسنی که به محض ورودش از جا برخاستند. تبسمی کرد و به جانبشان رفت و در کنارشان پای همان چراغ نفتی بر روی زمین نشست. آنها که او را این گونه یافتند مدتی کوتاه با حیرت به حرکات او دقیق شدند که بی ریا در کنارشان نشسته بود. پیرمرد صندلی چوبی را به جانبش آورد و گفت:

_ خواهش می کنم خانم روی این صندلی بنشینید، هر چند که زیاد راحت نیست!

مینوشکا دستی به عنوان رد در خواستش تکان داد و گفت:

_ خواهش می کنم خودتون رو زیاد به زحمت نیندازید؛ در ضمن فکر می کنم این طوری خیلی راحت ترم.

در بین اعضای خانواده نگاهی رد و بدل شد و آرام در کنارش روی فرش رنگ باخته ی وسط اتاق نشستند.

او که آنها را ساکت و خاموش دید نگاهی اجمالی به ظاهر ساده خانه کرد و رو به پیرمرد گفت:

_ شما باید آقا نظام باشید و شما هم شوکت خانم.

پیرزن سری تکان داد و استکان چای را در مقابلش گذاشت. تشکری کرد و گفت:

_ نمی خواستم در این ساعت از شب مزاحمتان شوم ولی خیلی دوست داشتم با شما آشنا شوم البته با آقا قباد قبلا آشنا شدم.

قباد خود را جمع و جور کرد و در کنارشان نشست و گفت:

_ شما بر خلاف دیگر اقوامتان اهل معاشرت با دیگران هستید.

نظام با غیظ گفت:

_ قباد این چه طرز حرف زدن با خانمه؟ حتما ناراحت شدند.

مینوشکا لبخندی زد و گفت:

_ خودتان را ناراحت نکنید، خودم هم به این نتیجه رسیده ام. هر چند فقط دو روز است که با اقوام آشنا شدم ولی اصلا در کنارشان احساس راحتی نمی کنم.

شوکت که تا آن زمان ساکت به گفتگوی آنها گوش می داد گفت:

_ خانم جان چرا پدر و مادرتان به ایران نیامدند؟

مینوشکا کمی خود را جابه جا کرد و گفت:

_ من هم مدت زیادی این جا نمی مانم فقط به خاطر تأکید بسیار وکیل خانم بزرگ آمدم. راستی شوکت خانم شما چه قدر ملوک تاج را می شناختید؟

شوکت که با یاد آوری نام او اشک به دیده آورده بود با لبه روسری چشم هایش را پاک کرد و گفت:

_ من و نظام از وقتی ازدواج کردیم خدمت خانم را می کردیم. خدا بیامرز زن مهربون و دست و دلبازی بود تا وقتی بود خیرش به همه می رسید. همه اهالی ازش راضی بودند. هر وقت که دلش از تنهائیش می گرفت می گفت شوکت بیا اینجا

بشین می خوام باهات دردو دل کنم. آخه خدا بیامرزه با این که دو دختر و پسر داشت ولی سال به سال یکیشون نمی اومدند بهش سر بززن.

_ از خانواده منم یادی می کرد؟

او که با یادآوری آن خاطرات غم دوری خانمش عذابش می داد گفت:

_ ای خانم جان، مگر می شه مادر بود و از بچه ها یادی نکرد! خانم بزرگ همیشه تو فکر همه اقوامش بود مخصوصا دانیال خان که نور چشمی خانم هم بود حتی وقتی از نوه هاش صحبت می کرد از شما بیشتر از بقیه حرف می زد. خانم بزرگ به شما علاقه به خصوصی داشت همه عکس های شما را که دانیال خان می فرستاد جمع می کردند و ساعت ها بهشون نگاه می کردند.

مینوشکا برای لحظاتی به یاد تصاویر مبهمی که از آخرین عکس های خانم بزرگ دیده بود افتاد و با خود اندیشید چرا همیشه با وجود آن بعد مسافت نسبت به او علاقه عجیبی احساس می کرد...

نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

_ بهتره بیش از این مزاحم شما نشوم.

و برخاست تا آنها را ترک کند.

نظام رو به پسرش گفت:

_ خانم را تا کنار ساختمان راهنمایی کن.

وقتی هر دو در حیاط مشغول قدم زدن بودند قباد گفت:

_ چرا این قدر به شنیدن مطالبی در مورد خانم بزرگ علاقه مندیدی؟

مینوشکا نگاهش را به اطراف چرخاند ولی در ظلمت چیزی جز تاریکی ندید و گفت:

_ نمی دونم شاید چون اصالت و ریشه من به او و گذشته اش مربوط می شود و من سال ها از این خاک دور بوده ام. مایلم همه آن گذشته را بدانم.

_ فکر می کنم شما تاریخ خوانده اید.

مینوشکا خندید و گفت:

برعکس من فیزیک می خوانم.

قباد هم خنده ای کرد و گفت:

در این دو روز شما را دیده بودم که چه مشتاقانه در مورد گذشته خانواده اتان پرس و جو می کنید پس به این نتیجه رسیدم که....

ولی شما نتیجه اشتباهی گرفتید، درسته؟

بله دقیقاً خانم.

کنار پله های ساختمان مینوشکا با تکان دستی از او جدا شد و آرام خود را به اتاقی رساند تا ساعت های باقی مانده از شب را استراحت کند.

فصل ۲

با صداهای مبهمی که به گوش می رسید آرام پلکهایش را گشود و خود را به پنجره رساند. با دیدن مانی و فروغ که سعی در خیس کردن هم را داشتند پرده ها به کناری زد و چشم به آفتاب دوخت و با حرکتی به سر و گردن خود از اتاق خارج شد.

صبح بخیر دختر عمومی تنبل!

آرام حرکتی به سر خود داد و مهبذ را در فاصله نه چندان دوری از خود در کنار فرهام دید. با تبسمی بر لب پاسخش را گفت و راهش را ادامه داد.

فروغ با ظاهری خیس در مقابلش ظاهر شد و با صدای بلند رو به دیگران گفت:

اگر روزی این مانی رو خفه کردم، بدونید به خاطر این دیوونه بازی هاشه.

مهید که از ظاهر خیس و موهای آشفته او به خند افتاده بود گفت:

_ تو هم دست کمی از او نداری.

فروغ انگشتش را عنوان تهدید تکان و گفت:

_ به جای اینکه بری حقش رو کف دستش بذاری داری منو مسخره می کنی واقعا که!

مینوشکا دلداری اش داد و گفت:

_ بهتره تا سرما نخوردی بری لباس هات رو عوض کنی.

و دوباره به راهش ادامه داد. میل زیادی به پیاده روی در آن روز به قول خودش سحرانگیز داشت. کنار حوض مانی را دید که خود را در مقابل شعاع کمرنگی از آفتاب قرار داده تا از آن استفاده کند. آرام از کنارش گذشت و خود را به انتهای باغ رساند. مدتی به اطرافش چشم دوخت و سعی کرد از هوای تازه صبحگاهی استفاده کند...

_ مزاحم که نیستم؟

فرهام را در کنار خود دید.

_ خواهش می کنم!

_ دیشب دیدمت که تا انتهای باغ رفتی، معلومه که خیلی به اینجا علاقمند شدی!

نگاهی به اطراف کرد و گفت:

_ به نظر من حیفه که این منظره بکر نابود شود.

فرهام با او همگام شد و راه رفته را به سوی ساختمان بازگشتند. در چند نقطه ایستادند تا مینوشکا بتواند بهتر اطرافش را ببیند.

_ راستی چه زمانی می توانیم وکیل خانم بزرگ را ملاقات کنیم؟

_ مهید با او تماس گرفت؛ بعد از ظهر امروز برای روشن کردن تکلیف این خانه و زمین ها می آید.

_ از این کار بیزارم، احساس می‌کنم دیگران در مورد من این اندیشه را دارند که به خاطر دریافت مبلغی حاضر شدم این راه را بیایم.

فرهام خندید و گفت:

_ خودت را ناراحت نکن، دختر دایی. راستی مادرم دعوت کرده تا پس از پایان این برنامه به دیدنش بروی.

_ خوشحال می‌شوم تا از نزدیک با هما، هوری و داریوش آشنا شوم. کسانی که فقط به شنیدن صدایشان عادت کرده بودم.

با وارد شدن به ساختمان صدای خنده بچه‌ها را شنیدند که تمامی فضا را اشغال کرده بود و صدای موزیک تند مورد علاقه مانی هم ساختمان را پر کرده بود. فرهام که آنها را بی‌توجه به اطراف دید صدای پخش را کم کرد و آن سه را متوجه خود کرد. مانی معترض گفت:

_ دکتر جان، این قدر حساس نباش! معلوم نیست که دیگر چه زمانی ما در کنار هم باشیم بهتره از این لحظات به خوبی استفاده کنیم.

فروغ ابرو در هم کشید و با کشیدن دستی بر روی شکم خود گفت:

_ وای که من مردم از گرسنگی! پس این نظام و شوکت کجا هستند؟

مهبد با صدای بلند نظام را صدا کرد و در همان حال فریاد زد:

_ معلوم هست پیرمرد کجایی، ما که از گرسنگی تلف شدیم.

با ضربه ای به در، نظام سلامی کرد و به سرعت میز را برای صرف صبحانه آماده کرد. همگی گرد میز جمع شدند. شوکت فنجانی را در مقابل هر یک گذاشت. مینوشکا از او تشکری کرد و گفت:

_ لطفا برای من یک لیوان آب پرتغال بیاورید.

فروغ با دهان نیمه پرش به شوکت گفت:

_ تو که می‌دونی من تخم مرغ عسلی دوست ندارم زود باش عوضش کن.

پیرزن بدون کوچکترین سخنی برای تهیه سفارشات از اتاق خارج شد. مینوشکا شربتش را برداشت و از میز فاصله گرفت و خود را به کنار پنجره رساند.

_مینو از گرسنگی ضعف می کنی.

نگاهی به مانی کرد و گفت:

_نگران نباشید من به این رژیم عادت دارم.

از آن فاصله قباد را دید که سرگرم شستشوی اتومبیل ها بود. از این که اقوامش رفتار محترمانه ی با دیگران نداشتند احساس ناخوشایندی داشت.

با برگرداندن لیوانش رو به فرهام گفت:

_می خواهم برایم ماشینی تهیه کنی تا در این مدت که ایرانم راحت تر گردش کنم.

فرهام سری به عنوان تایید تکان داد که مهبد دخالت کرد و گفت:

_مگه رانندگی هم بلدی؟

مینوشکا لبخندی زد و گفت:

_اگر مایل باشی می توانم با تو در یک مسابقه دوستانه شرکت کنم.

مانی خندید و گفت:

_نه بهتره بیش از این مهبد رو ضایع نکنی.

فرهام وارد بحث شد و گفت:

_باید برایت یک راننده مطمئن پیدا کنم چون مسلما تو به این جاها آشنا نیستی و یک راهنما برایت لازم است.

مینوشکا چرخي در اتاق زد و به سوی پیانویی که معلوم بود مدت ها بی استفاده مانده رفت. پشت پیانو نشست و دستی بر شاسی های خاک گرفته اش کرد و با تکانی به انگشتان ظریفش شروع به نواختن کرد.

برای لحظاتی از آن که توانسته بود آن پیانوی قدیمی را به آن خوبی به صدا در آورد غرق لذت شد به یاد روزهایی افتاد که در کنار مارگارت هر دو شروع به نواختن می کردند و ساعت ها خود را از آن ازدحام و شلوغی دور می کردند.

از نواختن که دست کشید صدای تشویق فرهام را شنید. فروغ هم صندلی خود را به جانب او چرخانده بود و غرق در لذت آن ملودی بود. مهبد و مانی هم هر یک در کناری ایستاده بودند و به آن نوا گوش می دادند. فرهام به کنارش رفت و گفت:

_ استعداد زیادی در نواختن داری! این پیانو سال ها بی استفاده بود ولی حالا پس از سالها صدای ان تمام خانه را پر کرد.

مینوشکا از جا برخاست و گفت:

_ چه کسی سابقا از آن استفاده می کرده؟

فرهام تکیه اش را به پیانو داد و گفت:

_ مادر می گفت؛ مادرت پس از ازدواج با دایی این پیانو را با خودش به این خانه آورده و از آن زمان تا حالا همان طور دست نخورده باقی مانده.

مینوشکا نگاه دیگری به پیانو کرد و گفت:

_ حتما در بازگشتم به مامی می گویم. مطمئنم از شنیدن این که خانم بزرگ آن را همچنان نگه داشته خوشنود می شود.

مهبد از لبه میز پایین پرید و گفت:

_ بچه ها بهتره یک دوری این اطراف بزنیم... تا سر و کله ای اون پیرمرد غرغرو پیدا می شه خوبه خودمون رو کمی سرگرم کنیم.

همه راه باغ را در پیش گرفتند. مانی که از دیگران بیشتر شیطنت می کرد با دیدن شلنگی در دست قباد به سرعت آن را از دستش کشید و شروع به خیس کردن دیگران کرد. هریک با فریادی خود را در پشت درختی مخفی می کردند ولی مینوشکا که انتظار چنین کاری را از او نداشت همان طور برجای ایستاده بود. البته او تنها کسی بود که کاملا خیس شد. مهبد دستش را کشید و او را کناری پشت پرچین مخفی کرد. از دیدن قیافه خیس او به خنده افتاد و گفت:

_ مینو اصلا فکر نمی کردم تا این اندازه دست و پا چلفتی باشی!

مینوشکا مات نگاهش کرد و گفت:

_ یعنی چی؟

_ یعنی شما باید مثل دیگران فرار می کردید ولی ترجیح دادید بمانید و خیس شوید.

به جانب صدا برگشت و قباد را در فاصله کمی از خود دید. نگاهی به ظاهر خیس خود کرد و گفت:

_ اصلاً انتظار چنین رفتار ناشایستی را از او نداشتم.

و راه ساختمان را در پیش گرفت.

با پای گذاشتن به حیاط دیگران را ندید. با دیدن قباد که همچنان سرگرم شستشوی اتومبیل ها بود به جانبش رفت و گفت:

_ دیگران کجا رفتند؟

قباد نگاهش را به سوی او چرخاند و از دیدن چنان فرشته ی زیبایی که همچنان در مقابلش ایستاده بود لحظه ای مبہوت شد و پس از آن با مکثی گفت:

_ فکر نمی کنم به آنها برسید چون از باغ خارج شدند.

مینوشکا تکیه خود را به دیوار آجری ساختمان داد و خود را در شعاع کمرنگی از آفتاب پاییزی قرار داد و برای لحظاتی چشم هایش را بست و به صدای شاخه های درختان که تمامی فضا را اشغال کرده بود گوش داد.

_ اگر بخواهید برایتان صندلی می آورم تا راحت تر استراحت کنید.

نگاهی به قباد که در مقابلش ایستاده بود کرد و گفت:

_ این طوری راحت ترم.

قباد از او فاصله گرفت که دوباره پرسید:

_ شما رانندگی می دانید؟

قباد به سویش برگشت و گفت:

_ البته.

مینوشکا لبخندی زد و گفت:

_ می تونم از شما خواهش کنم مرا همراهی کنید تا در مدتی که این جا هستم گردش در اطراف داشته باشم.

_ اگر شما مایل باشید حتما خانم.

_ دیشب شما گفتید تحصیل می کردید می تونم بپرسم شغلتان چیست؟

قباد روی اولین پله نشست و گفت:

_ روانشناسی خوانده ام ولی هنوز کاری را که مطابق میلم باشد پیدا نکرده ام.

_ پس باید خیلی پر توقع باشی!

قباد خندید و گفت:

_ نه، بالعکس خیلی هم قانعم، ولی در جستجوی کاری هستم که خود بنیان آن را گذاشته باشم.

او که متوجه منظور قباد نشده بود گفت:

_ من که چیزی متوجه نشدم.

قباد دوباره خندید و گفت:

_ قول می دهم در این فرصتی که در ایران هستید شما را با خیلی از مسائل کشورتان آشنا کنم.

_ مرا به هیجان می آورید که زودتر با شما همقدم شوم.

_ تا چه زمانی در ایران می مانید؟

مینوشکا کمی تأمل کرد و گفت:

_ اگر این وصیت نامه برایم ایجاد درد سر نکند تا آخر همین ماه باز خواهم گشت.

قباد نگاهی به سیمای سپید دختر جوان که در آن اشعه های کمرنگ آفتاب می درخشید کرد و گفت:

_ حیف است حالا پس از سالها که به ایران آمده اید از قسمت های مختلف آن دیدن نکنید. مخصوصا که آثار باستانی و تاریخی و تفریحگاه های بسیاری هم دارد.

مینوشکا خنده کوتاهی کرد و گفت:

_ شما با این سخنان مرا مجذوب می کنید تا زودتر شروع به گردش کنم.

مینوشکا از دیوار فاصله گرفت و با تکان لباسش قصد وارد شدن به ساختمان را داشت که در کنار حوض قباد پرسید:

_ خیلی دلم می خواهد بدانم چه کسی صدای اون پیانو را درآورده بود؟

مینوشکا به جانبش برگشت و گفت:

_ چه نظری در مورد آن صدا دارید؟

_ شنیدنی و بسیار لذت بخش بود ولی می بایست انگشتان هنرمندانه ای آن ملودی زیبا را منعکس کرده باشد.

_ شما همیشه نسبت به همه مسائل تا این اندازه با احساس صحبت می کنید؟ هرگز فکر نمی کردم با تعریف زیبایی از کارم آن هم از جانب شما رو برو شوم.

قباد مستقیم نگاهش کرد و گفت:

_ نکند فکر کردید چون ما از طبقه معمولی جامعه هستیم زبان تحسین نداریم و از هنر هیچ نمی دانیم؟

او که متوجه اشتباه خود در لحن کلامش شد با شرمندگی گفت:

_ من ... من ... اصلا قصد توهین نداشتم می دانید تعریف شما برایم بسیار جذاب بود اما فکر کردم شما هم مانند اقوام اهمیتی به آن نمی دهید و فقط برای لحظاتی برایتان خوش نوا بوده.

با سر و صدای مانی و فریادهای فروغ متوجه ورود آنها شد. مهید که از دیگران به او نزدیک تر بود با دیدن مینوشکا سوتی کشید و گفت:

_ بابا مینو، ما جنبه نداریم این قدر از این لباس های فرنگی جلومون نپوش.

مینوشکا از لحنش به خنده افتاد و گفت:

_ چه با شور و اشتیاق تعریف می کنی!

فروغ خود را به کنارش رساند و گفت:

_ وای مینو جان خیلی زیبا شدی! درست مثل فرشته ها.

مانی با سرخوشی گفت:

_ با این تفاوت که فرشته ها سپید پوشند و مینوی ما با آبی، آسمونی شده.

فرهام که از دیگران دیرتر به جمع رسیده بود و آخر سخنان مانی را شنیده بود گفت:

_ کی آسمانی شده؟

مانی خندید و گفت:

_ هیچ کس دکتر جان، آخه تو رو چه به درک این مسائل!

فرهام چند شاخه گلی را که همراه داشت به سوی مینوشکا گرفت و گفت:

_ حیف شد که با ما نیامدی ولی برایت چند شاخه گل آوردم تا ببینی این جا هم مملو از زیبایی هاست!

مهبد همان طور که از پله ها بالا می رفت با کنایه گفت:

_ مانی، انگار دکتر از ما زرنگ تره ببین چه زود داره رو طرف کار می کند.

مانی هم از پشت سر نگاهی به مینوشکا و فرهام که همچنان سرگرم صحبت بودند کرد و به دنبال او وارد ساختمان

شدند. در همان حال با صدای بلندی گفت:

_ آهای قباد، زودتر بگو شوکت ناهار رو آماده کنه تا اون پیرمرد نق نقو نیامده.

مینوشکا با این سخن به سوی قباد چرخی زد و برای لحظاتی موج خشم را در چهره اش دید. او که مینوشکا را در خود

غرق دید، به زحمت لبخندی به رویش زد و به سرعت از آنها فاصله گرفت.

_ اتفاقی افتاده؟

_ اوه، نه... فقط ... بهتره بریم.

فرهام نگاهی به پشت سرش کرد و با او همراه شد.

_ رادمنش تا یک ساعت دیگر سر و کله اش پیدا می شه.

_ اه، مهبد می شه خواهش کنم این قدر لحظات را برای ما بازگو نکنی.

_ چیه فروغ نکنه نگرانی می خوامی به اون سونای مخصوصت برسی!

فروغ ابرو در هم کشید و بینی تیزش را جمع کرد و با غرولندی گفت:

_ باز شروع کرد! حالا من یک پیشنهاد دادم، مگه مهبد دست بر می داره.

مانی به کنارش نشست و گفت:

_ خودت رو ناراحت نکن فروغ جون، قول می دم برات خدمات ساخت و سازش را انجام بدم.

فروغ این بار عصبانی تر از قبل گفت:

_ تو یکی دیگه حرف نزن حسابی از دستت دلخورم.

مانی محکم به پشت دستش زد و با صدای زنانه ای گفت:

_ وای خدا مرگم بده! مگه من چه کار کردم؟

فروغ از او رو گرفت و گفت:

_ هنوز یادم نرفته اون هفته چه طور منو قال گذاشتی و رفتی.

و مانی با به یاد آوردن خاطرات آن روز با صدای بلند شروع به خندیدن کرد. با صدای شوکت که آنها را به صرف غذا

دعوت می کرد، مانی به همان اندازه اکتفا کرد و زودتر از دیگران خود را به میز مملو از غذا رساند.

مینوشکا نگاهی به سفره به قول خودش با تزئین ایرانی انداخت و با دقت خود را جابجا کرد. مهبد با نگاهی پر تحسین به

او گفت:

_ مینو جان، معلومه که زیاد با غذای این جا آشنا نیستی.

مینوشکا نگاهش کرد و گفت:

_ در آن جا مامی زیاد فرصت تهیه این گونه غذاها را برایم ندارد.

فروغ که سعی می کرد نقش میزبان را برایش ایفا کند. ظرفش را پر کرد و گفت:

_ قول می دم در این مدت با همه نوع غذاهای ایرانی به خوبی آشنا شوی. راستی مینوشکا قراره این مدت کجا بمونی؟

او که اصلا انتظار چنین پرسشی را نداشت لحظه ای خاموش ماند و پس از آن بی تفاوت گفت:

_ در یک هتل اقامت می کنم.

فرهام لقمه اش را بلعید و گفت:

_ وقتی این همه قوم و خویش در این جا داری چرا در هتل بمانی؟

_ آخر نمی خواهم برای شماها ایجاد درد سر کنم.

مانی وارد بحث شد و گفت:

_ بهتره در این مدت هر چند وقت میهمان یکی از ما باشی. به این ترتیب از دیدن عمه ها و عمویت به قدر کافی استفاده می بری.

مهبد سری به عنوان تأیید تکان داد و گفت:

_ فکر بدی نیست.

فرهام پوزخندی زد و گفت:

_ اقبال دختر دایی را چه دیدید شاید قرار باشد در این خانه ماندگار شود.

مهبد و مانی نگاهی بین خود رد و بدل کردند ولی چیزی بر زبان نیاوردند. فروغ معترض گفت:

_ فکر نمی کنم خانم بزرگ ندیده این همه اموال را به مینو بخشیده باشد.

فرهام تکیه اش را به صندلی داد و دست از غذا خوردن کشید و گفت:

_ ولی اگر سهمی برایش در نظر نگرفته بود هرگز قید نمی کرد که همگی ما در این جا جمع شویم.

مینوشکا که از این بحث خسته شده بود معترض گفت:

_ خواهش می کنم از این همه اظهار نظر خودداری کنید چون کم کم دارم از بودن در این جمع و شنیدن این وصیت نامه خسته می شوم.

_ ببخشید مزاحم شدم، آقای رادمش تشریف آوردند.

همگی به سوی نظام برگشتند و مانی زودتر از دیگران گفت:

_ خب به داخل دعوتشان کنید.

سکوتی طولانی تمام فضای اتاق را اشغال کرد. هریک بی صبرانه در شنیدن خبری شیرین بودند تا به آرزویی که در سر می پروراندند جامه عمل بپوشانند. در آن بین تنها مینوشکا بود که بی تفاوت در کناری نشسته و ناظر حرکات دیگران بود.

با ظاهر شدن مردی با محاسن سفید و عینکی بزرگ چشم همگی به او دوخته شد. مرد قدی بلند و ظاهری آراسته داشت و قدم هایش را محکم بر می داشت. مهبد زودتر از دیگران خود را به او رساند و گفت:

_ آقای رادمش ساعت هاست که در انتظار دیدن شما هستیم واقعا که از زیارت شما خوشوقتیم.

او بی توجه به چرب زبانی مهبد در کنار میز وسط اتاق صندلی را برگزید و همان جا نشست. آرام کیف خود را بر روی میز گذاشت و پاکت سفیدی را از آن خارج کرد. پس از آن نگاهی به اطراف کرد و گفت:

_ نمی خواهم زیاد وقت شما را بگیرم پس خواهش می کنم هر یک شناسنامه و یا کارت شناسایی به من نشان دهید تا مطمئن شوم همگی حضور دارید.

پیرمرد با ارائه شدن فوری مدارک لبخندی بر لب آورد و گفت:

_ معلومه که واقعا منتظرم بودید.

سپس رو به مینوشکا گفت:

_ شما باید دختر آقا دانیال باشید؛ لطفا شما هم چیزی را برای اثبات نسبتتان نشانم دهید.

با دیدن کارتی از جانب او صدای خود را صاف کرد و رو به دیگران گفت:

_ مرحومه خانم بزرگ برای تهیه این وصیت نامه خیلی زحمت کشیدند. حتی روزها در مورد هر یک از شماها تحقیق کردند. ایشان می دانستند که فرزندانشان به این اموال نیازی ندارند برای همین تصمیم گرفتند که این ارث را به یک نفر از شما بسپارند و تنها شرطی که قید کردند این است که کسی که صاحب این ملک شود حق فروش آن را به هیچ عنوان نخواهد داشت و ملزم است آن را همانند یک میراث خانوادگی حفظ و نگهداری کند. و از آن جا که پس از تحقیقات بسیار در مورد چهار نوه ای که در ایران داشتند و یک نوه ی پسری در فرانسه به این نتیجه رسیدند که هیچ یک از شما دچار فقر مالی نمی باشید به این علت تصمیم گرفتند که با سپردن این ملک به نوه شان که سال ها دور از ایران بوده اند پلی برای بازگشت او به سرزمینش بسازند و از این جهت ایشان سرکار خانم مینوشکا صفارزاده را به عنوان وارث خود اعلام کردند.

دهان ها از تعجب باز ماند و چشم ها همه به سوی مینوشکا چرخید. فروغ با پوزخندی که سعی در آرام نشان دادن ظاهرش داشت گفت:

_ خانم بزرگ حتی بعد از مردنش هم دانیال و خانواده اش را به ما ترجیح داد و ثابت کرد به آنها بیش از ما علاقه داشته. مینوشکا که خود دست کمی از دیگران نداشت با بهت نگاهی به وکیل خانم بزرگ کرد و گفت:

_ ولی من نمی توانم به خاطر این خانه در این جا ماندگار شوم.

رادمنش عینک خود را روی بینی اش جا به جا کرد و گفت:

_ طبق وصیت نامه شما موظفید که به درخواست های خانم بزرگ همان طور که قید شده عمل کنید در غیر این صورت می توانید انصراف خود را از دریافت ارثیه اعلام کنید و آن را به دیگری ببخشید.

زمزمه ای در بین دیگران صورت گرفت و رادمنش که می دید وظیفه خود را به اتمام رسانده از جا برخاست و کارتی به مینوشکا داد و گفت:

_ من روز دوشنبه در دفترم منتظر شما هستم.

و آنها را با همان بهت و ناباوری تنها گذاشت. همچنان سکوتی در بین جمع حاکم بود که فرهام زودتر از دیگران از آن سکوت خارج شد و به مینوشکا گفت:

_ واقعا بهت تبریک می گم! مطمئنم خانم بزرگ برای انتخابت تصمیم خاصی را دنبال می کرده، راستش من دیگر باید به تهران بازگردم چون چند روزی است که از دانشگاه و بیمارستان فاصله گرفتم و کارهای زیادی دارم ولی باید قول بدی حتما سری به ما بزنی.

مینوشکا دستش را به گرمی فشرد و او را تا کنار پله ها مشایعت کرد. با رفتن فرهام، بقیه هم به او تبریکی گفتند و تنهایش گذاشتند. ولی در چهره هر یک از آنها آثار نارضایتی مشهود بود. هنوز تصمیم درستی برای آن خانه نداشت و هرگز گمان نمی برد که روز صاحب آن ملک شود. بارها از پدر و مادرش چیزهای بسیاری راجع به آن خانه شنیده بود و همیشه از آن مسافت تصویر زیبایی از آن جا را در ذهن خود داشت و اکنون آن جا را متعلق به خود می دید... سری از تعجب تکان داد و نگاهی به بلندی ساختمان کرد. هنوز فرصت نیافته بود تا نگاهی دقیق به آن بیندازد.

_ چه زود اقوامتان این جا را ترک کردند!

از بالای پله ها نگاهی به قباد که سرگرم آب دادن به گلدان های کنار حوض بود، کرد و به سویش رفت و گفت:

_ آنها رفتند و مرا همچنان در بهت گذاشتند.

قباد دست از کار کشید و گفت:

_ چرا؟! مگر اتفاقی افتاده؟

او که هنوز در همان حیرت بود گفت:

_ آخر نمی دانم باید با این خانه آن هم فرسنگ ها دورتر از محل زندگی ام چه کنم.

قباد خنده ای کرد و گفت:

_ پس بالاخره شما خانم این قصر شدید!

او هم لخدنی زد و گفت:

_ قصر؟ نام جالبی برای این عمارت گذاشتید ولی باور کنید که اصلا تصورش هم را نمی کردم که من برنده این هدیه بارزش شوم.

_ آن طور که شنیده ام خانم بزرگ هیچ گاه کاری را بدون دلیل انجام نمی دادند.

مینوشکا دست هایش را در هم گره کرد و گفت:

_ با انجام این کار می خواسته چه چیزی را به من بفهماند؟

قباد سری تکان داد و گفت:

_ نمی دانم خانم؛ ولی مطمئناً خوتان متوجه می شوید.

بدون یافتن پاسخ سؤالش تصمیم گرفت گردشی در اطراف ساختمان کند تا بیشتر با محیط آشنا شود به این منظور رو به قباد گفت:

_ می توانم از شما خواهش کنم مرا در گردشی کوتاه همراهی کنید؟

_ البته خانم!

آرام قدم می زدند و در برخی نقاط می ایستادند و قباد توضیحاتی را برایش بازگو می کرد. از دیدن آن همه مزرعه زیر کشت که روستاییان سرگرم جمع آوری آخرین محصولات تابستانی اش بودند غرق لذت شد و ساعت ها همان جا ایستاد و به کار کشاورزان چشم دوخت.

قباد که او را تا آن اندازه در هیجان دید اجازه داد تا آن طور که مایل است به اطراف نظر افکند. پس از یک پیاده روی طولانی دوباره به عمارت بازگشتند. از همان فاصله نگاهی به بلندای ساختمان کرد و گفت:

_ ملوک تاج چه طور این همه سال به تنهایی در این جا زندگی کرده؟

قباد هم نگاهی به ساختمان کرد و گفت:

_ آن طور که از مادرم شنیده ام آن قدر برای خودشان برنامه ریزی داشتند که حتی ساعتی را بیکار نمی ماندند.

_ راستی می خواهم برایم اتومبیلی تهیه کنید که در این مدت راحت تر بتوانیم به دیدن اطراف برویم... البته امیدوارم همانند اقوامم فقط قول ندهید و عمل کنید.

قباد لبخندی زد و گفت:

_ خیالتون راحت باشه، خانم.

کنار پاگرد ساختمان معترض رو به قباد گفت:

_ از شما خواهش می کنم در این مدت که در کنار هم هستیم انقدر به من خانم خانم نگویند. بیشتر دوست دارم برای هم مانند دو دوست باشیم تا ...

_ متوجه شدم ولی نمی خواستم ...

مینوشکا او را وادار به سکوت کرد و گفت:

_ خوشحال می شوم در مواقع بیکاریتان به دیدنم بیایید. می دانید من اصلاً تحمل تنها بودن در این امارت بزرگ را ندارم.

و وارد ساختمان شد. شوکت را سرگرم کار یافت. به کنارش رفت و با خوشرویی به او خسته نباشید گفت و بعد او را تنها گذاشت تا راحت تر به کارهایش برسد.

با نگاهی اجمالی دریافته بود که ساختمان از چهار طبقه ساخته شده. هر یک از طبقات به طور مجزا دارای سرویس کامل و امکانات رفاهی بود. و هر طبقه سلیقه صاحبش را به نمایش گذاشته بود. از غباری که در برخی از اتاق ها بود دریافت که می بایست سال ها بدون استفاده مانده باشد.

در راهروهای هر طبقه تعدادی زیادی قاب به چشم می خورد که از دیدن شباهتی که با دیگر اقوام و حتی خودش داشتند دریافت آنها می بایست از اجدادش باشند. در بالاترین قسمت ساختمان اتاق بزرگی یافت و با دیدن تابلویی از خانم بزرگ که نیمی از اتاق را به خود اختصاص داده بود مدتی ایستاد و به آن چشم دوخت. ترسیمی از چهره او در عنفوان جوانی بود که او را بی شباهت به خود ندید. در کنار او مردی را دید که چشم بر او دوخته که پنداشت رشید خان پدر بزرگش باشد که با آن ابهت و جلال در کنار همسرش ایستاده بود. با دیدن آن لباس های عجیب بر تنشان لحظاتی دقیق به آنها خیره شد و پس از آن با دیدن گنجه ای به سوییچ رفت و از دیدن لباس های بی شمار زنانه ای دریافت، که خانم بزرگ علاقه بسیاری به جمع آوری آن لباسها داشته که تا آن اندازه با وسواس آنها را نگهداری کرده است.

با نگاهی دیگر به اطراف راه پایین ساختمان را در پیش گرفت و با دیدن قباد که در انتظارش بود به کنارش رفت و گفت:

_ با من کاری داشتی؟

_ می خواستم اگر کاری ندارید برای تهیه اتومبیل برویم.

خوشحال از این که بالاخره پس از چند روز می تواند از ساختمان خارج شود گفت:

_ با کمال میل می پذیرم.

فصل سوم

_ خانم چه اتومبیلی را مد نظر دارند؟

مینوشکا نگاهی به اتومبیل های اطرافش کرد و با اشاره ای به قباد گفت:

_ ایشان باید انتخاب کنند.

و رو به قباد ادامه داد:

_ ماشینی را انتخاب کن که برایتان ایجاد درد سر نکند.

و قباد بنا به خواست او خود به میان اتومبیل ها رفت و ساعتی پس از آن سوار بر ماشینی که مینوشکا از انتخابش راضی به نظر می رسید راه عمارت را در پیش گرفتند.

در بین راه قباد پرسید:

_ راستی نام شما چه معنی دارد؟ آیا تاکنون درباره اش فکر کردید؟

مینوشکا خندید و گفت:

_ البته؛ می دانید من نسبت به هر چیزی از کودکی کنجکاو بوده ام. نامم نامی روسی است، به معنی فرشته کوچک.

_ نام زیبایی دارید.

_ متشکرم راستی والدینتان چه مدت است که در عمارت ساکنند؟

_ آن طور که شنیده ام پس از ازدواجشان یعنی از زمان به دنیا آمدن اولین فرزند خانم و آقا یعنی آقا داریوش به آن جا آمدند.

با وارد شدن به ساختمان آن جا را خاموش و ساکت یافتند. مینوشکا گفت:

_ من اصلا دوست ندارم در این جا تنها بمانم. نمی دانم اگر شما هم نبودید من چه می کردم؟

شوکت به محض دیدنشان گفت:

_ خانم جان، داریوش خان چند بار تماس گرفتند و گفتند حتما به محض ورودتان با ایشان تماس بگیرید.

تشکری کرد و به ساختمان وارد شد. احساس خستگی می کرد. کمی خود را روی مبل جا به جا کرد تا مدتی را استراحت کند که دستی فنجانی را در مقابلش گذاشت. قباد را دید و او را دعوت به نشستن کرد.

_ معلومه که امروز خیلی خسته شدید!

شانه های خود را ماساژ داد و گفت:

_ من معمولا تمام روزم پر است ولی در این جا همه برنامه ام به هم ریخته برای همین از این جابجایی کمی احساس خستگی می کنم.

_ با عمویتان تماس گرفتید؟

_ دلم می خواهد امشب را بدون دغدغه به پایان برسانم آیا این توقع زیادی است؟

_ نخیر مسلما حق دارید آن گونه که مایلید رفتار کنید.

با صدای زنگ تلفن هر دو به یکدیگر نگاهی کردند و قباد خود به جانب تلفن رفت و گفت:

_ انگار نمی خواهند اجازه دهند حتی لحظه ای از فکرشان خارج شوید.

از گفتگوی قباد دریافت که عمویش در انتظار شنیدن صدای اوست.

از این که او را آن قدر مبادی آداب می دید، لبخندی بر لب آورد و در مقابل اصرارهای او برای رفتن به منزلشان فقط به گفتن " حتما خودم در فرصت مناسب مزاحم می شوم " اکتفا کرد و تماس را قطع نمود.

_ اگر شما جای من بودید با این عمارت چه می کردید؟

قباد نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

_ حتما نگهش می داشتم.

خندید و گفت:

اما گمان نمی کنم من بتوانم مثل شما این طور راحت تصمیم بگیرم.

_ قباد بهتره مزاحم خانم نشی و بگذاری استراحت کند.

هر دو نظام را دیدند که مینوشکا را دعوت به میز غذا می کرد.

_ قصد داری جایی بروی؟

_ می تونی مرا به منزل داریوش برسونی؟

قباد کتابش را کناری گذاشت و به سوی ماشین رفت.

مینوشکا نگاهی اجمالی به کتاب انداخت و به دنبالش رفت. وقتی ماشین کنار ساختمان بزرگی توقف کرد مینوشکا نگاهی به ساختمان کرد و گفت:

_ نمی دونم با چه کسانی قراره آشنا بشم ولی امیدوارم خیلی سخت نباشد!

قباد لبخندی زد و گفت:

_ کی دنبالتون پیام؟

_ هنوز از برنامه آنها اطلاعی ندارم اگر قرار شد بازگردم تماس می گیرم و اطلاع می دهم.

و از او جدا شد. یکی از شاسی ها را فشرد و پس از گذشت اندک زمانی پیرمردی را دید که او را به داخل دعوت کرد.

با ورودش فروغ و مهبد به استقبالش آمدند و خوشامد گفتند. پس از آن با دیدن مردی که بی شباهت به پدرش نبود داریوش را شناخت. به گرمی دستش را فشرد و پس از آن با دیدن شهین به کنارش رفت و به خوشامد او به گرمی پاسخ داد.

داریوش او را در کنار خود نشاند و پس از گفتگوهای معموله گفت:

_ وقتی شنیدم که هنوز از گرد راه نرسیده به چه ارثی رسیدی خیلی خوشحال شدم!

_ متشکرم ولی هرگز فکرش را نمی کردم همان ملک باعث شود مدتی را در ایران بمانم و از کلیه کارهایم باز بمانم.

_ اما این ملک باعث شده ما بیشتر از دیدن مینو جان استفاده کنیم.

رو به مهبد گفت:

_ مرسی، ولی باور کنید در آن جا هم کارهای بسیاری دارم.

_ بهتره خودت را زیاد ناراحت نکنی و سعی کنی مدتی را که در این جا هستی از این جا و دیدن اطراف لذت ببری.

_ حق با شماست شهین جان ولی چون به درستی اطراف را نمی شناسم سعی می کنم بیشتر در خانه بمانم.

داریوش رو به پسر و دخترش کرد و گفت:

_ واقعا که! پس از این همه مدت مینوشکا آمده و شما هیچ برنامه ای برایش ندارید؟

فروغ معترض گفت:

_ پدر خودت که می دانی من با عرشیا قراره برم خرید. پس بهتره مهبد برنامه ای برای مینو ترتیب بده.

و سر و گردنی برای مینو تکان کرد که باعث لبخند او شد. مهبد با خوشحالی پذیرفت و گفت:

_ با کمال میل حاضریم؛ مگر من کار مهم تری از همراهی مینوی زیبا دارم؟

شهین پیچی به ابروهایش داد و گفت:

_ پس بهتره به جای حرف زدن بری و این اطراف را به دختر عمویت نشان بدی.

با موافقت مینوشکا هر دو از خانه خارج شدند. هنگام سوار شدن به ماشین مهبد با شیطنت گفت:

_ البته این جا به زیبایی آن طرف آب نیست ولی با بودن تو در کنارم همه جا زیباتر خواهد شد.

مینوشکا از تمجیدش تشکر کرد و سوار شد.

_ خب حالا مینوی عزیز دوست دارند اول از کجا دیدن کنند؟

مینوشکا تبسمی کرد و گفت:

_ هر جا که باعث نشه وقتت گرفته و خسته شوی.

مهد با صدا خندید و گفت:

_ نگران من نباش، حالا که انتخاب رو به عهده من گذاشتی امروز به یک پارک زیبا می رویم... می دونی من همیشه از

این پارک خوشم می آد.

_ معلومه که از هر چیز زیبا خوشت می آد.

او هم خندید و گفت:

_ از این رک گویی ات هم خوشم می آد.

_ از لطف سرکار متشکرم که مرا در زمره دوستداران خود قرار می دهید.

با وارد شدن به پارک مینوشکا نگاهی به اطراف خود کرد و گفت:

_ چه طور شد که عاشق این پارک شدی؟

مهد دست مینوشکا را گرفت و گفت:

_ همین طوری!

در کنار استخر وسط پارک ساعتی نشستند و مینوشکا این فرصت را یافت تا نگاهی به مناظر اطراف خود بیندازد. با جابه

جا شدن مهد در کنارش پرسید:

_ عرشیا کیه؟

او که انتظار این پرسش را نداشت گفت:

_ پسر خاله بخت برگشته ام!

_ چرا او را این گونه خطاب کردی؟

چشمان مهبد از دیدن چهره جذاب دختری که در کنارش نشسته بود برقی زد و با همان لبخند گفت:

_ آخه اون بیچاره عاشق سینه چاک فروغه و قراره تو همین ماه جشن نامزدیشون را بر پا کنه.

_ چه قدر جالب! امیدوارم تا آن زمان من در ایران باشم و بتوانم در جشن فروغ شرکت کنم.

مهبد با شیطنت گفت:

_ به شرطی که قول بدهی ما را در این جشن یاری کنی، مراسم را زودتر برگزار می کنم.

مینوشکا با صدا خندید و گفت:

_ این که انتظار کوچکی است ولی باشد قبول می کنم.

مهبد دستانش را به هم کوبید و گفت:

_ پس برای آن شب لحظه شماری می کنم.

مینوشکا نگاهی به قیافه جذاب و چشمان براق مهبد کرد؛ با وجود تیرگی رنگ، چشمانش برق عجیبی داشتند. رو به او

گفت:

_ خیلی دوست دارم تو را در هنگام کار کردن ببینم.

_ چه طور؟

_ می خواهم ببینم همین طور خوش مشرب هستی؟

_ بالعکس خیلی جدی هستم.

مینوشکا خندید و گفت:

_ پس بیشتر مرا شیفته می کنی تا تو را هنگام انجام کارهایت ببینم.

مهید شیفته تر نگاهش کرد و گفت:

_ اگر دعوت کنم فردا با من به دفترم بیایی چه؟ آیا حضوری مرا همراهی کنی؟

مینوشکا نگاهی به دفترچه یادداشتش کرد و گفت:

_ با کمال میل دعوت را می پذیرم.

_ مطمئنا با وارد شدن به دفتر پیچ پیچ های بسیاری صورت خواهد گرفت.

_ منظورت چیه؟

مهید خندید و با برخاستن از روی نیمکت گفت:

_ هیچی؛ خودت بعدا متوجه می شوی مینوی عزیز.

راهپیمایی در بین درختان که هر روز عریان تر می شدند برای او خالی از لطف نبود. در برخی نقاط می ایستادند و به توضیحی که مهید در مورد آن جا می داد گوش می سپرد. وقتی دوباره در اتومبیل جابجا شدند مینوشکا با گفتن؛ "واقعا که این پیاده روی خیلی دلچسب بود" او را متوجه خود کرد. مهید بلا فاصله پاسخ داد:

_ مخصوصا با دختری زیبا که همقدم بودن با او برای هر کسی آرزو است.

مینوشکا خندید و گفت:

_ تو همیشه با دیگران این قدر راحت سخن می گویی؟

مهید نگاهی به چشمان آبی اش کرد و گفت:

_ البته بستگی دارد که چه کسی در کنارم باشد.

پشت چراغ قرمز ضربه ای به شیشه ماشین خورد و مینوشکا با دیدن زنی ژنده پوش که از داخل قوطی که در دستش داشت دود غلیظی در فضا پخش می شد با وحشت شیشه را بالا کشید و نگاه پهراسش را دوباره به آن زن که ظاهری بسیار کثیف و ژولیده داشت دوخت. هر بار که زن لبانش را برای درخواست کمک از هم می گشود دندان های کثیف و سیاهش نمایان می شد. از او رو برگرداند و با قیافه درهمی به مهید گفت:

__ خواهش می کنم منو از این جا دور کن نمی تونم چهره کریه این موجود را تحمل کنم.

مهبد که حال او را دگرگون شده یافت بدون توجه به علامت راهنمایی از آن خیابان گذشت و چند متر دورتر کنار خیابان توقف کرد و مستقیم به مینوشکا چشم دوخت و با نگرانی پرسید:

__ چرا یک دفعه حالت دگرگون شد؟

مینوشکا نگاهی به پشت سر خود کرد و گفت:

__ نمی دونم چرا با دیدن آن زن تا این اندازه دچار وحشت شدم.

مهبد برای دلداری اش گفت:

__ مسلما موجود زیبایی چون تو باید هم از دیدن آن زن بترسد.

مینوشکا عصبی پاسخ داد:

__ اصلا حوصله شوخی ندارم.

و از ماشین خارج شد. مهبد به سرعت به کنارش رفت و دستان سرد او را در دست گرفت و گفت:

__ انگار واقعا ترسیده بودی!

مینوشکا نفسی کشید و گفت:

__ بهتره دقایقی در آن تریای روبرو بنشینیم تا کمی از این حالت خارج شوم.

و بدون دریافت پاسخی وارد تریا شد و بر روی یکی از صندلی ها نشست و سرش را در بین دستانش قرار داد. مهبد با دیدن او سفارشی داد و به سرعت به کنارش رفت و حالش را پرسید، او فقط نگاهی به بیرون کرد و سکوت اختیار نمود.

__ چرا تا این اندازه از این صحنه ترسیدی؟

__ درست ده ساله بودم یک روز که راننده ام نتوانسته بود به دنبالم بیاید خودم راه خانه را در پیش گرفتم. در تمام طول راه احساس بدی داشتم و مدام حس می کردم کسی مرا تعقیب می کند. سر خیابان مدرسه زنی ژولیده و کثیف را دیدم که به سویم آمد و از من ساعت را پرسید جوابش را دادم و دوباره به راه خود ادامه دادم. هرچه می رفتم او را بیشتر در

تعقیب خود می دیدم. دقیقا سر خیابان خانه مان با ظاهر شدن ماشین سیاه‌رنگی در مقابلم راه فرار را از دست دادم و آن زن جادوگر به همراه دو مرد مرا سوار ماشین کردند و فرار کردند. تا چند روز در حالتی بین خواب و بیدار بودم. آن قدر داروی بی‌هوشی به من خورانده بودند که از همه چیز بی‌اطلاع بودم فقط یادم است که پس از یک هفته پلیس توانست مرا از دست آن جادوگر و همدستانش نجات دهد. می‌دانی مهبد امروز هم با دیدن آن زن ترس زمان کودکی به سراغم آمد و برای لحظاتی به یاد آن آزار و اذیت‌ها افتادم. نمی‌دانی در اسارت بودن چه قدر سخت است! مخصوصا که مورد شکنجه هم قرار بگیری.

مهبد برای دل‌داری او دستش را فشرد و گفت:

_ بهتره فراموشش کنی، هیچ دلم نمی‌خواد باعث بشم تو به یاد اتفاقات تلخ بیفتی.

مینوشکا لبخندی زد و گفت:

_ از همدردی ات متشکرم.

مهبد با شیطنت گفت:

_ نکنه این را بهانه کردی که فردا با من نیای.

مینوشکا خندید و گفت:

_ اگر خودت زودتر نیروی تا من همراهی ات نکنم، هنوز همچنان مایلیم از نزدیک محل کارت را ببینم.

با وارد شدن به خانه و دیدن مرد جوانی که قبلا او را ندیده بود حدس زد که او عرشیاست. فروغ کار معارفه را بر عهده گرفت و او را با نامزدش عرشیا آشنا کرد. کمی احساس خستگی می‌کرد، داریوش که او را رنگ پریده دید گفت:

_ معلومه زیاد به گردش عادت نداری.

مهبد به جای او پاسخ داد:

_ این چند روزه مینو جان حسابی سرش شلوغ بوده و این گردش هم باعث شد کمی احساس خستگی کنه.

مینوشکا با لبخندی از او تشکر کرد و ادامه داد:

_ چون به محیط‌آشنایی چندانی ندارم ترجیح می‌دهم به جای استراحت به سیاحت بپردازم.

_ فروغ می گفت از فرانسه آمدید.

به جانب عرشیا چرخید و گفت:

_ بله.

_ به خاطر دریافت ارث راه درازی را آمدید.

مینوشکا نگاهش را به روی مهبد چرخش داد ولی چون او را همچنان خاموش دید به ناچار گفت:

_ متأسفانه اکنون اوضاع روحی مساعدی ندارم تا برایتان توضیح بدهم.

مهبد به یاری اش آمد و گفت:

_ حالا چه وقت این سؤال های بی مورد! مینو جان اگر خسته ای می توانی ساعتی استراحت کنی.

او با خوشحالی پذیرفت و وارد اتاق شد.

مهبد قصد ترکش را داشت که مینوشکا او را صدا کرد و گفت:

_ خوشحالم که تو این جمع از حمایت تو برخوردارم.

مهبد دستی تکان داد و گفت:

_ منم همین طور.

و از اتاق خارج شد تا او مدتی استراحت کند. وقتی چشم هایش را برهم گذاشت احساس ضعف کرد، برای لحظاتی چهره کریه آن زن در نظرش مجسم شد و او با ترس دیدگان خود را گشود و مدتی به فکر رفت ولی کم کم پلک هایش سنگین شد و به خواب رفت.

از سر و صدایی که به گوشش رسید برخاست و پس از مدت کوتاهی که در مقابل آئینه ایستاد، از اتاق خارج شد. صدای مانی را فوراً شناخت که همانند همیشه مجلس را با صحبت های خود به خنده وا می داشت. با دیدن فرهام که در مقابلش نشسته بود دانست همه اقوام آن جا جمع اند. هما و هوری را از تشابهی که با داریوش داشتند فوراً شناخت و با استقبال گرم آنها روبرو شد. هوری نگاهی دقیق به برادرزاده اش انداخت و گفت:

_ از آخرین باری که تو را دیدم حدودا بیست سال می گذره چه خانم زیبایی شدی!
 تشکری کرد و در کنارشان نشست. هما دستی بر شانه برادرزاده اش گذاشت و آرام گفت:
 _ خیلی دوست داشتم زودتر تو را می دیدم. فرهام خیلی ازت تعریف می کرد!
 لبخندی زد و نگاهی گذرا به فرهام که متوجه اش بود کرد و دوباره نگاه خود را به سوی هما دوخت و گفت:
 _ منم بسیار خوشوقتم که با شما از نزدیک آشنا شدم.
 همه اقوام در کنار هم جمع بودند نگاهش را در بین جمع چرخاند ولی مهبد را نیافت، با صدای بفرمایید نگاهی به عرشیا
 کرد و فنجانی را برداشت و تشکر کرد. داریوش او را مخاطب قرار داد و گفت:
 _ انگار سر حال تر شدی!
 _ با کمی استراحت حالم بهتر شد.
 _ خب، مینوشکا جان از پدر و مادرت چه خبر؟ اون جا چه کار می کنند؟
 فنجانش را کناری گذاشت و رو به هوری گفت:
 _ پدر تو دانشگاه تدریس می کنه و مادر در مؤسسه ای تدریس پیانو داره.
 _ پس هنوز مثل همون وقت ها هر دو فعالند.
 _ شما مامی رو قبلا می شناختید؟
 هما خندید و گفت:
 _ همین هوری ورپریده باعث آشنایی پری و دانیال شد.
 _ مرا مشتاق می کنید تا شنونده کل ماجرا باشم.
 هوری کنار گوشش گفت:
 _ وقتی به دیدنم اومدی همه ماجرا رو برات تعریف می کنم.

و او پذیرفت.

_ معلومه شما دو خواهر چی دارید زیر گوش مینوشکا می گید؟

هوری معترض گفت:

_ باز این مانی بست ایستاده و ما رو نگاه می کنه.

_ آخه از وقتی که نشستید، دارید آروم آروم صحبت می کنید حد اقل بلند بگید ما هم بشنویم.

_ خاله جون اگر ناراحتی تو هم بیا پیش ما بنشین.

_ نه خاله هما از لطف شما متشکرم.

_ راستی داداش، مهبد کجاست؟ از وقتی اومدیم ندیدمش.

شهین به جای او پاسخ داد:

_ از دفتر باهاش تماس گرفتند و مجبور شد بره، ولی دیگه باید پیداش بشه.

_ راستی شهین کی جشن نامزدی فروغ رو می گیری؟ حد اقل از الان بدونیم که برای اون روز برنامه ای نداشته باشیم.

شهین نگاهی به همسرش کرد و گفت:

_ وا... هوری جون تا امروز که قرار بود بیستم همین ماه باشه البته اگر مسئله ای پیش نیاد.

هما تبریکی گفت و ادامه داد:

_ انشاء... که خوشبخت بشن، بعد از فروغ باید برای مهبد و مانی آستین بالا بزنیم.

هوری با نشان دادن فرهام گفت:

_ بهتره اول به فکر دکتر باشی هرچی باشه اون از بقیه بزرگ تره مگه نه فرهام؟

فرهام که تا آن زمان فقط شنونده بود گفت:

_ خاله جان برای من زیاد عجله نکنید حالا حالاها وقت دارم.

هوری ابرو در هم کشید و گفت:

_ این چه حرفیه دکتر؟ می خوام خودم دامادت کنم.

مانی دخالت کرد و گفت:

_ اگر شما خیلی زرنگید به فکر به حال پسر تون بکنید که داره از تنهایی دق می کنه.

همه از لحن او به خنده افتادند. هما که مینوشکا را ساکت دید گفت:

_ مینو جان تو نامزد داری؟

صورت مینوشکا گلگون شد و آرام گفت:

_ نه.

هوری با شیطنت گفت:

_ پس کار من و هما زیاد شد باید به فکری هم برای مینوشکا بکنیم.

داریوش خندید و گفت:

_ چه طوره شما دو خواهر به بنگاه بزید.

هما خندید و گفت:

_ فکر بدی نیست. باید در موردش کمی مشورت کنیم.

و دوباره همگی خندیدند.

_ به به همه فامیل جمعند انگار در این جا هیچ کس یادی از ما نمی کنه!

مهبد خندان وارد جمع شد. هوری او را دعوت به نشستن کرد و گفت:

_ عمه برات بمیره که تو هم داری از نتهایی ات می نالی!

مهبد که کمی در جریان گفتگوی آنها قرار گرفته بود با شیطنت گفت:

_ حالا کی نوبت به من می رسه؟ امیدوارم که ته صف نباشم!

هما او را دلداری داد و گفت:

_ قول می دم به همین زودی یک فکری برات بکنم.

مهبد صورت عمه را بوسید و گفت:

_ خانواده خودم که به فکر تنهایی من نیستند باز خوبه دو تا عمه زبر و زرنگ دارم.

مینوشکا از حضور در آن جمع دوستانه که تا آن حد با هم راحت و صمیمی بودند احساس شادی می کرد و خود را با بذله گویی های آنها سرگرم می نمود.

مهبد خود را کنارش جابه جا کرد و آرام پرسید:

_ حالت چطوره؟

_ بعد از کمی استراحت، خیلی بهتر شدم.

_ خوشحالم، می دونی هیچ دوست نداشتم حالا که در کنار هم هستیم تو رو غمگین ببینم.

_ متشکرم، راستی شهین گفت به دفتر رفته بودی؟

_ با یک مشتری قرار داشتم که می بایست حتما اون رو می دیدم.

_ معلومه کار پر جنب و جوشی داری؟

_ دقیقا و خیلی خسته کننده!

_ اجازه هست من هم کنارتان بنشینم؟

مهبد، فرهام را در کنار خود جا داد. فرهام نگاهی به مینوشکا کرد و گفت:

_ چند روز منتظر اومدنت بودیم ولی انگار چندان رغبتی به ملاقات با عمه تون رو نداشتید.

_ وقتی شما مرا در ان محیط غریب تنها گذاشتید، مجبور شدم برای تهیه اتومبیل و حتی راننده مطمئن که قولش را از شما گرفته بودم اقدام کنم به این دلیل فرصت نکردم تا به دیدن شما بیایم.

فرهام شرمگین گفت:

_ باور کن آن قدر در بیمارستان سرم شلوغ بود که کاملاً فراموش کردم.

مهربد برای لحظاتی آنها را تنها گذاشت. فرهام به او نزدیک تر شد و گفت:

_ اقوامت رو چگونه ارزیابی کردی؟

_ خیلی خونگرم و صمیمی.

فرهام خندید و گفت:

_ گول این ظاهرهای فریبنده رو نخور، مطمئن باش هر کدومشون برای تصاحب اون ملک برات نقشه های بسیاری دارند.

مینوشکا متعجب از شنیدن این سخن گفت:

_ چرا این حرف را به من می زنی؟

_ چون می دانم قلب پاک و مهربونی داری و زود فریب اینا رو می خوری.

_ حتی هما هم؟!

فرهام مستقیم نگاهش کرد و گفت:

_ البته، چرا که نه؟ وقتی پای میلیونها تومان پول در میان باشد کسی حاضر نیست از اون چشم پوشی کند.

_ خود تو چه نقشه ای برایم کشیده ای؟

فرهام خنده ای کوتاه کرد و گفت:

_ من از همون ابتدا می دونستم اون اموال به تو می رسه، وقتی خانم بزرگ زنده بود به من همه چیز رو گفته بود.

_ پس چرا به دیگران چیزی نگفتی؟

_ دلیلی برای گفتن اصل ماجرا نمی دیدم.

_ چرا ملوک تاج تصمیم گرفت خونه رو به من ببخشه در صورتی که من اصلا تمایلی برای پذیرفتن اون ندارم؟

_ با گذشت زمان خودت می فهمی چرا چنین کاری رو کرده.

سر میز غذا دوباره بحث به جشن فروغ کشیده شد و مهبد به ناگاه گفت:

_ می دونید من دیروز افتخار یک دور رقص رو از مینو جان گرفتم.

مانی سوتی زد و گفت:

_ بابا تو خیلی زرنگی!

هوری به مینوشکا گفت:

_ مانی خیلی از نواختن پیانوات تعریف می کرد باید قول بدی برامون قطعه ای رو بزنی.

و او با لبخندی بر لب پذیرفت... مینوشکا نگاهی به اطرافش کرد با آن همه گفتگوهای دوستانه و صمیمی احساس ترسی موهوم می کرد.

با نگاهی به فرهام که سرگرم گفتگو با فروغ بود لحظاتی مردد ماند و به یاد صحبت هایش افتاد ولی دلیلی برای نگرانی نمی دید.

نمی دانست فرهام برای چه این سخنان را گفته بود.

_ تو که هنوز چیزی نخوردی؟

لبخندی به جانب مهبد زد و گفت:

_ من معمولاً زیاد میانه ای با غذا ندارم.

و زودتر از دیگران از میز فاصله گرفت.

با جدا شدن هما و هوری از آنها به اتاقی وارد شد که قبلاً ساعتی در آن استراحت کرده بود. لحظاتی نگذشته بود که با ضربه ای به در فروغ را دید و او را به داخل دعوت کرد. فروغ کنارش روی لبه تخت نشست و گفت:

_ می دونم خیلی سرت شلوغه ولی می خواستم ازت خواهش کنم اگر فرصت پیدا کردی در انتخاب لباس منو همراهی کنی.

مینوشکا دستش را فشرد و گفت:

_ با کمال میل حاضریم، هر زمان خواستی بگو می آم.

_ راستی برای اون روز چه لباسی می پوشی؟

فکری کرد و گفت:

_ من لباس های زیادی با خودم آوردم، مطمئنم لباس مناسبی در بین آنها پیدا می کنم.

فروغ برای پرسش خود کمی مردد بود ولی پس از کمی مقدمه چینی گفت:

_ مینو تو تا به حال عاشق شدی؟

مینوشکا خندید و گفت:

_ من هنوز برای این مسائل خیلی فرصت دارم فعلا دوست دارم آزاد باشم.

فروغ با زیرکی گفت:

_ ولی مطمئنا کسی بوده که دلباخته تو شده باشه.

مینوشکا به یاد استپان افتاد، همان پسری که برای اولین بار با او در راهروی دانشکده آشنا شده بود.

_ نه فکر نمی کنم!

_ تو دختر زیبا و جذابی هستی، مطمئنا در این جا خواهان بسیاری خواهی یافت.

از تمجید او قدردانی کرد و به یاد خاطرات خوشی افتاد که روزها او و مارگارت را سرگرم می کرد.

_ خب مینو جان من دیگه می رم تا تو استراحت کنی.

و او را با افکاری که به سوییچ سوق داده بود رها کرد و رفت.

تازه وارد دانشگاه شده بود. پس از این که مدتی با مستخدمه اش مارگارت در خیابان های پاریس گردش کردند، کنار دانشکده از او جدا شد و برای اولین روز درسی وارد آن جا شد. از دیدن آن همه دانشجو که برخی همانند او تازه وارد بودند هیجان زده در کناری ایستاده و پس از مدتی وارد کلاسی شد. هنوز تعدادی از بچه ها نیامده بودند او فرصت یافت تا بیشتر با اطرافش آشنا شود. از شنیدن خنده هایی از آخر کلاس به جانب صداها برگشت و با دیدن دو دختر و چند پسر که سرگرم خوش و بش بودند دوباره سر را به جانب تخته چرخاند. ساعتی نگذشته بود که تمامی نیمکت ها اشغال شد و پس از آن با ضربه ای به در مرد مسنی را دیدند که خودش را دبیر آنان معرفی کرد.

آقای موریس سعی می کرد رفتار دوستانه ای با بچه ها داشته باشد. با تک تک بچه ها آشنا شد وقتی نوبت به مینوشکا رسید نامش را چندین بار زمزمه کرد و ملیتش را پرسید و مینوشکا نام ایران را بر زبان آورد. ولی در ادامه صحبتش گفت:

_ البته من از طفولیت در این جا بوده ام.

_ ایران یک کشور شرقی در قاره آسیاست.

آن ساعت به پایان رسید و پس از آن ساعت های دیگر بی هیچ رخداد مهمی سپری شد. پس از گذشت مدتی با محیط آن جا خو گرفت. با وجود سنگینی درس ها دیگر فرصت همکلامی با مارگارت را نمی یافت. مارگارت که او را غالباً سرگرم مطالعه می دید از او فاصله می گرفت تا او با خیالی راحت به کارهایش بپردازد.

در یکی از روزها در سالن دانشکده در حالی که راه کلاس را در پیش گرفته بود متوجه صدایی شد که می گفت:

_ آهای دختر آسیایی؟

متعجب به پشت سر خود نگریست و استپان را که تازگی به کلاسشان وارد شده بود را دید. به کنارش رفت و گفت:

_ با من بودی؟

استپان با نگاهی او را برانداز کرد و گفت:

_ مگر به جز تو آسیایی دیگه ای هم این جا وجود داره؟

_ ولی من نامم مینوشکاست نه آسیایی.

و دوباره راهش را گرفت و رفت.

_ شنیدم تو مسابقات رالی بین بچه ها همیشه اولی.

مینوشکا چرخی زد و گفت:

_ نکنه برام رقیب آوردی.

استپان با انگشت خودش را نشان داد و گفت:

_ می خوام با من مسابقه بدی.

نگاهی به او با آن موهای بلند بور و لباس های عجیبش کرد و گفت:

_ الان مدتی که تمرین نداشتم و فعلا هم تا پایان ترم دوست ندارم دور و بر اتومبیلم برم.

استپان خود را به او رساند و گفت:

_ فکر نمی کردم این قدر زود جا بزنی!

مینوشکا پوزخندی زد و گفت:

_ هر طور مایلی می تونی فکر کنی.

و وارد کلاس شد. به فاصله چند دقیقه استپان را دید که وارد کلاس شد و با نگاهی به او خود را به اخر کلاس رساند. پس

از پایان گرفتن کلاس، رز یکی از همکلاسی هایش به کنارش آمد و گفت:

_ مینوشکا، استپان خیلی داره معرکه می گیره چرا با اون مسابقه نمی دی؟

بی اعتنا پاسخ داد:

_ پاپا گفته همیشه از مسابقه با آدم های نادان پرهیز کن.

رز معترض گفت:

_ ولی اون داره جو رو به نفع خودش تغییر می ده.

_ تو چرا ناراحت می شی؟ الان از هر چیزی بیشتر به امتحاناتم فکر می کنم، نه چیز دیگه.

_ تو که همیشه نمرات خوبی می گیری! حالا بهتره به فکری به حال این استپان دیوونه بکنی.

مینوشکا آرام چرخ می زد و استپان را دید که همان طور با چشمان سبزش به او زل زده. لحظاتی اندیشید و گفت:

_ باید قبل از این با پای صحبت کنم.

_ این فقط به مسابقه اس، همه بچه ها روی تو شرط بستند. باید ثابت کنی برنده می شی.

نگاهی به رز که نگران باخت خودش در شرط بندی بود کرد و گفت:

_ منصرف شدم، اصلا مسابقه نمی دم.

و او را در همان حال باقی گذاشت و از کلاس خارج شد. به محض ورودش به خانه موضوع را با مارگارت که همیشه

برایش چون خواهری بود در میان گذاشت. او لبخندی زد و گفت:

_ تو تصمیم عاقلانه ای گرفتی.

_ می دونستم که تو تصمیم منو می پسندی. با یک تمرین پیانو چه طوری؟

با خوشحالی گفت:

_ موافق موافقم.

ساعت ها بدون توجه به گذر زمان سرگرم تمرین بودند و با ورود شدن دانیال تازه به خود آمدند و دست از کار کشیدند.

_ خانم صفارزاده!

_ بله آقای موریس.

_ شنیدم قصد شرکت در این دوره مسابقات رو نداری!

_ درسته چون می ترسم تمرینات و قتم رو بگیره و از درس هام عقب بمونم.

_ اما تو یکی از زرنگ ترین شاگردان این دانشکده هستی. حیفه که این دوره جام متعلق به کس دیگه ای بشه.

نگاهی به استپان کرد و ادامه داد:

– نمی خوام دیگه شرکت کنم، نمی خوام اتفاقی که برای جورجیا افتاد برای کس دیگری تکرار بشه.

– می تونی بنشین.

وقت نشست رز آرام برگه ای را به دستش داد. بدون جلب توجه آن را گشود:

" نمی خوام نگران من باشی، فقط قصد داشتم مسابقه دوستانه ای را با هم داده باشیم. استپان "

آن را بست و حواس خود را به آقای موریس که داشت حل معادله ای را برایشان تشریح می کرد، داد.

آخر ساعت قصد خروج از کلاس را داشت که استپان را منتظر خود یافت.

– مینوشکا می دونم خودت رو به خاطر جورجیا مقصر می دونی ولی تو هیچ گناهی نداشتی و اگر به این دلیل نمی تونی

شرکت کنی می خوام بدونی که من قصد دارم جوانمردانه با تو رقابت کنم.

لبخندی زد و گفت:

– هیچ تأثیری نداره. چون مجبورم مدتی رو به خاطر مسئله ای به ایران برم، فرصت نمی کنم خودم رو آماده کنم.

استپان با تعجب پرسید:

– چرا به ایران می ری؟ می خوای اون جا بمونی؟

مینوشکا کیفش را برداشت و گفت:

– هنوز نمی دونم، باید ببینم در اون جا چه برنامه ای برام پیش می آد.

و از او جدا شد.

فصل چهارم

_ مینو، مینو خوابی؟

غلٹی زد و چشمش به فروغ افتاد و نیم خیر شد.

_ به مہبہ گفتم عادت نداری زود بیدار بشی ولی اصرار داشت تا حتما بیدارت کنم.

دستی به چشمان خمار خود کشید و صبح بخیر فروغ را پاسخ گفت. با آن که هنوز نیاز شدیدی به استراحت داشت ولی برخاست و پس از ساعتی با مہبہ راه دفترش را پیش گرفت.

کنار ساختمان دفتر، نگاہی به تابلوی بزرگی انداخت که نوشته بود "دفتر ساختمانی صفار زاده"

با مہبہ ہمقدم شد و وارد ساختمان شدند. ہریک از کارکنان با دیدن مہبہ بر می خاستند و لحظاتی محو سیمای دختری می شدند کہ او را ہمراہی می کرد.

وارد اتاقی شدند کہ نقشہ های بسیاری در وسط میز بزرگی جلب توجہ می کرد. مہبہ او را دعوت بہ نشستن کرد و گفت:

_ امیدوارم از این جا خوشت بیاد!

مینوشکا نگاہش را در اتاق بہ گردش در آورد و گفت:

_ باید کار جالبی داشته باشی!

مہبہ برای لحظاتی او را تنها گذاشت و از اتاق خارج شد. بہ سوی نقشہ ها رفت و خود را با دیدن آنها سرگرم کرد. با آن کہ چیزی از آنها متوجہ نمی شد ولی دیدن آن خطوط برایش سرگرم کننده بود. مہبہ دوبارہ برگشت و مینوشکا را سرگرم مطالعہ نقشہ ها دید، خندید و بہ کنارش رفت و در همان حال گفت:

_ معلومہ بہ ہر چیزی علاقہ نشون می دی.

_ مہبہ از این خطوط چیزی ہم می دونی؟

_ این نقشہ ها نوع ساخت بنا، محل قرار گرفتن سرویس، اتاق و باقی اجزاء ساختمون رو نشون می دہ.

_ خیلی جالبہ!

_ راستی مهبد می تونم از تلفن اتاقت استفاده کنم؟

_ البته، با جای خاصی می خوام تماس بگیرم؟

خندید و همانطور که به جانب تلفن می رفت گفت:

_ نگران نباش داخل ایرانه.

مهبد هم لبخندی زد و گفت:

_ خوب شد خیالم رو راحت کردی.

پس از لحظاتی صدای قباد را شناخت و خود را معرفی کرد.

_ دیشب تا دیر وقت منتظر تماستون بودم.

_ آن قدر در بین اقوام بهم خوش گذشت که فراموش کردم به شما اطلاع بدم. شب رو همون جا موندم. فقط می خواستم

امروز به دنبالم بیایی تا به دیدن وکیل خانم بزرگ بروم.

_ باشه همون خونه؟

_ من الان دفتر ساختمونی داریوش هستم نمی دونم این جا رو می شناسی یا نه؟

_ البته چندین بار برای داریوش خان اون جا پیغام برده بودم.

_ بسیار خوب پس من ساعت سه منتظرت هستم.

سپس تماس را قطع کرد. با غیب طولانی مهبد از اتاق خارج شد و با دیدن دختر ریز نقشی که می پنداشت منشی مهبد

باشد به کنارش رفت. او با دیدن مینوشکا برخاست و گفت:

_ خانم کاری هست که براتون انجام بدم؟

_ خواهش می کنم راحت باشید. چون دیدم مهبد غیبتش طولانی شد خواستم کمی با محیط این جا آشنا بشم.

_ شما باید از آشنایان آقای صفار زاده باشید؟

_ من دختر عموشون هستم.

_ ولی چندان شباهتی به هم ندارید.

_ شاید چون بیشتر شبیه مادرم هستم.

_ ببخشید مینو جان معلومه که حسابی حوصله ات سر رفته .

با دیدن مهبد لبخندی زد و گفت:

_ نه اصلا داشتم از همکلامی با این خانم لذت می بردم.

مهبد دست مینو را گرفت و او را به داخل دعوت کرد و در همان حال رو به منشی اش گفت:

_ بگید برای ما قهوه بیاورند.

او را در مقابل خود نشاند و گفت:

_ تماس گرفتی؟

_ آره، امروز قرار ملاقاتی با رادمنش دارم باید به دیدنش برم.

مهبد لختی به فکر رفت و گفت:

_ خودم تا اون جا همراهیت می کنم.

_ نه، اصلا قصد مزاحمت ندارم به قباد گفتم به دنبالم بیاد خودم به اون جا می رم.

مهبد اصرار را جایز ندانست و سکوت کرد. با ضربه ای به در مینوشکا که روبروی در قرار داشت زودتر از مهبد جوان خوش پوش و بلند قامتی را دید که ظاهری بسیار آراسته داشت. مهبد با دیدن آن جوان به سویی رفت و لبخندی زد و گفت:

_ به به آقا پیمان گل، چه خوب کردی اومدی!

بعد مینوشکا را به او معرفی کرد و به گرمی دستش را فشرد. پیمان نگاهی دقیق به چهره گیرای مینوشکا کرد و رو به دوستش گفت:

_ نگفته بودی دختر عموی به این زیبایی داری!

مهید خندید و گفت:

_ چون خودم هم تازه چند روزه پیداش کردم.

و هر سه خندیدند. مینوشکا در خلال صحبت هایشان دریافت آنها دوستان قدیمی هستند که سال ها با یکدیگر روابط خوبی داشته و در غم و شادی یکدیگر شریک بودند. پیمان گفت:

_ اگر می دونستم میهمان داری بعدا می آمدم.

مهید دستی به شانۀ دوستش زد و گفت:

_ مینو جان که غریبه نیست.

_ پس یعنی قرار ناهار امروز پا برجاست؟

مهید نگاهی به مینوشکا کرد و گفت:

_ برای ناهار که می مونی؟

_ اگر مزاحم نباشم، بله.

مهید رو به دوستش گفت:

_ پس حله، من و مینو می آییم، از بچه ها چه کسانی می یان؟

_ پدرام با افسون می آد و مژگان و شاهین هم تا الان که قراره بیان.

_ پس ساناز چی؟ مگه نگفته بودی قراره اونم بیاد؟

پیمان ابرو در هم کشید و گفت:

_ دوباره باهم حرفمون شد. در ضمن امروز اصلا حوصله اونو با وجود افسون و مژگان ندارم، دوباره به هم می پرند و حسابی حالمون رو می گیرند.

_ هر طور دوست داری.

و با نگاهی به ساعت هر سه از ساختمان خارج شدند.

پیمان با وجود این که خود اتومبیل داشت تصمیم گرفت با آن دو باشد. وقتی ماشین به حرکت در آمد رو به مهبد گفت:

_ دختر عموت کمی در صحبت کردن لهجه داره، ایران زندگی نمی کنه؟

_ تازه چند روزه از فرانسه برگشته، از کودکی اون جا زندگی می کرده.

پیمان نگاهی دیگر به او که سرگرم تماشای مناظر اطراف بود کرد و رو به دوستش آهسته گفت:

_ تو هم خیلی خوش سلیقه ای!

_ هنوز که چیزی معلوم نیست.

پیمان با زیرکی گفت:

_ پس یعنی من این شانس رو دارم که رقیب سرکار باشم؟

مهبد با غیظ گفت:

_ حق نداری در موردش نظری داشته باشی و گرنه ...

_ خب حالا چرا ترش می کنی؟ شوخی کردم!

مینوشکا که کماکان متوجه صحبت های آنها شده بود همچنان خود را بی توجه نشان داده و به اطراف می نگریست. وقتی وارد رستوران شدند به طرف میز بزرگی که معلوم بود برای آنها تدارک دیده شده رفتند و از نزدیک با دیگر دوستان مهبد آشنا شد. مینوشکا افسون را دختری زیبا یافت که معلوم بود از جراحی های روز برای زیبایی چهره اش بهره برده بود. او که در همه حال سعی در خوش و بش با دیگر پسران داشت، طوری رفتار می کرد که حس حسادت پدram برانگیخته نشود ولی برخلاف او مژگان با آن موهای آشفته و چند رنگش و آن خنده های بلند بارها ذهن مینوشکا را به خود مشغول می کرد. ولی از همان لحظه ورودش احساس می کرد شاهین با آن جثه ریز و چشمان سیاهش بیش از دیگران او را می نگرند. حتی به مژگان هم هیچ اهمیتی نمی داد و همچنان سعی می کرد با او باب صحبت را بگشاید. مهبد که او را در آن جمع از دیگران ساکت تر دید آرام گفت:

_ اگر بخواهی می تونیم زودتر از دیگران این جا رو ترک کنیم.

شاهین که صحبت های او را شنیده بود با اعتراض گفت:

– چرا می‌خواهی ما رو از دیدن دختر عموی زیبات محروم کنی؟

پیمان گفت:

– مواظب حرف زدنت باش و گرنه مهبد حاسبی قاطبی می‌کنه.

پدرام که همچنان مشغول خوردن بود با دهانی نیمه پر گفت:

– پس بگو چرا تا به حال مهبد دم به تله نداده بود بیچاره افسانه که خودش رو تیکه پاره کرد.

مهبد با عصبانیت گفت:

– بهتره خفه شی!

افسون با غیظ گفت:

– آهای مواظب حرف زدنت باش.

و مژگان در ادامه صحبتش افزود:

– حالا ببین چشمش به این دختر فرنگی افتاده چه زود همه چیز رو فراموش کرده.

پیمان دخالت کرد و گفت:

– بهتره کمی ملاحظه میهمان مهبد رو بکنید.

– راستی پیمان چرا ساناز رو نیاوردی؟

– خواهش می‌کنم مژگان تو دیگه اسم اونو نیار که حسابی حالم گرفته می‌شه.

– همون دیگه، بیچاره دخترها باید بمیرن تا بارو کنین دوستتون دارن؟

شاهین نگاهی به مژگان که معترض بود انداخت و با لبخندی گفت:

– ولی دیدی که تو نمردی و من فهمیدم که چه قدر خواهانم هستی.

مژگان چشمانش را تنگ کرد و گفت:

– یعنی تو هیچ نظری در موردم نداشتی؟

مینوشکا که از آن بحث بیهوده خسته شده بود با نگاهی به ساعت به مهبد قرار ملاقاتش را یاد آور شد و زودتر از دیگران آن جا را ترک کردند. در این بین فقط پیمان آنها را همراهی کرد. لحظاتی که با پیمان تنها بود پیمان پرسید:

– شنیدم در مسابقات رالی شرکت می کنید.

– البته شرکت می کردم ولی مدتی به خاطر سفرم به ایران تمرین نداشته ام.

– دوست داری روزی تو را به پیست این جا ببرم؟

او که خود بی میل نبود با امکانات آن جا از نزدیک آشنا شود پذیرفت. کنار دفتر، پیمان از آنها جدا شد ولی قول داد که حتما او را به پیست ببرد.

صدای بوق ماشینی را شنید و قباد را در انتظار خود دید. همان جا از مهبد به خاطر پذیرائی اش تشکر کرد و به سوی قباد رفت و دستی برای مهبد تکان داد.

وقتی در اتومبیل جابه جا شد قباد گفت:

– معلومه اقوامتون پذیرایی گرمی از شما کردند که حتی از خانواده اتان غافل شدید.

– مگر کسی با من تماس گرفت؟

– چند بار مادرتون تماس گرفتند ولی شما نبودید.

– حتما امشب باهاش تماس می گیرم.

مدتی را در سکوت گذراند و خود را با دیدن آن مناظر که کم کم آن جاذبه اولیه را از دست می دادند سرگرم کرد. ملاقات با آن به قول مانی پیرمرد غرغرو چندان برایش دلچسب نبود ولی به خاطر پذیرش آن ارث مجبور بود تمامی مراحل قانونی آن را طی کند.

وارد اتاق رادمنش که شد، او را در انتظار خود دید. او به محض دیدن مینوشکا او را دعوت به نشستن کرد و با لبخندی گفت:

_ امیدوارم توانسته باشی با اقوامت کنار بیای!

مینوشکا لبخندی زد و گفت:

_ کار مشکلی نبود آنها رابطه دوستانه ای با من دارند.

رادمنش عینک ضخیمش را جابه جا کرد و در مقابل او نشست و گفت:

_ ولی از من پیرمرد قبول کن و زیاد گول ظاهر این فامیل رو نخور، چون به موقع از مار سمی هم خطرناک ترند.

مبهوت نگاهش کرد و گفت:

_ همین سخنان را فرهام هم به من تذکر داد.

رادمنش لختی اندیشید و دکتر را به یاد آورد:

_ اون پسر رو باید از این فامیل جدا دانست. همیشه مرحومه خانم بزرگ هم از او تعریف و تمجید می کرد. تنها کسی

بود که باوجود دوری و مشغله هر هفته به دیدنش می اومد.

_ پس چرا اونو به عنوان وارث انتخاب نکرد؟

رادمنش نگاهش را به سوی دختر دوخت و گفت:

_ شاید می خواسته اشتباهی رو که روزی مرتکب شده جبران کنه.

او که در انتظار شنیدن اصل ماجرا بود پرسید:

_ چه اشتباهی؟

رادمنش از صندلی برخاست و تعدادی سند را در مقابلش قرار داد و گفت:

_ بهتره به کار خودمون پردازیم و این صحبت ها رو به روز دیگه ای موکول کنیم. شما از هم اکنون رسماً مالک اون

خونه وسایل و حتی جواهرات و وجوه نقدی خانم در بانک هستید. از اموال هر طور که مایلید می تونید استفاده کنید ولی

در مورد اون ملک، تحت هیچ شرایطی حق فروش اونو ندارید. می تونید اونو به کسی ببخشید البته فقط باید یکی از

خاندان صفارزاده باشند.

مینوشکا تعدادی از برگه ها را امضاء کرد، با توضیحاتی که رادمنش در باره آن ملک می داد در پذیرش آن مردد شده بود.

پس از ساعتی از دفتر خارج شد ولی همچنان در اندیشه سری بود که در بین خاندانش وجود داشته و او از آن بی اطلاع بود.

قباد را در انتظار خود دید. به سویش رفت ولی با حیرت مهبد را کمی جلوتر در انتظار خود دید. متعجب به سویش رفت. مهبد همین که مینوشکا را دید با لبخندی به استقبالش رفت و گفت:

— هرچه کردم نتوانستم طاقت بیاورم. می خواستیم این چند روزه رو بریم چالوس به نظرم اومد بد نباشه تو هم با ما باشی، گفتم شاید دلت بخواد اون جا رو از نزدیک ببینی.

او که اصلا انتظار چنین دعوتی رو نداشت گفت:

— من اصلا در فکر سفر نبودم، الان هم به درستی نمی دانم چه برنامه ای در پیش دارم.

مهبد با تشویق او برای قبول دعوتش گفت:

— بهتره با ما بیای مطمئنم خوش می گذره.

مینوشکا نفسی کشید و گفت:

— مرا در پذیرش، وسوسه می کنی.

مهبد خندید و گفت:

— پس یعنی قبوله دیگه؟!

برای لحظاتی به یاد هشدار رادمنش افتاد ولی هرچه دقیق شد در چهره مهربان مهبد با آن لبخندی که بودن او را تنها می کرد هیچ نکته مرموزی نیافت ولی تصمیم گرفت در انجام کارهایش بیشتر احتیاط کند.

— خب خانم بله، می آیی دیگه؟

مینوشکا خندید و گفت:

_ مثل بچه ها اصرار می کنی، آن قدر که مرا مجاب می کنی تا همراهی ات کنم.

مهد با شادی دستش را فشرد و گفت:

_ پس می ریم خونه تا تو وسایلت رو برداری و بعد از اون جا می ریم دنبال فروغ و دیگران...

مینوشکا به سوی قباد رفت و راه خانه را در پیش گرفت تا خود را برای سفر چند روزه آماده کند. قباد از آینه نگاهی به او که در فکر بود کرد و گفت:

_ معلومه که اقوامتان نمی خوان بذارن برای یک روز تنها بمانید!

_ درسته که همگی به من لطف دارند ولی نمی دونم چرا احساس خوشایندی ندارم.

قباد دوباره نگاهی به گرفتگی اش کرد و گفت:

_ بهتره سعی کنید از این سفر لذت ببرید چون دیدن اون جا خالی از لطف نخواهد بود.

نگاهی به پشت سر خود کرد و مهد را دید. در اندیشه ای بود و تصمیم گرفت از قباد کمک بگیرد. بنابراین رو به او گفت:

_ شما می تونید در این سفر مرا همراهی کنید؟

قباد خندید و گفت:

_ می خواید محافظتون باشم؟

مینوشکا که احساس می کرد با این پیشنهاد او را رنجانده با نگرانی گفت:

_ باور کنید قصد اهانت نداشتم ولی نمی دانم چرا احساس می کنم می توانم به شما و کمک هایتان اطمینان داشته باشم، بودن شما در کنارم باعث آرامش می شود. حتی وقتی قرار شد به ایران بیایم پایا خیلی به من سفارش کرد تا در رابطه با خانواده اش جانب احتیاط را رعایت کنم.

قباد از آینه نگاهی به او که در انتظار پاسخش بود کرد و گفت:

_ اگر شما مایل باشید می پذیرم.

مینوشکا خوشحال از پذیرفته شدن در خواستش گفت:

_ همین حالا باید بگویم اگر بی احترامی از دیگران دیدید من از شما عذر خواهی می کنم.

_ این چه حرفیه خانم؟ ما مدت هاست که در بین خاندان صفارزاده هستیم، پس مطمئن باشید به همه گونه رفتار از جانب آنها عادت کرده ایم.

_ واقعا خوشحالم که شما در مدتی که ایران هستم مرا همراهی می کنید.

با رسیدن به مقصد، مهبد خود را به او رساند و همراهش وارد ساختمان شد. قبل از رسیدن مهبد، مینوشکا سفارشات را به قباد داده بود و خود در انتظار آماده شدن او بود. مهبد که او را بی توجه به تعجیل خود دید گفت:

_ مگه قرار نیست الان راه بیفتیم؟

مینوشکا لبخندی زد و گفت:

_ چرا می رویم فقط صبر کن تا قباد وسایلت را آماده کند.

مهبد متعجب پرسید:

_ قباد؟! مگه قراره اون پسره هم بیاد؟

در کنار مهبد روی مبل نشست و گفت:

_ چون قراره راننده من تا مدت اقامتم در این جا باشه ترجیح می دم با ما به چالوس بیاد.

_ اما مینو جان هر جا که بخوای تو رو همراهی می کنم.

مینوشکا نگاه تشکر آمیزی به او کرد و گفت:

_ می دونم تو به من خیلی لطف داری! ولی نمی خوام خیلی پسر عمومی مهربان و مهمان نوازم را اذیت کنم.

مهبد از این تمجید خرسند شد و گفت:

_ هر طور که تو دوست داری، اگر می خوای اونو بیاری من حرفی ندارم ولی نمی گذارم تو با اون پسره تا چالوس تنها باشی.

مینوشکا از جا برخاست و گفت:

_ می تونی تو هم میهمان ماشین ما باشی، اون جا به اندازه هر سه ما جا هست.

مهبد پذیرفت و دیگر اعتراضی نکرد.

_ مزاحم که نشدم؟

مینوشکا دستی برای فروغ و خانواده اش که از آنها جلوتر حرکت می کرد تکان داد و گفت:

_ اگر فروغ هم تنهاست بگو بیاد اینجا.

_ همون که منو راه دادی کافیه! راستی قباد تصدیق رانندگی داری یا نه؟

_ خیالتون راحت باشه می دونم چه طور فرمون رو تو دستم نگه دارم.

مهبد خود را به سوی مینوشکا که عقب نشسته بود چرخاند و گفت:

_ خوب راننده ای استخدام کردی حداقل زبونش خوب درازه!

مینوشکا معترض گفت:

_ حق نداری با قباد این طوری صحبت کنی چون مجبور می شم وسط جاده پیاده ات کنم.

مهبد خندید و رو به قباد گفت:

_ معلومه که خیلی خاطرت رو می خواد!

و او به پوزخندی اکتفا کرد.

_ به جز خانواده ات کس دیگری هم می آد؟

_ شاید دایی شاهرخ بیاد اون جا به سری بهمون بزنه!

_ اگه به سؤالی ازت بکنم چه قدر راستش رو می گی؟

مهید کاملاً به جانب مینوشکا چرخید و گفت:

_ حالا پپرس بینم می تونم جواب بدم یا نه؟

مینوشکا چشمان روشنش را روی صورت مهید متمرکز کرد و گفت:

_ می خوام بدونم اگر من برنده این مسابقه نبودم باز این قدر به من محبت داشتی؟

_ این چه حرفیه مینوشکا؟ نکنه فکر کردی...

و به حالت قهر از او روی گرفت و نگاهش را به بیرون دوخت.

با صدای خنده مینوشکا به عقب برگشت و او گفت:

_ فکر نمی کردم تا این اندازه حساس باشی حالا نمی خواد قهر کنی آقای حساس چون احساس بدی پیدا می کنم.

_ قبول کن که شوخی جالبی نبود!

مینوشکا تکیه خود را به صندلی داد و گفت:

_ ولی برای امتحان تو بد نبود.

سپس رو به قباد گفت:

_ هر وقت احساس خستگی کردی توقف کن تا من هم کمی رانندگی کنم.

قباد آینه را روی او تنظیم کرد و گفت:

_ شما استراحت کنید من خسته نیستم در ضمن از دیدن این مناظر خیلی هم لذت می برم!

_ مینوشکا بهتره در مدتی که تو راه هستیم کمی از خودت صحبت کنی.

_ چیز خاصی ندارم، فقط ندیمه مهربانی دارم که همیشه در کنارم است و او را خیلی دوست دارم مارگارت مثل خواهرم

برام عزیزه.

_ هوا خواهانت چی؟ چرا از اونها چیزی نمی گی؟

لحظاتی به یاد استپان افتاد که برای بدرقه اش به فرودگاه آمده بود و حتی شاخه ای گل برایش آورده بود ولی هنوز احساسی نسبت به او نداشت.

_ جواب منو ندادی!

_ چون جوابی ندارم که به سوالت بدهم.

_ خانم اگر بخواهید کنار این رستوران مدتی استراحت کنیم.

_ فکر خوبی؛ شما هم می تونید کمی استراحت کنید!

_ اینجا هوای بسیار مطبوعی داره!

_ تازه هر چه جلوتر بریم هوا بهتر و مناظر اطراف زیباتر می شن.

هر سه وارد رستوران شدند. مدتی در آنجا سرگرم استراحت و صحبت بودند که قباد زودتر از آنها جدا شد و به کنار ماشین رفت.

_ مهبد می خوام خواهش کنم کمی مؤدبانه تر با قباد رفتار کنی.

_ مگه بی احترامی از من نسبت به اون دیدی؟

_ نه فقط می خوام طوری رفتار نکنی که در کنار ما احساس غریبه بودن بکنه.

_ چشم خانم هر چه شما امر بفرمایید.

_ متشکرم، تو پسر خوش قلبی هستی که به راحتی حضری در برابر هر خواسته ای کوتاه بیای.

مهبد خندید و گفت:

_ البته نه هر خواسته ای.

دوباره به سفر خود ادامه دادند و این بار مینوشکا می دید که مهبد سعی دارد تا با قباد بهتر از قبل رفتار کند. با وارد شدن به چالوس، مینوشکا با دقت به اطراف می نگریست و از آن همه سر سبزی غرق در لذت شد!

مدتی را در حرکت بودند تا به ویلایی وارد شدند و ماشین داریوش را در آنجا دیدند. ویلا با آن نمای زیبا و درختان بسیاری که اطراف آن را پوشانده بودند مدتی مینوشکا را به خود مشغول کردند.

فروغ با دیدن آنها دستی برایشان تکان داد و به کنارشان رفت.

_ مینوشکا راحت رسیدی؟

_ عالی بود! خیلی هم دلچسب و دیدنی.

فروغ دستش را گرفت و او را به داخل دعوت کرد و در فاصله نه چندان زیادی از آنها قباد و مهبد هم وارد ساختمان شدند.

شهین با لبخندی او را دعوت به نشستن کرد و گفت:

_ بیا عزیزم استراحت کن، حتما خیلی از این سفر خسته شدی!

داریوش به جمع وارد شد و گفت:

_ برعکس من فکر می کنم خیلی هم برای مینوشکا دلچسب بوده.

شهین به ناگاه با دیدن قباد اخمی کرد و با اعتراض به همسرش گفت:

_ قرار نبود غریبه ای وارد ویلا بشه!

_ راستش من از ایشان خواستم منو همراهی کنند.

_ مهبد که بود چرا دیگه راننده ات رو آوردی؟

مهبد به میان بحث وارد شد و رو به مادرش گفت:

_ بهتره دیگه ادامه ندی قراره قباد این چند روز میهمان من باشه.

قباد عذر خواهی کوتاهی کرد و گفت:

_ قصد مزاحمت نداشتم اگر خانم اجازه بدن من در همین اطراف می مونم.

_ اگر قرار باشه شما در جای دیگری مستقر بشید منم ترجیح می دم همون جا بمونم.

داریوش مداخله کرد و گفت:

_ اینجا به اندازه همه جا هست قباد هم می تونه توی حیاط پیش کریم بمونه.

_ مینوی عزیز من با یک پیاده روی موافق هستند یا اینکه ترجیح می دهند همین جا استراحت کنند؟

_ اگه با من همقدم بشی حاضرم همراهیت کنم.

_ پس پیش به سوی دریا.

راه رفتن آن هم کنار ساحل بی انتهای دریا با آن ملودی زیبا بسیار لذت بخش بود، پیاده روی در بین آن ماسه های مرطوب برایشان خاطره انگیز بود و امواج دریا و آسمانی بودنش آنها را مدتها به خود مشغول کرد.

_ می بینی مینو، حتی دریا هم با چشمان زیبای تو هم خونی داره.

_ تو خیلی با احساس صحبت می کنی!

_ این وجود مهربون توئه که منو وادار می کنه صادقانه در موردت صحبت کنم.

کنار کنده درختی که معلوم بود مدتهاست کنار ساحل جا گرفته نشستند.

_ مهبد می تونم سوالی ازت بپرسم؟

_ هر چه دوست داری بپرس.

_ افسانه کیه؟

مهبد با حیرت نگاهش کرد و گفت:

_ تو از افسانه چی می دونی؟

_ فقط اون روز که با دوستانت آشنا شدم ناخود آگاه نامش رو شنیدم.

_ چیز مهمی نیست، یکی از آشنایان قدیمی بود.

مینوشکا دست مهبد را گرفت و گفت:

— بین پسر عمومی عزیز قرار شد جوابم رو کامل بدی.

— افسانه خواهر دوقلوی افسونه. اون از مدت ها قبل نسبت به من بی میل نبود ولی من اصلا علاقه ای بهش نداشتم ولی اون دست بردار نبود حتی تا مدت ها به بهانه های مختلف در میهمانی های من و دوستانم شرکت می کرد ولی وقتی متوجه شد من هیچ نظری در موردش ندارم دست از سرم برداشت.

— فکر نمی کردم تا این اندازه نسبت به دیگران بی تفاوت باشی.

— اما تو اشتباه می کنی. اصلا خودت باید اونو ببینی تا متوجه منظورم بشی.

— پس قول بده که روزی منو باهاش آشنا کنی.

— چرا اینقدر مصر هستی اونو از نزدیک ببینی؟

مینوشکا خندید و گفت:

— آخه می خوام تا وقتی در ایرانم پسر عمومی عزیزم رو سر و سامان بدهم.

— حالا چه طور شد که این قدر به فکر تنهایی من افتادی؟

— اگر فقط چند دقیقه در آینه به خودت نگاه کنی می بینی که داری یواش یواش پیر می شی.

— بهتره نگران من نباشی تا وقتی دختر عمومی به این مهربونی و زیبایی دارم اصلا به این مسائل فکر نمی کنم.

غرش امواج مدتی آنها را دعوت به سکوت کرد. امواجی که به طرف ساحل می آمدند آنها ره به هیجان می آورد و با پای گذاشتن به آب خنکای آب، آن دو را بیشتر مسحور خود می کرد. مینوشکا صدفی را از ساحل برداشت و در کنار گوش خود گذاشت.

— با این همه صدای امواج که چیزی از اون نمی شنوی.

— پاپا همیشه از چالوس و از صدف هاش و دریاش برام صحبت کرده.

— ای کاش می شد خانواده ات به ایران برگردند. در اون صورت تو هم مجبور نبودی ما رو ترک کنی.

_ فکر بدی هم نیست شاید در این مورد با پاپا صحبت کردم.

و مهربان او را تشویق کرد تا زودتر با آنها در این مورد صحبت کند.

_ بهتره دیگه به ویلا برگردیم. فکر می کنم شاهرخ هم آمده باشد.

_ منظورت دائیته.

_ آره، آدم بدی نیست ولی همیشه تنهاست اون تنها تو جنگل زندگی می کنه.

_ خیلی جالبه! چه طور تنها زندگی می کنه؟

_ خودم هم درست نمی دونم چطوری ولی از وقتی شناختمش ته جنگل تو به خونه چوبی تنها زندگی می کرده.

_ خیلی دوست دارم اونجا رو از نزدیک ببینم!

_ حتما به کلبه هم می ریم.

مهربان با دیدن باغبان پیر با صدای بلندی گفت:

_ چطوری کریم؟ ببینم شاهرخ نیومده؟

_ چرا آقا ساعتیه که اومدن.

از همان فاصله هم صدای شاهرخ را تشخیص داد و رو به مینوشکا گفت:

_ این صدای شاهرخه، نمی دونی اون چقدر اطلاعات داره! باورت نمی شه در هر زمینه ای کلی مطلب می دونه.

_ باید آدم جالبی باشه!

مینوشکا از دیدن مرد آفتاب سوخته ای که موهای بلندش را پشت سر جمع کرده بود و با ردایی بلند که شبیه درویشان شده بود کمی متعجب شد. رنگ چشمان مرد عجیب بود و در گفتارش نوعی تردید موج می زد. او همان گونه که مهربان گفته بود در هر زمینه ای اطلاعات گسترده ای داشت و زمانی که در مورد مطلبی سخن می گفت این طور نشان می داد که اطلاعات جامعی دارد.

او حتی در مورد چهره مینوشکا مطالب جالبی را عنوان کرد که برای خود او نیز شنیدنی بود. وقتی مینوشکا را متحیر دید گفت:

__ من واقعیت را گفتم، در عمق چشمان شما یک تردید نسبت به اطرافتان وجود دارد که به گذشته خانواده اتون بر می گرده، البته همو چشمای دریایی شما هم می گه دارید کم کم علاقه برگشتن به کنار خانواده اتون را از دست می دید و همچنان مایلید در اینجا بمونید.

__ شما مطالب عجیبی می گید چیزهایی که حتی شاید من اصلا در موردشون فکر نکرده باشم.

__ ولی شما دختر مهربونی هستید که تونستید به راحتی در دل تک تک نزدیکانتون جا بگیرید.

__ بهتره تا شما به تک تک اسرار درونی ام پی نبردید از شما جدا شوم.

و در همان حال از او فاصله گرفت.

__ ولی من واقعیت رو گفتم. در ضمن شما می خواهید نسبت به اطرافتون بی تفاوت باشید ولی نمی دونید که کسی در کنارتون قرار گرفته که خیلی مایله شما به اسرارش واقف شوید.

شاهرخ مرد عجیبی بود و سخنانش اسرار آمیز! از این که می دید او توانسته افکارش را به راحتی بخواند کمی دچار نگرانی شد ولی در اندک زمانی به خود این اعتماد را داد که با وجود اقوامش نباید نگران این گونه مسائل باشد.

__ خیلی نگرانید؟ اتفاقی افتاده؟

__ آه، قباد شما منو ترسوندید.

__ دیدم به تنهایی راه انتهای باغ رو در پیش گرفتید نگران شدم مبادا در بین انبوه درختان راه را گم کنید.

__ واقعا خوشحالم که شما اینجا هستید. با وجود شما کمی احساس آسایش می کنم.

__ ولی با وجود آقا مهبد باید خیلی به شما خوش گذشته باشه!

__ یادتون هست روزی داشتید ابیاتی رو زمزمه می کردید و قول دادید تا منو با اون ها آشنا کنید.

قباد متوجه شد دخترک پریشان سعی در تغییر صحبت دارد با لبخندی پاسخ داد:

_ هرگاه به تهران بازگشتیم کتابی رو در اختیارتون می گذارم که با خوندنش با اونها آشنا می شید ولی نگفتید چرا این قدر آشفته به ته باغ می رفتید.

_ از صحبت های شاهرخ کمی ترسیدم و بیم این که اون بتونه به راحتی به اسرار درونی ام پی بیره، منو مجبور کرد تا از اون جا فاصله بگیرم.

_ ولی همیشه فرار کار درستی نیست، شما نباید اشتباه والدیتون را تکرار کنید.

_ شما از آنها و گذشته اشان چه می دانید که من نمی دونم؟

_ من اونچه که می دونم از پدر و مادرم شنیده ام و اگر مایل باشید همه رو براتون می گم.

_ به نظرم درست نیست تو این هوای سرد خانم بیرون از ساختمان باشند.

از ظاهر شدن ناگهانی شاهرخ در مقابلش یکه خورد. برای لحظاتی با ترس او را نگریست و قدمی به عقب برداشت.

_ شما کی اومدید که ما متوجه حضورتون نشدیم؟

_ این قدر در بین این درختان زندگی کرده ام که خوب می دونم چه طور گام هام رو با صدا شون هم آوا کنم.

_ شما مرد عجیبی هستید!

_ نگاهتون می گه از من می ترسید.

مینوشکا مضطرب گفت:

_ نه؛ چرا بترسم؟ فقط نوع گفتارتان رو نمی پسندم.

صدای خنده شاهرخ را که در بین صداهای درختان گم می شد شنید و به عبورش از بین درختان نگریست. علت آن ترس موهوم را که از اولین لحظه به آن دچار شده بود، نمی دانست.

_ خانم، حالتون خوبه؟

_ بله... من... فقط ... و با بی حالی به درختی تکیه داد و برای مدت کوتاهی چشمانش را بست. از این که قباد را همچنان آرام ایستاده در کنار خود دید، کمی احساس آرامش کرد.

_ بهتره برگردید خونه و کمی استراحت کنید.

_ می خوام خواهش کنم به خونه برگردیم.

_ یعنی دیگه نمی خواید در کنار ...

_ خواهش می کنم گفته های منو تکرار نکنید. لطفا هر چه سریعتر آماده شوید، بر می گردیم.

_ جواب بقیه رو چی می دید؟

_ شما نگران این مسائل بی اهمیت نباشید. احساس می کنم باید هرچه زودتر از این جا دور شویم.

_ مسئله ای پیش اومده؟

مینوشکا بی آن که خود به درستی علت آن تشویش را بداند راه ساختمان را در پیش گرفت تا زودتر خود را از آن جا دور سازد.

تمامی رفتارها را به نوعی تظاهر می دید. علت آن همه لبخند و محبت را که خود به دروغ بودنشان یقین داشت، نمی دانست. ولی می دانست باید از اقوامش دور باشد همان طور که روزی پدرش گفته بود؛ " هرگز سعی نکن با خانواده ام روابط دوستانه ای داشته باشی ". هنوز علت آن همه سفارشات و نگرانی های پشت پرده مادر را نمی دانست ولی یقین دانست اختلافات و مسائلی در بین آنها وجود داشته که آن همه آنها را نگران ساخته؛ ولی هر چه دقیق می شد نمی توانست به چهره واقعی آنها که در پشت ماسک های مهربانی مخفی شده بود پی ببرد.

_ اما مینوشکا، چرا به این سرعت؟ هنوز که جایی رو ندیدی! چه عجله ای؟ صبر کن تا باهم برگردیم.

_ اصلا نمی بایست مزاحم شما می شدم شهین جان، ولی به هر حال من هم کارهایی دارم که باید قبل از رفتن اون ها رو سامان بدم.

_ اما مینو جان، مهبد اگه بفهمه بی خداحافظی رفتی خیلی حالش گرفته می شه.

صورت فروغ را بوسید و گفت:

_ تو از طرف من از او خداحافظی کن و بگو حتما در بازگشتش به دیدنم بیاد.

فصل پنجم

با خستگی چشمانش را گشود و قباد را با چهره خسته اش در مقابل خود دید به زحمت از ماشین خارج شد و گفت:

_ متأسفم که باعث زحمت شما شدم.

_ بهتره برید استراحت کنید به مادرم می گم صبحانه براتون بیاره.

کنار پله ها به جانبش برگشت و با همان نگاه خسته گفت:

_ میلی به صبحانه ندارم فقط می خوام استراحت کنم، بهتره شما هم همین کار رو بکنید.

به زحمت از پله ها بالا رفت و با دیدن تخت با خستگی خود را روی آن انداخت. از این که خود را در آن خانه می دید دچار آرامش عجیبی شد. نمی دانست چرا آن اندازه به آن جا وابسته شده ولی از این که توانسته به مأمن خود برسد خرسند چشم هایش را بست تا ساعتی استراحت کند.

_ خانم! خانم جان تلفن، با شما کار دارن.

غلٹی زد و با دیدن شوکت خانم به زحمت برخاست و دستی بر موهای آشفته خود کشید.

شوکت به یاری اش آمد و گفت:

_ چند باره که تماس می گیرند. گفتم شما دارید استراحت می کنید ولی خیلی اصرار کردند تا با شما صحبت کنند.

_ متشکرم شوکت خانم لطفا برام غذا بیار که خیلی گرسنه ام!

و خود به سوی تلفن رفت.

_ پس بی وفایی غربی ها به تو هم سرایت کرده نه؟

_ وای مهربد! باور کن می خواستم ازت خدا حافظی کنم ولی نتوانستم پیدات کنم.

_ الان هم داری بهانه می آری. تو که این قدر بودن در کنار ما برات سخت بود چرا دعوت منو قبول کردی؟ نکنه دلت نیومد دلم رو بشکونی؟... ولی قبول کن خیلی بی معرفتی! وقتی فهمیدم بی خداحافظی گذاشتی رفتی حسابی حالم گرفته شد.

_ خواهش می کنم مهبد به من هم مجال صحبت کردن بده! به تو حق می دم از دستم دلخور باشی. اما قول می دم در یک فرصت مناسب حتما تو رو مجاب کنم.

_ راحت رسیدی؟ شوکت می گفت خوابیدی.

_ دیدم بهش گفتم بگذار بخوابه.

_ مجبور بودم بیدارت کنم می خواستم مطمئن شم که حالت خوبه و مشکلی برات پیش نیامده.

_ بهتره نگران من نباشی تا مسافرت بیشتر بهت خوش بگذره.

_ به اون هایی که تو سفر هستند خوش بگذره ما که الان تو خونه دلم دادیم و داریم با سرکار گپ می زنیم.

متعجب گفت:

_ یعنی به تهران برگشتی؟

_ وقتی فهمیدم برگشتی منم نتونستم اون جا بدون تو بمونم برای همین همون دیشب راه افتادم.

_ تو دیوونه ای مهبد! نمی بایست به خاطر من سفرت رو به هم می زدی.

_ باور کن مینو جان تا قبل از ورودت من عاقل و سر به راه بودم؛ این تویی که منو به این روز انداختی.

_ مزخرف نگو! بینم چیزی خوردی؟

_ همت نداشتم چیزی برای ناهار آماده کنم.

_ تو که اینقدر دیوونه بودی که از چالوس این طوری برگشتی می خوام بدونم انقدر هم دیوونه هستی که برای صرف

ناهار میهمان من باشی؟

مهبد با صدا خندید و گفت:

_ با کمال میل دعوت مینوی عزیز رو می پذیرم. منتظر باش که تا یک ساعت دیگه اون جام.

نگاهی به آینه کرد و دستی به ظاهر آشفته خود کشید ولی همچنان در فکر مهبد بود که چگونه به خاطر او سفرش را برهم زده؛ دلش برای او می سوخت که این گونه سعی در ابراز محبت به او داشت. با دیدن شوکت گفت:

_ تا یک ساعت دیگه برام مهمون میاد، لطفا اسباب پذیرایی رو آماده کنید.

و خود به حمام وارد شد.

در انتخاب لباس مردد بود. با دیدن بلوز و شلوار که روزی با مارگارت برای خریدش مدت ها راه رفته بودند. آن را برداشت. از این انتخاب خوشش آمد و از آرایش کمرنگی که مارگارت همیشه وقتی او را با این لباس و آرایش می دید، لب به تحسینش می گشود. لبخندی بر لب آورد و از اتاق خارج شد. شوکت که سرگرم مرتب کردن میز بود، با ظاهر شدن مینوشکا در مقابل خود لحظاتی مات او را نگریست و بعد لب به تحسین گشود.

او که همچنان با نگاهش مینوشکا را می کاوید آرام گفت:

_ وقتی شما را در مقابل خودم دیدم یاد مادرتون افتادم. تازه به این خونه اومده بودند که یک روز وقتی داشتم از پله ها پایین می رفتم جلوی من ظاهر شد. درست با همین چشم ها و همین نگاه مهربون و لبخندی که هیچ وقت از گوشه لبشون دور نمی شد.

_ خانم، مهبد خان اومدند.

_ متشکرم آقا قباد لطفا راهنمایی شون کنید. شوکت خانم کار پذیرایی را خودم انجام می دهم بهتره شما به کارهای دیگرتون برسید.

دچار نوعی تشویش و هیجان شده بود. خود را کنار پنجره رساند تا کمی از هوای خنک پاییزی استنشاق کند.

_ به به، مینوی فراری ما ...

با دیدن چهره سپید و خندان او که با آن چشمان نیلگون از همیشه جذاب تر به نظر می رسید از سخن باز ایستاد.

مینوشکا به کنار مهبد آمد و او را به نشستن دعوت کرد و گفت:

_ خب داشتید می گفتید، چرا جمله تون رو تموم نکردید؟

_ پری به این زیبایی حق هم داره در بین ما آدمیزاد های کسل کننده خسته بشه و ترکمون کنه.

_ بس کنید مهبد، فکر می کنم اگر به تو مجال بدم می خواهی همین طوری جمله سرهم کنی.

_ پس بگو چرا فرار کردی؟ من که هر چه در توانم بود برای رضایت تو به کار بردم نمی دونم چه بی محبتی از من

دیدی که ترجیح دادی به این گوشه تنهایی بیایی؟

_ تو خسته ای و از روی بی خوابی قصه می بافی.

فنجان چای را به دستش داد و خود در پشت پیانو قرار گرفت و شروع به نواختن کرد. از این که توانسته درس های مادر

را به این خوبی فرا بگیرد احساس رضایت می کرد. خوب که در خود کنکاش می کرد می دید دلش برای پدر و مادر،

مارگارت و حتی همکلاسی هایش به خصوص آن استپان یکدنده که با همه یکدندگی اش در مقابل او به زانو در آمده بود

تنگ شده بود. از این که خود را در آن قسمت از کره خاکی تنها احساس می کرد، دلش گرفت.

با شنیدن صدای کف زدن دست از نواختن کشید و مهبد را دید که با هیجان او را تشویق می کند. تعظیمی کوتاه کرد و

گفت:

_ باعث افتخار منه که این آهنگ را اولین بار برای شما آقای محترم می نوازم.

_ تو فوق العاده ای مینو!

_ و تو هم خیلی ... خیلی ... شما بهش می گید در این مواقع ...

مهبد خندید و او را به نشستن دعوت کرد و گفت:

_ می گوئیم خیلی خیلی خوب و عزیز و محترمی.

خندید و گفت:

_ قرار نشد از فرصت استفاده کنی و از خودت تعریف کنی!

_ می خوام تو یاد بگیری.

_ خب بهتره تا غذا سرد نشده دست به کار شیم. از قرار معلوم آن قدرها هم گرسنه نیستی.

_ باور کن هنوز درست و حسابی چیزی نخورم.

_ ای شکمو! پس ... یک ... چی ... ته بندی کردی.

مهدب از این که می دید مینوشکا برای ترتیب دادن به جمله ها چه قدر به خود زحمت می دهد و چه سخت آنها را در کنار هم ردیف می کند به خنده افتاد و گفت:

_ بهتره غذا بخوریم چون شنیدن این کلمات درب و داغون از زبان تو اشتهامو تحریک می کنه.

_ می تونی فرانسه یاد بگیری تا من کمتر خودمو به زحمت بیندازم.

مهدب قاشق را به دهان برد و گفت:

_ اگر زرنگ بودم درسم رو ادامه می دادم.

_ بهتره کمی از خودت و برنامه هات بگی. برای آینده چه تصمیمی داری؟

_ مثل همه پسرهای دیگه می خوام زندگی کنم، عاشق بشم، ازدواج کنم و خیلی چیزهای دیگه.

لحظاتی به سادگی گفتار او اندیشید و گفت:

_ حتی خواسته هاتم مثل بچه ها ساده و دوست داشتنیه!

_ متشکرم، تو چه تصمیماتی داری؟

_ اول از همه درسم رو تکمیل می کنم. شاید مثل مامی پیانو تدریس کنم.

_ و برای زندگی خصوصیت چه تصمیمی داری؟

_ یک همراه ایده آل پیدا کنم که روحیات و احساس منو کاملا درک کنه.

_ دختر عموی عزیز خیلی سخت می گیری!

_ هر کسی دیدگاه مشخصی داره منم این نوع رو می پسندم.

مهدب با تمسخر گفت:

– پس کمتر از پروفیسور قبول نمی کنی.

مینوشکا با خنده گفت:

– منظورم مدرک نبود خیلی ها برخلاف سادگی ظاهری، روح و احساس بزرگ و بالایی دارند که هیچ مدرکی رو نمی شه با اون مقایسه کرد.

– پس یعنی هنوز جای امیدواری وجود داره! راستی کی به فرانسه بر می گردی؟

– هنوز تصمیم خاصی ندارم ولی نمی دانم چرا به این خانه نوعی وابستگی پیدا کردم. احساس می کنم مدت ها در جستجوی این جا بوده ام و تازه اونو پیدا کردم.

– ای کاش همین وابستگی باعث بشه در کنار ما بمونی.

– اما زندگی، خانواده، و همه دوستانم اون جا هستند.

مهد مستقیم نگاهش کرد و گفت:

– پس ما چه که به تو عادت کردیم؟ اقوامت و اون ها که به تو محبت دارند چی می شن؟

– این محبت شماست که منو کمی دچار تردید کرده.

– پس امیدوار باشم که می تونیم فکر سفر رو از سرت دور کنیم؟

از میز فاصله گرفت و گفت:

– اما نمی تونم والدینم رو ترک کنم من به وجود اون ها در کنارم نیاز دارم.

مهد برخاست و خود را به او نزدیک کرد و گفت:

– از اون ها هم دعوت کن به این جا برگردند.

– می ترسم قبول نکنند و منو هم زودتر از قرارمون به اون جا برگردونن.

– تو می تونی اون ها رو راضی کنی؟ تو گفتار شیرینی داری که هر کسی رو مجاب می کنه.

مینوشکا با خنده نگاهش کرد و گفت:

— پس تو هم از گناه فرارم گذشتی واقعا که ... خیلی ... خیلی بزرگواری!

مهد با صدا خندید و گفت:

— من بزرگوام؟ اصلا این طور نیست؛ یا باید دلیل کارت رو برام بگی یا این که ...

— یا این که چه؟ ...

— یا این که برای هفته آینده که با بچه ها قراره بریم شمشک منو همراهی می کنی!

— مجازات کمی رو در نظر گرفتید. پیشنهاد دوم رو قبول می کنم چون می خواهم اون جا رو از نزدیک ببینم.

— باید قول بدی که قرارت رو فراموش نکنی.

مینوشکا دستش را بر روی سینه گذاشت و گفت:

— قسم می خورم!

از آن جا که می دید در تمام آن مدت فرصتی برای بازدید ساختمان نیافته تصمیم گرفت تا نگاهی به گوشه و کنار خانه بیندازد. با تماشای تابلوهای مختلفی که تمامی پاگرد طبقات را مزین کرده بود به سوی اتاق های بالای ساختمان رفت. آن جا به مراتب شیک تر و با سلیقه تر از پایین بود. هر اتاقی با سلیقه ای از روز آراسته شده بود. اتاق های خواب به ترتیب و در کنار هم او را به یاد هتل انداختند. با تصور این که روزی آن جا پر از کسانی بوده که برای دیدار از خانم بزرگ به آن جا وارد می شدند احساس رضایتی کرد و آرزو کرد آن زمان در آن جا می بود تا از نزدیک شاهد آن رفت و آمدها می شد. ناگهان متوجه اتاقی شد که حتی در آن اتاق با دیگر اتاق ها متفاوت بود. وارد اتاق شد و خود را در بین انبوهی از قفسه های پر از کتاب یافت. غباری که تمامی آن محوطه را اشغال کرده بود ناشی از عدم استفاده از آنها در مدتی طولانی بود. کتابی را که به نظرش جلد زیبایی داشت از بین دیگر کتاب ها جدا کرد و با انگشت خطوطی را بر روی غبار آن کشید و نگاهی به نام کتاب، راز گل سرخ کرد. با دیدن نام سهراب به یاد ابیاتی افتاد که روزی از زبان قباد شنیده بود. کتاب را گشود و نوشته صفحه اول را چند بار زمزمه کرد.

به سراغ من اگر می آید نرم و آهسته بیاید

مبادا که ترک بردارد چینی نازک تنهایی من

هر چه بیشتر تکرار می کرد علاقه مندتر می شد تا بیشتر با آن نوشته ها آشنا شود. از خستگی چشمش دانست که ساعت ها سرگرم خواندن کتابی بوده که برایش تازگی داشته و به راحتی می توانست به درک آن مطالب برسد و از این که می دید آن گونه ساده و روان نوشته شده غرق لذت شد. با کتابی در دست به پایین رفت و قباد را در مقابل خود یافت که متعجب او را می نگرد. تازه متوجه ظاهر خود که از آن غبار بی نصیب نمانده بود شد.

نگاهی به خود کرد و گفت:

_ فکر نمی کردم دیدن این کتاب آن قدر مرا مجذوب کند که حتی از زمان هم غافل شوم.

_ مدتی در بین اتاق ها دنبالتون گشتم.

_ با من کاری داشتید؟

_ فقط می خواستم اگر کاری دارید و یا این که قراره جایی تشریف ببرید شما رو برسونم.

_ با یافتن این گنجینه گرانبهایی که خانم بزرگ برام باقی گذاشته فکر نمی کنم قصد خروج از این جا رو داشته باشم.

و با اشاره به کتاب همراهش به اتاقی وارد شد.

_ همیشه از ادبیات کهن ایران شنیده بودم و حالا از این که با یک نمونه اون آشنا می شم خیلی خوشحالم!

_ پس باید با شاعران این مرز و بوم هم کمی آشنا شده باشید.

_ حافظ و سعدی رو کمی می شناسم ولی هنوز نتونستم به درک کافی از شعرهاشون برسم و درک این کتاب برام دلچسب تره.

قباد تکیه خود را به دیوار اتاق داد و گفت:

_ این طور که می بینم علاقه زیادی به ادبیات ایران دارید.

_ البته؛ امیدوارم در این مدت کوتاه اقامتم با کمک های شما بیشتر با تاریخ این بخش از کره خاکی آشنا بشم.

_ ولی ای کاش شما برای همیشه این جا می ماندید!

کتاب را در کناری گذاشت و گفت:

_ گاهی اوقات روزگار اون طور که ما می خواهیم سپری نمی شه. شاید اگر من اختیار دار کامل بودم تصمیمات خیلی مهمی می گرفتم ولی متأسفانه می بینید که امکانش نیست.

_ همیشه باید اراده محکمی داشت و با این اعتماد به نفسی که من در شما سراغ دارم یقین دارم به هر چه اراده کنید می رسید.

_ شما دارید از طریق روانشناسی منو محک می زنید؟ درسته؟

قباد خندید و گفت:

_ همون طور که فکر می کردم شما دختر زرنگی هستید که فوراً به عمق مطلب و درک کامل اون ها می رسید.

_ این هم یکی از همون تعریف هاست!

قباد این بار دقیق تر به دختری که در مقابلش آن گونه آسوده نشسته بود و با صراحت به سؤالاتش پاسخ می گفت نگریست و او را دختری جسور با قلبی پاک یافت که شفافیت نگاهش روح بزرگش را بیشتر نمایان می کرد.

_ چرا ساکت شدید؟ نکنه شما هم مثل پدرم جواب کم آوردید؟

_ گاهی اوقات سکوت بهترین پاسخ است.

و از اتاق خارج شد.

مینوشکا خود را به کنار پنجره رساند. درختان آخرین شعاع های آفتاب پاییزی را با حسرت به جان می خریدند و ولع پیاده روی را در او تحریک می کردند. وارد حیاط شد. وزش آرام باد در آن شعاع کمرنگ خورشید او را تشویق کرد تا نگاهی به خیابان های اطراف بیندازد. آرام راه بیرون را در پیش گرفت. سنگفرش خیابان ها را انبوهی از برگ های خشکیده پوشانده بودند. لحظاتی به انتهای خیابان نگریست و با دیدن آن منظره زیبا، لبخند بر لب آورد و آرام راه انتهای خیابان را در پیش گرفت. به یاد یکی از روزهای آخر پاییز در دانشکده افتاد که همانند همیشه نیم ساعت زودتر از شروع کلاس به حیاط دانشکده وارد شده بود. آن روز به خاطر هوای طوفانی شب پیش انبوهی از برگ ها در حیاط پراکنده بودند. لحظاتی در بین آنها ایستاد و به حرکت آرامشان در باد نگاه کرد.

_ این همه زیبایی را نباید در مقابل فرشته زیبایی چون تو قابل توجه دانست.

استپان را در چند گامی خود دید و دوباره چشم به حرکت برگ های خشک دوخت.

آرام صدای خش خشی را شنید:

_ چرا این جا ایستاده ای؟

_ می خوام از دیدن آخرین نشانه های پاییز لذت ببرم.

_ ولی پس از مدتی دوباره پاییز خواهد آمد.

_ اما هیچ کس از فردای خود خبر ندارد.

_ امروز ناامید صحبت می کنی.

_ همیشه دیدن یک تحول مرا کمی می ترساند.

_ تو دختر جسوری هستی و وجود ترس در تو کمی برایم غیر ممکن است.

راه پله را در پیش گرفت و خود را از آن زیبایی که برایش به یاد ماندنی بود دور ساخت و آرام گفت:

_ نکته فکر کردی من قلبی در سینه ندارم که به خاطر دیگران، حتی این برگ های خشکیده بپد؟

_ با آن رفتارهای سردی که از تو دیده ام یقین کرده ام تو نسبت به اطرافت بی تفاوتی.

مستقیم به چشمانش که اینک در عمق آن خواهش بود نگریست و گفت:

_ تو همیشه می خواهی هر چه را که دوست داری راحت به دست آوری.

_ ولی در مورد تو نه؛ هنوز نتونستم از تو انعطاف ببینم.

_ پس قبول داری که شکست خوردی!

_ اگر بدونم با قبول شکستم تو کمی از خود نرمش نشان می دهی خواهم پذیرفت.

_ تو دیوونه ای استپان. من هرگز کسی نبودم که بخوام به خاطر یک مسابقه با تو از در دشمنی درآیم.

_ ولی خلاف آن را ثابت کردی.

_ نکنه هنوز در فکر مسابقه ای؟

_ دیگر برایم اهمیتی نداره؛ این وجود توست که مرا به خود مشغول می کنه.

همان طور که از او فاصله می گرفت گفت:

_ ولی یقین داشته باش آن طور که می اندیشی سنگدل نیستم.

وارد کلاس شدند و منتظر ماند تا باقی همکلاسی هایش وارد شوند، همه حاضر شدند ولی از استپان خبری نبود. در آخرین لحظات قبل از ورود استاد به کلاس او هم وارد شد. مینوشکا او را لحظاتی متوجه خود دید ولی بی توجه به او و صحبت هایی که آن روز او آن طور مرموز بر زبان آورده بود منتظر شروع درس شد.

با پایان یافتن کلاس همراه رز از کلاس خارج شد. اصلاً تمایلی نداشت تا دوباره با استپان روبرو شود. سر خیابان از رز جدا شد و راه خانه را در پیش گرفت. چند گامی نرفته بود که صدای ترمز اتومبیلی را شنید و استپان را سوار بر فراری قرمز رنگش لبخند بر لب دید.

_ سوار شو، می رسونمت.

_ جایی کار دارم؛ مزاحمت نمی شم.

_ بیا سوار شو، امروز برنامه ای ندارم هر جا بخوای می برمت.

با اکرار سوار شد. می دید که استپان با حرکات ماریپچی که به ماشین می داد و سرعت بیش از حد خود سعی در به اثبات رساندن قدرت رانندگی خود دارد. او بی تفاوت نگاه خود را به اطراف دوخت و بی اعتنا نشست.

او که مینوشکا را بی توجه به خود و حرکت سریع ماشین دید معترض گفت:

_ معلومه که اصلاً حواست این جا نیست.

_ نمی دونم تو با این کارت چی رو می خوای به من ثابت کنی. ولی یقین بدون که من هرگز حاضر نمی شم با توی دیوونه مسابقه بدم.

استپان کمی از سرعت ماشین کاست و گفت:

_ آخه چه طوری بهت بگم از مسابقه گذشتم. تو تا کی تصمیم داری هر چیزی رو به مسابقه ربط بدی؟

پس واضح صحبت کن تا بدونم حرف حسابت چیه؟

ماشین را در کنار خیابان متوقف کرد. استپان به جانب او چرخید و نگاهی به دختری که تا آن روز آن طور دلبسته اش نشده بود کرد و گفت:

— نمی تونم بینم این طور نسبت به من بی تفاوت باشی. درسته که کمی، نه خیلی شرارت می کنم ولی اگر تو بخوای پسر سر به راهی می شم اون طور که تو می خواهی.

مینوشکا که اصلا تمایلی برای شنیدن صحبت های او نداشت از اتومبیلش خارج شد و گفت:

— هیچ دوست ندارم درباره این چرندیات صحبت کنم.

و از او فاصله گرفت.

به آخر خیابان رسید و با دیدن جوی آب کوچکی دستی بر خنکی آب زد و دوباره به راه خود ادامه داد.

در انتهای خیابان بعدی باغ بزرگی قرار داشت. از دیدن انبوه درختان که در دو طرفش با آن قامت افراشته سایبانی ساخته بودند را خود را به سوی باغ همسایه کج کرد. آرام آرام از بین درختان گذشت و به صدای جویبار گوش داد. به فاصله چند ثانیه متوجه عبور اتومبیلی از کنار خود شد. اتومبیل در کنار در بزرگ باغ متوقف شد. با دیدن خانمی که از آن خارج می شد به کنارش رفت. او که مینوشکا را در نزدیکی خود دید به استقبالش رفت.

— سلام، شما باید همسایه جدید ما باشید.

— من مینوشکا صفارزاده نوه ...

— پس شما وراثت مرحوم خانم صفارزاده هستید. خیلی خوشوقتم منم نگار دختر سرهنگ بهرنگ هستم. چند سالی که همسایه خانم صفارزاده هستیم. خدا بیامر ز من مهربونی بودند همیشه آخر هفته به دیدن پدرم می اومدند. می دونید اون ها از قدیم همدیگه رو می شناختند.

— باعث خوشحالی منه که با شما آشنا شدم.

— شما با لهجه جالبی صحبت می کنید.

— شاید علتش دوری از وطن باشه.

__ پس تازه به این جا اومدید.

__ بله، دقیقا مثل این که شما هم مثل من تنها هستید.

نگار خندید و گفت:

__ دقیقا، من و پدرم با باغبان پیرمون تنها در این جا هستیم. برادرم به خاطر کارش خونه ای در تهران داره ولی آخر هفته همیشه به دیدنمون میاد.

__ امیدوارم در این مدت که این جا هستم بتوانم از نزدیک با شما و خانواده اتون آشنا بشم.

__ منم امیدوارم، نمی دونید از این که یک هم صحبت پیدا کردم چه قدر خوشحالم!

__ منم همینطور؛ خب بیش از این مزاحم نمی شم ولی باید قول بدید حتما به دیدنم بیاید.

__ حتما؛ ولی ای کاش ساعتی رو در کنار ما می موندید. سرهنگ از دیدن شما خیلی خوشحال می شه.

__ باشه برای روز دیگر.

و با تکان دستی از او دور شد.

راه رفته را بازگشت و از دور نمای باغ و ساختمان بلندش را دید. احساس تنهایی می کرد. حتی وجود قباد هم نمی توانست او را از آن حالت تنهایی خارج کند. او دریافته بود که قباد نمی تواند مصاحب خوبی برایش باشد. قباد بیش از آن که صحبت کند می اندیشید و سکوت اختیار می کرد.

قباد را سرگرم مرتب کردن شاخه های عریان درختان دید. او با دیدن مینوشکا گفت:

__ نگران شدم مبادا راه را گم کرده باشید.

__ به خانم بهرنگ برخوردم و مدتی سرگرم گفتگو با اون بودم.

__ منظورتون نگار خانم دختر سرهنگه؟

__ بله، شما ایشان رو می شناسید؟

__ سال هاست که با خانم بزرگ رفت و آمد دارند.

– قبلا چیزی در این مورد نگفته بودید؟

قباد دست از کار کشید و گفت:

– شاید چون شما چیزی نپرسیدید!

مینوشکا که از آن پیاده روی کمی احساس خستگی می کرد راه ساختمان را در پیش گرفت ولی قباد یادآوری کرد:

– مهبد خان تماس گرفتند تأکید داشتند حتما با شرکت تماس بگیرید.

باشنیدن نام مهبد احساس کرد به هم صحبتی او خیلی نیاز دارد. در آن چند روز آن قدر بی هدف در اطراف ساختمان و بین اتاق ها پرسه زده بود که نیاز شدیدی به یک هم صحبت در خود احساس می کرد و اینک مهبد را تنها کسی می دید که می تواند ساعت ها در کنارش بشیند و حد اقل به صحبت ها و خواست های کودکانه اش گوش دهد و کمی تفریح کند.

– روز بخیر خانم، می تونم با آقای صفارزاده ... مهبد صفارزاده صحبت کنم؟

– شما؟

– لطفا بگید مینوشکا.

لحظاتی در انتظار شنیدن صدایش نمانده بود که صدای سرحال و شاد او را شنید.

– به به چه عجب مینوی عزیز یادی از ما کردید!

– شنیدم پیغام گذاشتی برای همین مزاحم شدم.

– پس به خاطر پیغام تماس گرفتی! آخه دختر بی محبت نباید یاید از این پسر عموی چشم انتظار کنی.

– امروز خیلی سرحال به نظر می آیی! بگو ببینم چه خبر شده؟

– تو هم نمی تونی خوشحالی منو ببینی؟ باشه، راستش زنگ زدم حالتو پیرسم قباد گفت رفتی پیاده روی.

– آره دلم حسابی گرفته بود برای همین از خونه زدم بیرون تا کمی از این گرفتگی خارج بشم.

– چرا؟ مگه اتفاقی افتاده؟

- _ من اصلا عادت به تنها بودن ندارم ولی حالا تو این خونه بزرگ بدون داشتن هم صحبتی دارم کم کم دیوونه می شم.
- _ من که خیلی سعی کردم تو خونه ما بمونی ولی خودت نخواستی.
- _ به هر حال بیش از چند روز که نمی تونستم بمونم، باید فکری کرد باید هر چه زودتر تکلیف این خونه رو مشخص کنم تا بتونم با خیالی آسوده باز گردم.
- _ قرار نشد باز حرف از رفتن بزنی! قول می دم کاری کنم از تنهایی دربیایی چه طوره؟
- _ اگر این طور باشه که خیلی عالی می شه! حالا چه نقشه ای داری؟
- _ بعدا برات می گم ولی الان می خواستم قرار فردا صبح رو یاد آوری کنم و در ضمن بگم حتما لباس گرم بپوشی چون اون جا خیلی نسبت به این جا سردتره.
- _ نکنه می خوایم وارد قطب بشیم.
- _ شاید به مراتب سردتر.
- _ تو منو به وحشت می اندازی ولی باید چند دست لباس گرم تهیه کنم. من با فکر این که زود به فرانسه بر می گردم لباس گرم با خودم نیاوردم.
- _ اگر بخوای برای خرید همراهیت می کنم.
- _ نه، همون فردا صبح منتظرت هستم.
- _ هر طور مایلی، ولی قول بده امشب حسابی استراحت کنی تا سر حال باشی.
- _ چشم، امر دیگری نیست.
- با صدا خندید و گفت:
- _ در فرصت های بعدی یادآور می شوم.
- ****
- _ تنبل خانم، عجله کن دیر شد.

_ وای مهبد مرا هول می کنی فرصت بده تا لباس هایم را بپوشم.

مهبد که پشت در بسته انتظارش را می کشید با دیدن مینوشکا در آن پلور سفید و شلوار سپید رنگ که همانند فرشتگان به نظر می رسید لب به تحسین گشود و گفت:

_ در این لباس فوق العاده شده ای!

نگاهی به آینه قدی کنار اتاقش کرد و گفت:

_ آن قدر که می گی نه، مجبور شدم خیلی عجولانه این لباس گرم رو انتخاب کنم چندان برایم دلچسب نیست. ولی فروشنده گفت این لباس برای هوای شمشک بسیار مناسبه.

مهبد کوله اش را برداشت و گفت:

_ بهتره بیش از این پیمان رو منتظر نذاریم.

_ چرا به داخل دعوتش نکردی؟

_ ما همین طوری هم کلی تأخیر داریم، پذیرایی باشه برای یک روز دیگه.

کنار پله ها پیمان را دید و دستی برایش تکان داد. پیمان به استقبالش آمد و با تحسین او را نگرینست و رو به مهبد گفت:

_ پس بگو چرا تأخیر کردی آماده کردن این موجود زیبا باید هم مدتی وقت بگیره.

مهبد دستی به پشت دوستش زد و گفت:

_ بهتره زودتر راه بیفتیم.

مینوشکا که قباد را در کناری دید دستی تکان داد و به سرعت سوار ماشین شد.

مسافتی نرفته بودند که مینوشکا پرسید:

_ با چه کسانی قراره به این گردش برویم؟

پیمان از آینه نگاهش کرد و گفت:

_ همون دوستای قدیمی به اضافه افسانه و کیارش.

مهد نگاهی به مینوشکا کرد تا حالت او را از شنیدن نام افسانه ببیند او لبخندی بر لب آورد و سکوت اختیار کرد.

_ سر همین پیچ منتظرشون می مونیم.

مینوشکا آرام چشم هایش را گشود و پرسید:

_ رسیدیم؟

_ نه مینو جان منتظر بچه ها می مونیم تا با هم بریم.

_ تو این لباس ها احساس خفگی می کنم.

_ تا چند ساعت دیگه از این که این لباس ها رو به تن داری خیلی هم خوشحال می شی!

_ بین پیمان، فکر کنم پاترول کیارش باشه.

پیمان دقیق نگاه کرد و با دیدن بچه ها که با سر و صدا برایشان دست تکان می دادند، به حرکت درآمدند.

_ باز این کیارش داره مثل دیوونه ها رانندگی می کنه.

_ هنوز چند روز نیست که ماشینشو از تعمیرگاه گرفته انگار باز هوس کرده یک زنگ تازه بهش بزنه.

_ بی خیال، اون نوار ور بذار تو پخش.

مینوشکا بی توجه به سرعت ماشین چشم ها را بسته بود تا آن مدت کوتاه را که تا رسیدن به آن جا فرصت داشت استراحت کند. صدای ملایمی را می شنید که به گوشش خوش نوا می آمد. آرام تکیه خود را به صندلی داده بود تا از آهنگ به خوبی لذت ببرد.

_ مینو جان، مینو جان رسیدیم.

چشم هایش را گشود و گفت:

_ راه نسبتا طولانی بود.

_ تمام راه رو که خواب بودی.

_ سعی داشتم خوب استراحت کنم تا با رسیدن به این جا از این گردش به خوبی لذت ببرم.

با خارج شدن از ماشین سرمای هوا را به وضوح احساس کرد. با این که هنوز چند روزی تا شروع زمستان باقی مانده بود ولی کوه ها انباشته از برف بودند و سرما بر صورت آنها سیلی می زد. با نزدیک شدن دیگران به آنها، در همان اولین لحظه شاهین را دید که همچنان دریده چشم بر او دوخته. آرام به کنار مهبد رفت و دستش را گرفت. مهبد که او را آن گونه دید احساس کرد او از بودن در آن جمع کمی شرمگین است چون آهسته گفت:

_ نگران نباش، بچه ها همگی خودمونی هستند و خیلی زود با اون ها جور می شی.

پیمان که کیارش را در کنار خود دید گفت:

_ دوباره که خربازی در آوردی! نگفتی اگر گیر مأمورها بیفتی ماشینت رو می گیرند.

_ بی خیال بابا.

آن گاه با چشمکی مینوشکا را نشان داد و گفت:

_ این تیکه رو از کجا گیر آوردی؟ خیلی نابه!

_ مواظب حرف زدنت باش و گرنه مهبد حسابی آب و روغن قاطی می کنه، آخه طرف دختر عموشه.

کیارش سوتی زد و گفت:

_ از مهبد به این بی ریختی بعیده همچین...

ولی ترجیح داد ادامه ندهد.

مینوشکا در بین دوستان مهبد، افسانه را فوراً شناخت. همان که طالب مهبد بود. قدی بلند و اندامی ترکه ای داشت و رنگ پوست سبزه ای که با آن چشمان بیش از حد مشکمی اش او را جذاب تر کرده بود. در مقابل دیگران سعی در نزدیک شدن به مهبد را داشت ولی بی تفاوتی از جانب مهبد می دید، و در این بین کیارش سعی در ابراز محبت بیش از حد خود به او را داشت.

پدرام که دیگران را همان طور ایستاده دید آنها را از بلا تکلیفی در آورد و گفت:

_ نکنه قراره تا شب همین طور این جا بایستیم؟

و دیگران را تشویق کرد تا راه جاده را در پیش بگیرند. مینوشکا خود را بین پیمان و مهبد جای داد تا کمتر در معرض نگاه گستاخ شاهین باشد. کنار پیست شاهین گفت:

_ خب دخترها شما این جا برف بازی کنید تا ما هم کمی اسکی کنیم.

مینوشکا متعجب از شنیدن این حرف پرسید:

_ مگه در این جا خانم ها اجازه اسکی کردن ندارند؟

پیمان خندید و گفت:

_ چرا، اما هیچ کدوم از این ها اسکی بلد نیستند. برای همین در کناری می ایستند و باز ما رو تماشا می کنند.

مهبد رو به او گفت:

_ تو هم می تونی تا بازگشت ما با اون ها باشی.

_ اما اگه باعث درد سرت نشم می خوام همراهت بیام.

_ بابا این دختر عموی تو هم از هر موی سرش یک هنر آویزونه.

مینوشکا نگاهی بی تفاوت به شاهین کرد و رو به مهبد گفت:

_ می خوام بینم چیزی از آموزش هامو به یاد دارم یا نه!

هر یک از پسران وسایلشان رو آماده کردند و منتظر شدند تا مهبد و مینوشکا هم به جمع ایشان وارد شوند. مهبد که کمی نگران مینوشکا بود پرسید:

_ اصراری برای اسکی کردن تو نیست.

_ خیالت راحت باشه، اجازه نمی دم کسی به من بخنده.

_ هر طور مایلی، فقط مراقب باش.

مینوشکا آرام گفت:

_ چشم.

و از او فاصله گرفت.

پسران همگی در انتظار شروع حرکت مینوشکا بودند و خیلی تمایل داشتند که زودتر از دیگران او حرکت خود را آغاز کند. او که این گونه دید بی توجه به دیگران شروع به حرکت کرد. با آرامش و حرکات موزونی که به اندام خود می داد نگاه متعجب دیگران را در پی خود داشت. دختران را دید که او را تشویق می کنند و خوشحال از تشویق آنها به کار خود ادامه داد.

پس از مدتی دوباره خود را به مهبد و دیگران رساند. صورتش از سرما سرخ شده بود و موهایش کمی آشفته، عینکش را برداشت و گفت:

_ خب، قابل تحمل هست یا نه؟

_ عالی بود، حالا با یک مسابقه چه طوری؟

عینکش را جابه جا کرد و گفت:

_ آماده و منتظر.

اندام خود را کمی به جلو خم کرد تا حرکتش سریع تر شود. پیمان به زحمت خود را به او رساند و از همان فاصله گفت:

_ کارت حرف نداره، فقط مراقب کیارش باش نذار ازت ببره.

به پشت سرش نگاه کرد و با لبخندی حرکتی به خود داد و از او فاصله گرفت. هیچ دلش نمی خواست آن گردش تبدیل به مسابقه ای شود. برای همین کمی تعلل کرد تا با مهبد همراه شود.

_ کارت خیلی عالی!

_ متشکرم، تو هم خوب اسکی می کنی.

_ چرا حال کیارش رو نگرفتی؟

_ پاپا (اه، اه، منو کشته این پاپا گفتنش) می گه هیچ وقت با بچه ها مسابقه نده.

و هر دو با صدا خندیدند.

پس از ساعت ها هر یک با خستگی خود را به جایگاه رساند. دختران به استقبالشان آمدند. افسون خود را به مینوشکا رساند و گفت:

_ خوشم اومد روی این پسرها رو حسابی کم کردی!

کیارش عینکش را از چشم برداشت و گفت:

_ مراعاتش رو کردیم و گرنه کارش ساخته بود.

مینوشکا خندید و هیچ نگفت.

مژگان به استقبال شاهین رفت و گفت:

_ اگه شاهین می خواست می تونست راحت همه شما رو ببره.

افسانه پوز خندی زد و گفت:

_ چرند نگو همه ما می دونیم مهبد و کیارش کارشون حرف نداره.

_ بهتره بریم یک چیزی بخوریم.

و پدرام که خود گوینده این جمله بود از دیگران پیشی گرفت و وارد رستوران شد.

همه به پیروی از او وارد رستوران شدند ولی مینوشکا دیرتر از آنها از قلعه نسبتا مرتفع فاصله گرفت و به جمعشان وارد شد و با دیدن افسانه که خود را کنار مهبد جای داده بود و نقش میزبان را برایش ایفا می کرد جایی در کنار پیمان یافت و همان جا نشست.

_ مینو چرا ساکتی؟

نگاهی به پیمان کرد که متوجه او بود و گفت:

_ چرا مهبد افسانه رو ندیده می گیره؟

_ تا قبل از اومدن تو نسبت به اون زیاد بی تفاوت نبود ولی حالا با وجود دختر عمویی مثل تو اونو اصلا نمی بینه.

_ مهبد سخت در اشتباهه، افسانه دختر خوبیه، چرا تو برای این وصال کمکی به اون ها نمی کنی؟

_ تا وقتی مهبد از تو نرمش می بینه هرگز راضی نمی شه اونو انتخاب کنه.

_ بلند صحبت کنید ما هم بشنویم.

مینوشکا این بار از این که می دید شاهین این گونه گوش به صحبت هایشان داده معترض گفت:

_ شما که همه اون ها رو شنیدید بلند بگید تا دیگران هم بشنوند.

پیمان خندید و گفت:

_ زیاد پا رو دم شاهین نذار، چون دمش سمیه.

مهبد خندید و گفت:

_ این دم سمی رو باید قطع کرد تا اثرش از بین بره.

کیارش همه را دعوت به سکوت کرد و گفت:

_ راستی بچه ها قراره جمعه آینده رو که فراموش نکردید، یادتون باشه شام ویلای ما تو لواسون منتظرتون هستیم، پیمان

تو هم ساناز رو با خودت بیار.

_ حرف اضافی نزن، تو که می دونی من و اون به هم زدیم.

_ خب بهتر، یکی کمتر! راستی مهبد، مینوشکا رو هم حتما بیار می خوام اونو با کیانا آشنا کنم.

مهبد فکری کرد و گفت:

_ ولی پنج شنبه شب جشن فروغه، فکر نکنم برای جمعه حالشو داشته باشیم بیایم.

_ حالا با هم صحبت می کنیم فقط یادآوری کردم که یادتون نره.

پدرام چایش را سر کشید و گفت:

_ انشاء... نامزدی من و افسون همه تون میهمان ما هستید.

و بچه ها به افتخارشون کف زدند و افسون خوشحال از این حرف نگاه قدرشناسانه ای به پدرام کرد و گفت:

_ البته اگر دوباره بابام دبه درنیاره.

شاهین با پوزخندی گفت:

_ بعدش هم نوبت افسانه و مهبله.

مهبله نگاهی به مینوشکا که او را می نگرست کرد و چون انتظار شنیدن چنین حرفی را نداشت بدون کوچک ترین حرفی جمع را ترک کرد و بیرون رفت.

شاهین لا قید گفت:

_ من که چیزی نگفتم ناراحت شد!

مینوشکا وقتی دیگران را بی تفاوت دید به دنبالش رفت و او را در کنار کلبه چوبی که نزدیک رستوران بود دید. به کنارش رفت و دستی بر شانه اش گذاشت و گفت:

_ چرا تکلیف خودت و افسانه رو مشخص نمی کنی؟ اون دختر خوبیه.

_ درسته، ولی نمی تونم تصمیم درستی بگیرم.

_ یادمه می گفتی تصمیم داری روزی عاشق بشی و زندگی کنی. خب حالا عشق و زندگی ات در کنارت ایستاده.

_ مینو تو دیگه اذیتم نکن، می دونم تو هم خوب می دونی که من و اون اصلا با هم جور نیستیم ولی دلیل اصرار رو نمی دونم.

مینوشکا تکیه خود را به دیوار چوبی کلبه داد و گفت:

_ نمی خواستم دخالتی کرده باشم فقط قصد هم فکری داشتم.

_ با یک پیاده روی تو این برف موافقی؟

_ به شرطی که منو جای نبری که بین برف ها قابل تشخیص نباشم.

_ تو با این لباس سپید در بین این برف سفید گم می شی ولی من مثل عقاب مراقبت هستم.

_ تو خیلی مهربونی ولی کمی هم لجوجی!

مهید خندید و گفت:

_ درست مثل خودت.

و شروع به بالا رفتن از تپه ای کوچک کردند. با وجود برف زیاد راهپیمایی دلچسبی بود. در بالا تپه مینوشکا نفسی تازه کرد و متوجه چهره سرخ شده از سرمای مهید شد و بالبخندی گفت:

_ با یک کمی رنگ درست شبیه دلک سیرک می شی.

_ ای بد جنس، تعبیر خوبی نکردی!

_ در این سرما تشبیه زیباتری پیدا نکردم.

_ همون بهتر که تعریف نکنی ... مینوشکا تو با وجود این همه خواهان چرا تصمیم نمی گیری در ایران بمونی؟

مینوشکا مقداری برف به صورت مهید پاشید و گفت:

_ لطفا امروز دست از موعظه بردار.

مهید مصرانه حرفش را ادامه داد:

_ اما تو باید جواب منو بدی.

مینوشکا در مقابلش ایستاد و مستقیم به چشمانش نگاه کرد و گفت:

_ اگر کسی رو پیدا کردم که واقعا طالبم باشه می مونم.

و از او فاصله گرفت. مهید به سرعت خود را به او رساند و گفت:

_ پس تو هم بی میل به موندن نیستی.

مینوشکا دستی به کمر زد و گفت:

_ خواهش می کنم این بحث رو تموم کن. چون داری یواش یواش کلافه ام می کنی.

مهید با صدا خندید و گفت:

- امروز روز خوبیه! حرف های زیبایی از دختر عموی زیبا و مهربونم می شنوم پس خواهش می کنم خرابش نکن.
- با دیدن بچه ها که وارد محوطه رستوران شده بودند دستی برایشان تکان دادند و در آن بین فقط پیمان بود که خود را به آنها رساند. با رسیدن به آنها نفسش به شماره افتاده بود. مینوشکا با خنده گفت:
- باید بیشتر پیاده روی کنی چون پیداست اضافه وزن زیادی داری.
- و مهبذ در ادامه گفته اش افزود:
- بهتره حرف مینو رو قبول کنی و کمی بیشتر ورزش کنی.
- پیمان نفس تازه کرد و گفت:
- سعی می کنم این حرفتون رو فراموش کنم.
- سپس رو به مهبذ گفت:
- چرا یکدفعه ترش کردی؟
- بهتره اصلا حرفش رو ننیم. بالاخره باید یک روز حسابی حال این شاهین رو بگیرم. هر چه کوتاه می ام فکر می کنه ارزش حساب می برم ولی باید یک روز حسابی بزنم تو حالش.
- ای بابا بی خیالش شو، مینو تو بهش یک چیزی بگو!
- مینوشکا مستقیم نگاهش کرد و با جدیت گفت:
- اگر دوباره تهدید کنی دعوات می کنم. خوب شد پیمان؟
- و هر سه خندیدند.
- کم کم هوا رو به تاریکی می رفت و سرما بیشتر بیداد می کرد و دختران زودتر از پسران این موضوع را ابراز داشتند. مژگان که اصلا تحمل آن سرما را نداشت معترض به شاهین گفت:
- بهتره برگردیم هیچ دلم نمی خواد فردا سرما بخورم.
- ما که همه جوهره خواهانیم، پس یک روز سرما خوردگی هم روش.

افسون هم که دست کمی از مژگان نداشت گفت:

_ فکر می کنم برای امروز دیگه کافیه. هوا داره کم کم سرد می شه!

پدرام یقه پالتوی او را بالا آورد و گفت:

_ بهتره دیگه بریم، معلومه همه سردشون شده.

کیارش بی تفاوت گفت:

_ ای بابا، الان خیلی زوده. تازه داشتیم حال می کردیم.

مهبد که تا آن زمان ساکت بود نگاهی به صورت سرمازده مینوشکا کرد و گفت:

_ ما که بر می گردیم، شما اگه می خواین می تونید بمونید.

افسانه وارد بحث شد و گفت:

_ پس منم با شما می آم. آخه می ترسم این ها بخوان تا دیر وقت بمونند و من هم علافشون بشم.

پس از کمی جر و بحث بیهوده تصمیم به بازگشت گرفتند و پیمان برای این که مزاحمی در ماشین خود نداشته باشند از دیگران پیش گرفت و افسانه را هم به کیارش سپرد. گرمای بخاری به سرعت هوای داخل ماشین را از سردی خارج کرد و آنها را دچار احساس مطبوعی نمود. مینوشکا دستی به صورت سرمازده خود کشید و گفت:

_ گردش دل انگیزی بود! چه خوب بود که دوباره تکرار می شد.

_ اگر تو بخوای حتما دوباره تکرار می آییم ولی بدون مزاحم.

_ من نمی خوام باعث جدایی بین تو و دوستانت بشم.

_ نگران نباش مهبد از این دوستای رنگ و وارنگ فراوون داره.

_ الان تو خونه یک فنجان چای می چسبه.

_ پس تو و پیمان چای میهمان من هستید.

_ مهبد گفت خوب پیانو می زنی، اگر قبول کنی و ما رو به شنیدن قطعه زیبایی دعوت کنی با کمال میل می پذیرم.

مینوشکا خندید و گفت:

_ باعث افتخاره که پذیرای میهمانان عزیزی چون شما و مهبد باشم.

فصل ششم

شوکت، لطفا وسایل پذیرایی رو آماده کنید. در ضمن می خوام شام اون ها رو این جا نگه دارم.

_ چشم خانم خیالتون راحت باشه.

دوباره به پذیرایی بازگشت ولی این بار با لباس راحتی یاسی رنگی که همیشه از رنگش دچار احساس خوبی می شد. پیمان و مهبد به احترامش ایستادند و هر یک با نگاه تحسین آمیزی او را نگرستند. در کنار آنها خود را جابه جا کرد و گفت:

_ از این که امشب میهمان دارم خیلی خوشحالم! می دونید در این چند روز واقعا از تنهایی کلافه شده بودم.

پیمان نگاهی به اطراف کرد و گفت:

_ چرا خودت رو این جا محصور کردی؟ بهتره به تهران بیای حد اقل از تنهایی در میای.

_ منم بارها ازش خواستم ولی قبول نمی کنه.

_ مهبد جان به من لطف داره ولی می دونم که باعث اختلال در کارش می شوم. در اون صورت تمام وقتش رو صرف من می کنه و من شرمنده می شم.

با ورود قباد که کار پذیرایی را انجام می داد از او تشکری کرد و به خاطر قولی که به پیمان داده بود خود را پشت پیانو جابجا کرد و رو به مهبد گفت:

_ دوست داری چه بنوازم؟

_ همون که وقتی از چالوس برگشتی برام زدی.

_ خوش پسند هم هستی.

و شروع به نواختن همان قطعه کرد.

_ واقعا که انگشتان سحر انگیزی داری!

_ پیمان شما بیش از حد به من لطف دارید.

_ اما مینو بدون اغراق می گم. تا حالا قطعات زیادی رو خودم زدم ولی کار شما...

_ پس می خواستی منو ارزیابی کنی؟

پیمان خندید و گفت:

_ اصلا این طور نیست، فقط کار ظریفی رو اجرا کردید.

_ من و شما تشابهات زیادی در زمینه شغلی و هنری داریم.

پیمان خندید و گفت:

_ این جمله رو آهسته بگید، مبادا حس حسادت مهبد برانگیخته بشه.

مینوشکا با صدا خندید به طوری که مهبد از کنار پنجره به سویشان آمد و معترض به پیمان گفت:

_ نینم در حضور من در گوش مینوشکا زمزمه کنی.

خندید و گفت:

_ خیالت راحت باشه زمزمه ها رو برای روزی که تو نبودی می دارم...

و دوباره خندید.

_ خانم شام حاضره.

مینوشکا برخاست و رو به آن دو گفت:

_ بهتره برای صرف غذا برویم.

سر میز مهبد بحث را به املاک و خانه کشاند و گفت:

_ حالا با این ملک که حتی اجازه فروشش رو نداری چه می خوای بکنی؟

مینوشکا نگاهی به اطراف خود کرد و گفت:

_ هنوز نمی دونم ولی مسلما نمی تونم به خاطرش خودم رو از زندگی جدا کنم.

_ ولی تو گفته بودی که چیزی در این مکان وجود داره که بمونی!

مینوشکا با شیطنت گفت:

_ البته خیلی ضعیفه و نباید زیاد امیدوار بود.

پیمان گفت:

_ ولی می تونی کسی رو پیدا کنی که به عنوان وکیل کارها رو تا بازگشتت اداره کنه.

_ این هم فکر خوبییه ولی در مورد اون شخص باید خوب تحقیق کنم. راستی مهبد از مانی و فرهام هیچ خبری نیست.

_ مگه خبر نداری؟

_ چه چیز رو؟

_ قرار گذاشتیم هر یک از فامیل مدتی از تو پذیرایی کنیم بعد از جشن فروغ نوبت به مانیه که میزبان تو باشه این طوری

خواستیم از تنهایی خارج بشی.

مینوشکا فکری کرد و گفت:

_ ایده جالبی است حد اقل برای شناخت...

_ شناخت چی؟

_ چیز مهمی نیست بهتره غذات رو بخوری.

هنوز از مطالبی که ممکن بود بشنود کمی هراس داشت ولی مصمم شد تا بیشتر با گذشته خانواده اش آشنا شود به این دلیل در مقابل شوکت نشست و گفت:

_ خوب من آماده ام می تونی شروع کنی.

پیر زن کمی خود را روی صندلی جا به جا کرد و دستی به روسری اش کشید. در همان حال نگاهی به اضطراب دختر جوان کرد و آن گاه آرام و شمرده شروع به صحبت کرد.

_ آقا بزرگ تازه فوت کرده بود و خانم هنوز در فراغ ایشون وقت و بی وقت اشک می ریختند. آخه خانم و آقا از همون جوونی خاطر خواه هم بودند. وقتی هم آقا خدا بیامرز فوت کردند خانم خیلی تنها شدند! تا مدت ها می دیدمشون که کنار عکس آقا که تو اتاقشون به دیوار بود می ایستادند و گریه می کردند. همون روزها بود که آقا دانیال پدرتون درسشون تموم شده و تازه پیش خانم بزرگ برگشته بود. البته داریوش خان و هوریه خانم هم بودند ولی هیچ کس به اندازه آقا دانیال نمی تونست حال خانم بزرگ رو درک کنه و براش مرهم باشه. هما هم به خونه بخت رفته بود و زیاد نمی تونست به دیدن ایشون بیاد.

با این که هنوز کفن آقا نپوسیده بود زمزمه های دریافت ارث از داریوش و هما که اونم معلوم بود سرهنگ پرش می کنه شنیده می شد. چند ماه گذشت تا این که دوباره سر و کله خواستگار سابق هوریه پیدا شد. اون با وجود مخالفت مرحوم آقا بزرگ باز هم برای چندمین بار اومد این بار خوشحال از این که از مخالفت آقا خبری نیست مصرانه از از خانم خواستند که با ازدواجش با هوریه خانم موافقت کنه. خانم هم چون می دید اون تو بازار وجهه خوبی داره و دخترش هم به اون بی میل نیست دیگر مخالفتی نکرد و اون ها نامزد شدند. در این بین یکی دیگه هم به جمع طالبان دریافت ارث اضافه شد. دانیال تنها کسی بود که مدام سدی جلوی اعتراض خواهرها و برادرش ایجاد می کرد و اجازه اعتراض به اون ها نمی داد. با این که داریوش خان از اون بزرگ تر بود ولی دانیال به مراتب فهیم تر و عاقل تر بود.

کم کم این زمزمه ها به گوش خانم بزرگ رسید ولی اون خودش رو بی توجه نشان می داد و مثل همیشه سعی می کرد آرامشش رو در همه حال حفظ کنه.

هنوز به سال آقا بزرگ نرسیده که هوریه هم به خونه بخت رفت و میدان برای داریوش بازتر شد. شروع به نرم کردن خانم کرد تا بتونه زودتر به پولش برسه ولی خانم خیلی با درایت بود و گوش به حرف هاش نمی داد. دانیال هنوز نتونسته بود کاری مطابق سلیقه اش پیدا کنه و هر روز بدون یافتن شغلی مناسب به خونه برمی گشت و در خانه هم مجبور به شنیدن گوشه و کنایه های داریوش بود.

داریوش مدتی بود که با شراکت یکی از دوستانش دفتری زده بود و خودش رو سر گرم کرده بود. ولی دانیال که مایل بود به همون کاری که تمایل داشت دست پیدا کنه بی هدف هر روز را مؤسسات و شرکت ها رو در پیش می گرفت و بی نتیجه باز می گشت. از این که هر روز به گوشه و کنایه های داریوش گوش دهد بیزار بود و نتیجه اون یک جدال لفظی طولانی بود که باعث شاکی شدن خانم شد!

داریوش که به وضوح دریافت نمی تونه به این راحتی از خانم ارث بگیره کمی سر به زیرتر شد ولی بی کار ننشست. پس از مدتی از رفتن هوریه، داریوش خان هم عاشق شد. آن هم چه عاشقی که خواب و خوراک رو ازش گرفت. اوایل کسی نمی دونست جریان چیه، ولی کم کم همه متوجه تغییر رفتار داریوش خان شدند.

مدتی بود که در همسایگی ما خانواده ای آمده بودند که دختری داشتند که تنها فرزندشون بود. من تا او روز فقط چند بار هم از فاصله دور دختر رو دیده بودم ولی از همون فاصله می تونستم چشمای خوش رنگش رو ببینم که در مقابل آفتاب درخشش زیبایی داشت و با اون موهای بلند و طلایش که خیلی زیبا بود.

مدتی از ورودشون نگذشته بود که خانم اونها رو به اینجا دعوت کردند تا بیشتر باهم آشنا بشن. وقتی داریوش از ماجرا مطلع شد مثل این که قراره شاه به خونه شون بیاد شروع به دادن دستورات لازم برای پذیرایی بهتر کرد. خودش هم اون روز به دفتر نرفت و در خونه موند تا شخصا به کارها نظارت داشته باشه.

اون روز بود که فهمیدم که داریوش خان خاطر خواه دختر خانواده صلابت شده ولی چیزی بروز ندادم. هوا کاملا تاریک شده بود که میهمانان خانم وارد شدند و با استقبال خیلی گرم داریوش رو به رو شدند. اون شب تونستم از نزدیک اون فرشته زیبا رو ببینم واقعا که داریوش حق داشت از دیدنش دست و دلش بلرزد. پری خانم آنقدر متین و موقر بودند که همه را در همون اولین نظر وادار به تعریف و تمجید می کردند آروم در کنار پدر و مادرش نشسته بود و به صحبت های اونها با خانم بزرگ گوش می دادند ولی معلوم بود از این که داریوش، اون طور گستاخ چشم بهش دوخته معذبه.

ساعتی نگذشت که دانیال مثل همیشه خسته به خانه وارد شد با دیدن میهمانان به خوش آمد گویی پرداخت و در کنار برادر جای گرفت.

آقای صلابت نگاهی به دو برادر کرد و گفت:

_ شما دو برادر خصوصیات ظاهری متفاوتی دارید. این خصوصیت فقط به ظاهر شما مربوطه و در باطن بی تأثیره؟

داریوش خندید و گفت:

_ طبق گفته شما من و دانیال نه تنها در ظاهر بلکه در باطن هم تفاوت های زیادی با هم داریم. این برادر من مدتی پی کاری می کرده که مطابق خط اتوی شلوارش باشد ولی من بالعکس دست به هر کاری می زنم.

صلابت رو به دانیال گفت:

_ شغل دلخواهتون رو پیدا کردید؟

_ می دونید ترجیح می دهم هر قدر هم که طول بکشد کار تدریس پیدا کنم.

این بار پری پرسید:

_ شما چی تدریس می کنید؟

_ مدتی پیانو تدریس می کردم ولی حالا به تدریس دانشگاهی بیشتر مایل هستم.

دختر رو به مادرش گفت:

_ امیدوارم آقای صفارزاده بتونند منو در فراگیری درسم کمک کنند.

خانم صلابت رو به دانیال گفت:

_ با این تغییر مکان دخترم نتونست آموزش پیانواش رو تکمیل کنه برای همین خوشحال می شیم شما به پری کمک کنید.

و دانیال از یافتن شاگردی خوشحال بود پذیرفت کار تدریس دختر رو بر عهده بگیره و در این بین داریوش با خشم اونو نگاه می کرد و اگر امکانش بود خفه اش می کرد.

با رفتن اونها، داریوش معترض به خانم گفت:

_ این درست نیست که دانیال به دخترشون درس بده. حتما فکر می کنند ما به پولش نیاز داریم!

خانم هم که حرف او را بی منطق نمی دونست گفت:

_ دانیال تو نباید می پذیرفتی. من که خودم بارها گفته ام می تونم هزینه تأسیس یک مؤسسه رو به تو بدهم ولی تو خودت نخواستی.

_ خانم جان اجازه بدید اون طور که خودم مایلم کارهامو انجام بدم.

خانم بزرگ از سندلش جدا شد و گفت:

_ با این حال کاری نکن که نام و اقتدار آقا زیر سؤال بره.

دانیال "چشمی" گفت و به اتاقش رفت.

از فردا کار آموزش پری خانم شروع شد. دانیال صبح ها از خونه خارج می شد و پی کار می گشت و بعد از ظهرها به پری درس می داد. با این که می دونستم داریوش نسبت به پری احساس خاصی دارد ولی نمی دونم چرا همیشه نگران بودم که مبدا اتفاقی برای پری بیفته.

مدتی به این صورت گذشت ولی داریوش همیشه کنار گوش خانم زمزمه های وحشتناکی می کرد و سعی می کرد افکار خانم بزرگ رو نسبت به دانیال خراب کنه. با اینکه خانم نسبت به دانیال اطمینان خاصی داشتند ولی گاهی اوقات از سخنان داریوش نگران می شد و در برخی مواقع از پرخاشهایی که به دانیال یم کردند کاملا مشخص بود که تحت تأثیر حرفای داریوش قرار گرفته.

مدتی کوتاه آرامش در خونه حاکم شد. دیگه از اون جر و بحثهای کش دار خبری نبود و با تولد فرهام پسر هما خانم مدتی همه خودشون رو سرگرم اون موجود تازه از راه رسیده کردند. هما مدتی رو در بین خانواده موند و در این بین صحبت های تازه ای از داریوش می شنید که برایش شنیدن آن ها خالی از لطف نبود. داریوش که می دید نمی تونه از طریق خانم بزرگ به هدفش برسد تصمیم گرفت با خام کردن هما به اون چه که در نظر داشت برسه.

اون روز طبق دستور هما خانم همراه ایشون و داریوش، فرهام رو به باغ بردم تا کمی هوای تازه اونو سرحال بیاره. برعکس هر روز اون روز فرهام بیش از حد بی تاب می کرد و منو حسابی کلافه کرده بود و خانم هم که اصلا تحمل صدای گریه اونو نداشت به اتاق خودش رفت تا کمی استراحت کنه.

داریوش که موقعیت رو مناسب می دید و به هما که سرگرم خوردن عصرانه بود رو کرد و گفت:

_ خیلی برای دانیال نگرانم، حسابی داره باعث دردسر می شه.

_ چه طور مگه؟ اون که اهل این حرف ها نبود.

_ تو هم مثل خانم جان ساده دل هستی من این موجود رو می شناسم. به بهانه درس دادن به دختر صلابت داره آبروی خانواده ما رو به باد می ده.

_ مگه اتفاقی افتاده؟

_ از این بدتر که پشت سرشون حرف و حدیث زیاد شده؟

هما بی تفاوت گفت:

_ اما من که چیزی نشنیدم، تازه شاید هم دیگه رو دوست داشته باشند... مگه بده؟ اونم سر و سامون می گیره.

_ آخه خواهر ساده من مگه اون ها به این پسره عصا قورت داده دختر می دن؟

هما این بار با شیطنت گفت:

_ پس بگو تو دلت پیش اونه.

داریوش خوشحال از سخن خواهرش به کنارش رفت و آرام گفت:

_ می خوام تا دیر نشده به خانم جان بگی بره برام خواستگاری.

_ پس بالاخره یکی هم پیدا شد روی تو رو کم کنه، تا یادم می آد می گفتی اهل این برنامه ها نیستی حالا چطور شده؟

_ ای بابا تو هم مدام صغری، کبری می چینی، حالا می ری تا دیر نشده با خانم جان صحبت کنی یا نه؟

_ اگر این وسط یک شیرینی حسابی گیرم بیاد حاضرم پا پیش بذارم.

داریوش دستی به شونه خواهر زد و گفت:

_ تو کارها رو ردیف کن شیرینی با من.

_ آهای شوکت چیه به ما زل زدی صدای اون بچه رو بنداز.

با ترس از اون ها فاصله گرفتم و با فراهم تا ته باغ رفتم. از اون همه نیرنگ می ترسیدم. تو اون مدت دریافته بودم که دانیال هم به پری خانم علاقمند شده و این علاقه به نظرم دو طرفه بود. گاهی اوقات که دانیال دیر به خونه می اومد، پری خانم مضطرب به سراغم می اومد و با نگرانی علت تأخیرش رو می پرسید.

یکی از همون روزها که برای انجام کاری قصد بیرون رفتن داشتم کنار جویبار پشت ساختمون پری خانم رو دیدم که به جانبم میاد. اون که معلوم بود از دیدن من خوشحال شده گفت:

_ امروز آقا دانیال دیر کردند کمی نگران شدم، گفتم مبدا اتفاقی افتاده باشه.

_ نه خانم جان، خیالتون راحت باشه، طبق دستور خانم بزرگ هما و پسرش رو بردند برسونن. حتما الان پیداشون می شه.

پری نفس راحتی کشید و گفت:

_ خیالم راحت شد، نگران بودم مبدا اتفاقی افتاده باشه.

_ بهتره شما هم به خونه برگردید ممکنه که توی این هوای پاییزی سرما بخورید.

_ متشکرم.

و از من فاصله گرفت. چند قدمی نرفته بودم که با صدای ترمز اتومبیلی با وحشت داریوش رو دیدم که با دیدن پری از ماشین پیاده شد و به طرفش رفت.

_ کم سعادت شدیم و فرشته ی زیبایی مثل شما رو کمتر زیارت می کنیم.

می دیدم پری با شرم سعی در مخفی کردن چشم های خود از او را داره.

_ خواهش می کنم آقای صفارزاده من که همیشه باعث زحمت برادر شما و خانواده هستم.

داریوش این بار گستاخ تر بهش نزدیک شد و خیره نگاهش کرد و گفت:

_ این باعث سرفرازی خانواده ماست که غلامی شما رو بکنند. حتی همکلامی با شما باعث طراوته و چه بسا دیدارهای مکرر که بهاری موندگار رو به ارمغان خواهد داشت.

_ خیلی دوست داشتم شما رو به منزل دعوت کنم ولی والدینم نیستند برای همین مزاحم شما نمی شوم.

_ اگر به خاطر تنهایی از خونه خارج شدید خوشحال می شم در رکاب زیبا رویی چون شما باشم.

با شنیدن صدای مردونه ای از ترس چشم هام باز موند:

_ نه داریوش شما زحمت نکش، ایشون نگران دیر اومدن من بودند، درسته پری خانم؟

به وضوح شادی رو در چشم های پری می دیدم با دیدن دانیال انگار پناهگاهی یافته، خودش رو به اون رسوند. دانیال رو به پری گفت:

_ ببخشید که کمی دیر کردم کاری داشتم که می بایست انجام می دادم.

و در مقابل چشمای خشمگین داریوش وارد خونه صلابت شدند. اون که شاهد این ماجرا بود با عصبانیت مشتی به بدنه ماشین کوبید و تکیه اش رو به اون داد و سرش رو بین دستاش قرار داد. من که تا اون لحظه آرام کنار درختی ایستاده بودم پشیمون از انجام کارم دوباره به ساختمون برگشتم. تا همه ماجرا رو برای نظام که همیشه فقط به صحبت هام گوش می داد و در آخر می گفت؛ "خدا خودش این مشکلات رو حل و فصل کنه" تعریف کنم.

در آشپزخونه سرگرم تهیه شام بودم که با شنیدن صدای فریاد داریوش به سالن رفتم. از دیدن آرامش خانم در مقابل پرخاش داریوش متعجب شدم.

_ خانم جان، شما دارید بی دلیل از اون دفاع می کنید.

و سکوت خانم که کاملاً گویای رد حرف داریوش بود اونو بیش از حد به جنون می کشوند.

_ اما آخه چرا اون همیشه باید از من جلوتر باشه.

_ تو خودت نخواستی، همیشه راحت ترین راه رو انتخاب کردی.

_ ولی من اجازه نمی دم اون حق منه، اجازه نمی دم دانیال بی عرضه اونو از آن خودش بکنه.

خانم جان که تا اون لحظه آرام و ساکت نشسته بود برخاست و گفت:

_ تو هیچ کاری نمی تونی بکنی همون که من گفتم. من تشخیص دادم که اون دو برای هم مقبول تر هستند و دیگه جای هیچ حرفی نمی مونه.

داریوش دستانش رو لای موهای آشفته اش کرد و با کلافگی چند قدم برداشت و گفت:

_ اگر قرار باشه اون به عنوان همسر دانیال پا تو این خونه بگذاره من از این جا می رم.

_ تو باید کمی عاقلانه تر تصمیم بگیری. اون هیچ تمایلی به تو نداره ولی در مورد دانیال وضع فرق می کنه. این علاقه دو طرفه اس.

تا اون روز ندیده بودم داریوش گریه کنه. حتی در مرگ آقا بزرگ هم فقط آروم و ساکت ایستاد ولی اشک نریخت. اما اون روز دیدن قطرات اشک در چشمای درشت و سیاهش باعث شد تا براش دل بسوزونم.

_ من می رم تا راحت تر برای تنها پسرک که معلومه بیش از من بهش علاقه داری عروس بیاری.

_ اما تو اشتباه می کنی در این شهر دختران خوب و با اصالت بسیارند.

ولی دیگه همه چیز تموم شده بود. داریوش مقدار کمی از وسایلش رو جمع کرد و به سرعت از خونه خارج شد و اصرار خانم هم برای موندنش بی اثر بود.

مدتی خانم کنار پنجره ایستاد و به دور شدن ماشین داریوش چشم دوخت و در آخر با تأکید بسیار رو به من گفت مبادا دانیال از این ماجرا بویی ببره و من هم چون می دونستم خانم از این تأکید دلیلی داره " چشمی " گفتم و برای چیدن میز وارد پذیرایی شدم.

_ سلام خانم جان، چرا اون جا ایستادی؟

_ تویی دانیال؟ امروز کمی دیر کردی!

_ آقای صلابت داشتند در مورد شراکت در یک مؤسسه آموزشی و پذیرش مدیریت اون جا با من صحبت می کردند. به نظرم فکر بدی نیست حد اقل می تونم اون طور که مایلم کارهام رو انجام بدم.

کنار میز به کمک خانم آمد تا در نشستن ایشون رو یاری کنه. و چون آثار نگرانی رو درچهره خانم دید با تردید پرسید:

_ اتفاقی افتاده که این طور مضطرب هستید؟

_ نه چیز مهمی نیست.

_ راستی داریوش کجاست؟ ماشینش هم نبود.

_ فکر نمی کنم دیگه برگرده.

_ چرا؟ دوباره چه اتفاقی افتاده؟ ... مسئله ارثیه است؟

_ نمی خوام در موردش چیزی بشنوم. از پری چه خبر؟ کی اونو به دیدنم می آری؟

_ خیلی به شما سلام رسوند. با اجازه شما از اون ها وقت خواستم تا با شما به دیدنشون بریم.

_ امیدوارم لایق خاندان صفارزاده باشه.

_ اون دختر خوب و مهربونیه، مطمئننا شما هم همین نظر رو خواهید داشت.

شوکت که تا آن لحظه پیوسته در حال تعریف بود لحظاتی از سخن باز ایستاد و رو به مینوشکا که همچنان شیفته باقی داستان بود کرد و گفت:

_ اگر اجازه بدید باقی داستان رو روزی دیگه تعریف کنم آخه امشب شما جشن فروغ خانم دعوت دارید.

مینوشکا نگاهی به ساعتش انداخت و از این که می دید این همه ساعت در همان حال نشسته تعجب کرد و با حرکتی به خود برخاست و گفت:

_ باید قول بدی تا در فرصتی مناسب باقی ماجرا رو برام بگی!

بیش از این که علاقه ای برای رفتن به این جشن داشته باشد، مایل بود تا در کنار شوکت بنشیند و باقی ماجرا را بشنود. اما چاره ای نبود باید می رفت. لباسی را که از مدتی قبل برای آن شب کنار گذاشته بود پوشید و مقابل آینه انتخابش را تأیید کرد و خود را به قباد که در انتظارش بود رساند و با او راهی شد.

در راه در فکر باقی داستانی بود که باعث شده خانم بزرگ آن همه ارث را به او بدهد، که با صدای قباد متوجه او شد.

_ معلومه مادرم مطالب جالبی براتون گفته که تا این اندازه در فکر هستید.

_ می بایست روزی این ماجرا رو می شنیدم اما هنوز به آخر اون خیلی مونده.

کنار بنای زیبایی در میان انبوه اتومبیل ها پیاده شد و برای چندمین بار از قباد خواست تا با او همراه شود ولی او امتناع کرد و خواست که بازگردد.

مینوشکا دیگر اصرار نکرد و با سبد گلی که برای انتخاب آن مدتی وقت صرف کرده بود وارد آن بنای زیبا شد. نگاهی در بین چند نفری که در کنار پاگرد ایستاده بودند و سرگرم خوش و بش بودند چرخاند ولی آشنایی ندید.

_ چه عجب مینوشکا خیلی وقته که منتظرت هستم!

و با دیدن پیمان از یافتن آشنایی خوشحال شد و با او همراه شد.

_ مهبد به من مأموریت داده تا به استقبالت پیام ولی هرچه منتظر موندم تو رو ندیدم نگران بودم مبدا این جا رو گم کرده باشی.

_ پس خودش کجاست؟

_ برای استقبال چند تا از دوستاش رفته، البته دوستای کاری پدرش.

وارد سالن بزرگی شدند جز اقوام نزدیکش کسی را نمی شناخت. به فروغ و عرشیا تبریکی گفت و در کنار مانی و هوری جای گرفت.

مانی که از غیبت طولانی اش معترض بود گفت:

_ مثل این که حوصله دیدن اقوامت رو نداری؟

_ اصلا این طور نیست...

با نزدیک شدن داریوش به آنها لحظاتی به یاد سخنان شوکت افتاد.

_ چه عجب مینو جان اومدی! خیلی وقته که منتظرت هستم.

و به گرمی او را در آغوش کشید.

کمی از او و گذشته اش هراس داشت ولی به خود این نوید را می داد که با گذشت آن همه سال کدورت ها پایان یافته و می بایست روی گشاده آنها را باور داشته باشد.

مانی دست دختر دایی اش را گرفت تا او را با جوان های فامیل آشنا کند کمی که از هوری و داریوش فاصله گرفتند، مانی آرام گفت:

_ خوب از دست اون پیر مرد و پیر زن نجاتت دادم!

مینوشکا با شیطنت گفت:

_ وای فرشته نجات از تو به خاطر کمکت سپاسگزارم.

از دور مهبد را دید که سر گرم نظم دادن به کارهاست. گروه ارکستر شروع به نواختن کردند و آن فضا را بیش از پیش شلوغ کردند. مانی بعضی آشنایان را به او معرفی کرد ولی او تمایلی برای گپ زدن با آنها نداشت و در فرصتی که مانی سرگرم گفتگو با دوستانش بود از او فاصله گرفت.

خود را به نزدیکی مهبد که همچنان سرگرم پذیرایی بود رساند. از بین میهمانان خود را عبود داد و به او رسید.

_ کمک نمی خوای؟

مهبد بدون توجه به گوینده جمله گفت:

_ شما بفرمایید؛ زحمت نکشید بچه ها هستند.

بشقابی را که در دست مهبد بود گرفت و گفت:

_ حد اقل با من تعارف نداشته باش

مهبد به ناگاه از دیدن مینوشکا در آن لباس شب زیبا که در بین میهمانان می درخشید مبهوت شد و گفت:

_ امشب آسمانی شدی!

مینوشکا خندید و گفت:

_ چشمات زیبا می بینه.

_ تو به راستی که زیبا و دست نیافتنی هستی، مدتی که منتظر ورودت هستم.

و کار پذیرایی را به دیگران سپرد و با او به کناری رفت. مهبد هنوز وقتی که در مقابل مینوشکا می ایستاد و آن قامت رعنا و چشمان نیلگون را می دید سرخ می شد و به ناچار نگاه از او می گرفت تا مبادا دچار خبطی شود.

_ امشب واقعا مثل فرشته ها شدی.

مینوشکا با خنده گفت:

_ مگه تو فرشته رو دیدی؟

_ با دیدن تو نیازی به دیدن اون ها نیست.

با نزدیک شدن مانی و پیمان به آنها مهبد با شوخی گفت:

_ باید مراقب باشم رقبا دارن نزدیک می شن.

مانی از همان فاصله با اعتراض گفت:

_ خوب منو قال گذاشتی مینو.

_ در پی مهبد بودم می بایست به اون به خاطر ازدواج خواهرش تبریک می گفتم.

_ ای مهبد بدجنس! معلومه که حسابی رو طرف کار کردی.

مهبد با غیظ نگاهش کرد و گفت:

_ مراقب حرف زدنت باش (نه که خودت خیلی مراقب کارات هستی!!).

و پیمان با گفتن؛ " بچه ها بیایید بریم عروس و داماد می خوان برقصن " آنها را به سوی دیگر سالن کشاند.

مینوشکا فروغ را در بین دستان عرشیا می دید. نگاه عرشیا به او نگاه عاشق خسته ای بود که معلوم بود مدتی را در راه اثبات این عشق زحمت کشیده؛ بر خلاف شوریدگی او، فروغ سرمست و بی توجه به او می رقصید و از این که آن طور در مقابل دیدگان میهمان زیبا جلوه می نمود احساس غرور می کرد. هر لحظه صدای کف زدن بیشتر و نوای موسیقی طنین اندازتر می شد. میهمانان در هم می لولیدند و صداهای مختلف تمام فضای سالن را اشغال کرده بود.

_ فکر نمی کنم به این شلوغی عادت داشته باشی، بهتره کمی بیرون از سالن استراحت کنی.

از دیدن فرهام خوشحال شد و از تجویز به موقع اش استقبال کرد و با او از سالن خارج گردید.

با پای گذاشتن به اتاق پذیرایی که کمی از آن شلوغی فاصله داشت نفس راحتی کشید.

_ وقتی تو رو با اون رنگ پریده دیدم نگران حالت شدم.

مینوشکا با لبخند گفت:

_ متشکرم فرهام، تو امشب بهترین پیشنهاد رو به من دادی؛ من زیاد میانه ای با شلوغی و ازدحام ندارم!

فرهام لحظاتی به چهره زیبا و صدفی مینوشکا دقیق شد ولی چیزی نگفت و خود را با پذیرایی از او سرگرم کرد.

_ از آخرین دیدارمون در خانه دایی داریوش احساس می کنم مدت هاست تو رو ندیدم.

_ آره مدتی شما و هما رو ندیدم. طبق توافق شماها این طور که مهربد می گفت قراره از فردا با خانواده مانی آشنا شوم.

فرهام خندید و گفت:

_ پس ما ته صف قرار داریم.

_ چون نمی خواستم برنامه تون رو به بز نم اعتراضی نکردم.

_ دختر قانع هستی حتی نسبت به تصمیمات دیگران! با توجه به مکانی که در آن رشد کردی و بزرگ شدی کمی غیر قابل باوره.

_ درسته که فرسنگ ها دورتر از اینجا بزرگ شدم ولی فراموش نکردم پدر و مادرم اهل همین خاک هستند، با همین آداب و رسوم. اون ها در تربیت من سعی کرده اند از تجربه های خودشون استفاده کنند.

_ با توجه به تصاویری که از بچه گی ام در کنار دانیال دارم همیشه اونو مردی مهربون به خاطر می یارم. با اون که کوچیک بودم ولی محبت اونو بیش از داریوش می دیدم.

مینوشکا با خنده گفت:

_ امیدوارم این حسن رو از پدر به ارث برده باشم.

_ مسلما با تربیت خاصی که اون ها در قبال تو داشتند کسی مثل خودشون رو تربیت کردن.

با صدایی که فرهام را می خواند، از جا برخاست و با عذر خواهی کوتاهی از مینوشکا فاصله گرفت.

میهمانان هر یک سعی می کردند تا شبی خوش داشته باشند. دختران و پسران گروه هایی تشکیل داده بودند و با خنده های خود، فضای شادی را ایجاد کرده بودن.

_ تنها نشستی!

_ آه، پیمان فکر می کردم تو در کنار دیگران باشی.

_ متوجه غیبت طولانیت شدم دنبالت اومدم، حتما خسته شدی.

_ می دونی من زیاد علاقه ای به این شلوغی ندارم.

_ درست مثل من، می دونی امشب فقط به خاطر کمک به مهبد اومدم.

_ تو دوست فدا کاری هستی فکر می کنم شما سال هاست باهم هستید.

_ از وقتی که قرار شد برم مدرسه، وقتی مهبد کنار من روی نیمکت می نشست، زیاد ارزش خوشم نمی اومد چند بار هم دعوا مون شد اونم سر این که چرا نمره ریاضیات اون بیشتره اما به آخر سال نکشیده شدیم دو تا دوست خوب که جونمون واسه هم در می رفت و تا الان که در خدمت شمائیم داریم همدیگه رو همون طور تحمل می کنیم.

_ خوش به حال مهبد که همچین دوستی داره! ولی اون جایی که من هستم این چنین دوستی هایی دوامی نداره، و با یافتن تازه از راه رسیده ای هم دیگه رو فراموش می کنند.

پیمان خنده ای کوتاه کرد و گفت:

_ پس، باید قدر مهبد رو بدونم!

با دیدن مهبد دستی تکان داد و او را کنار خود جای داد. مهبد نگاهش را به روی مینوشکا ثابت کرد و گفت:

_ چرا از سالن فرار کردی؟

_ ترسیدم تو این شلوغی...

_ نکنه ترسیدی تو رو به جای عروس اشتباه بگیرند؟

پیمان خندید و گفت:

_ اون وقت عرشیا دستش رو می گرفت و ...

_ عرشیا بی خود کرده حتی چپ به مینوشکا نگاه کنه.

مینو با اشتیاق از حمایت مهبد خندید و گفت:

_ نکنه تو هم زُروی ابرونی هستی.

_ شاید هم یه پله بالاتر.

_ به به جمعتون جمعه، گلتون کمه.

با دیدن مانی جایی برای او باز کردند او نگاه معترضی به مهبد کرد و گفت:

_ پسر دایی نبینم از فردا دور و بر این دختر دایی ما پیدات بشه از فردا مال ما می شه و تو حق نزدیک شدن به خونه ما رو به بهانه دلتنگی برای عمه نداری.

مینوشکا از شنیدن این جمله برآشفته و گفت:

_ از الان گفته باشم کسی حق نداره منو تقسیم کنه.

_ مانی خان تحویل بگیر با اخلاق گندی که تو داری فکر نمی کنم مینو حتی یک ساعت هم بتونه تحملت کنه.

_ حالا می بینی مهبد خان...

پیمان مداخله کرد و گفت:

_ بهتره این جر و بحث رو خاتمه بدید مثلا امشب عروسی اومدیم.

و به تشویق او همگی وارد سالن شدند. هنوز جوانان در تب و تاب بودند ولی مینوشکا با ظاهر شدن دور از انتظار شاهرخ در مقابلش قدمی به عقب برداشت. مهبد که در کنارش بود از حالت او متعجب شد و علت را پرسید.

شاهرخ که اینک کاملا در مقابل او قرار داشت زودتر از مینوشکا گفت:

_ احتمالا این خانم زیبا انتظار ملاقات با منو نداشته که این طور دگرگون شده. درسته مادمازل؟

مینوشکا کمی به خود مسلط شد و آرام گفت:

_ فکر نمی کنم دیدار مجدد شما نیازی به تغییر حالت داشته باشه.

شاهرخ خنده بلندی کرد و گفت:

_ دوست دارم باور کنی که اومدم بیشتر برای ملاقات مجدد با شما و شنیدن جواب های صریحتون بوده.

مینوشکا پوز خندی زد و گفت:

_ شما خیلی صریح حرفاتون رو می زنید ولی دوست دارم این بار هم این طور صریح جواب بگیرید. برعکس من اصلا تمایلی ندارم دیگه شما رو حتی از فاصله دور ببینم.

و بدون توجه به عکس العمل او به سرعت از آن جا فاصله گرفت. ولی شاهرخ تا زمانی که او کاملا از دیدش مخفی شد چشم در پی او داشت و با خود زمزمه کرد؛ " مطمئن باش به همین زودی دوباره در مقابل هم قرار می گیریم " و با پوزخندی خود را به جمع میهمانان وارد کرد.

مینوشکا آن قدر آشفته بود که حتی تحمل یک لحظه ایستادن در آن فضا را نداشت. مهبد او را تا کنار ساختمان مشایعت کرد، گرچه همچنان مایل بود او را بیشتر در کنار خود داشته باشد ولی با دیدن چهر خسته دختر عمویش اصراری نکرد.

مینوشکا عصبی دستی به پیشانی اش کشید و گفت:

_ فراموش کردم با قباد تماس بگیرم تا به دنبالم بیاید.

_ اصلا مشکلی نیست خودم تو رو می رسونم.

_ آخه تو این وضعیت با وجود این همه میهمانان درست نیست این جا رو ترک کنی.

_ تو فقط چند لحظه صبر کن.

به سرعت به کنار پیمان رفت و پس از صحبت کوتاهی به کنارش آمد و گفت:

_ خب دختر عموی عزیز حالا با خیال راحت پیش به سوی خونه.

_ متشکرم مهبد در این مدت کوتاه همیشه به موقع به کمک اومدی.

_ یعنی باور کنم که منم می تونم برای کسی مفید باشم.

مینوشکا همچنان که سوار ماشین می شد خندید و گفت:

_ تو خیلی متواضع هستی نکنه این هم یکی از محاسن توست!

مهبد قیافه مظلومی به خود گرفت و گفت:

_ چه کار کنم دیگه مینو؟ خوبی هم برام شده دردرس!

مینوشکا با صدا خندید و گفت:

_ بعضی وقت ها خیلی بامزه صحبت می کنی.

_ اما خودمونیم امشب هم برای خودش عجب شبی بود! تا یک ماه پیش اصلا فکرش رو هم نمی کردم دختر عموی نازپرورده ام از اون سر دنیا بیاد تهران اونم تو عروسی فروغ بعدش منم آخر شب برسونمش خونه ... نه تو جای من باشی باور می کنی؟

مینوشکا خندید و به یاد شب خوبی که سپری کرده بود افتاد ولی با به یاد آوردن چهره شاهرخ چهره در هم کشید و آرام گفت:

_ نمی دونم چرا نمی تونم وجود شاهرخ رو تحمل کنم. اصلا از نوع نگاه، صحبت و حتی خندیدنش بدمن می لرزه... من خیلی حساسم... ولی مهبد اصلا نمی خوام حتی برای یک بار دیگر هم اونو ببینم.

مهبد نگاهی به چهره مضطربش کرد و گفت:

_ تو مجبور نیستی اونو دوباره ببینی، مطمئن باش همین امشب بر می گرده می ره وسط جنگل. اون اصلا تحمل بودن در جمع و بین مردم رو نداره.

_ چرا اون این قدر به دور از تمدن زندگی می کنه؟

مهبد با تسمخر گفت:

_ شاید فیلم مرد جنگل رو زیاد دیده هوایی شده.

مینوشکا از این سخن مهبد به خنده افتاد و گفت:

_ تو هیچ وقت جدی صحبت نمی کنی؛ من موندم چه طوری تو شرکت کار می کنی؟

_ می دونی این طبیعت منه، وقتی پام به دفتر می رسه خنده و شوخی تموم و جدیت تو کارم شروع می شه. تازه بعضی وقت ها داریوش هم باورش نمی شه من همون مهبد تو خونه ام.

مینوشکا مدتی به چهره مهتابی او با آن چشمان مشکی که در آن مدت او را ساعت ها به خود مشغول کرده بود نگریست و گفت:

_ بعضی اوقات تو درک تو می مونم.

_ ای بابا دختر عمو من مهبدم همون که از اولش هم گفت؛ عزیز من نوکرتم، حالا جون من خوب شناختی؟

مینوشکا خنده ای کرد و تکیه خود را به صندلی داد و آرام چشم هایش را بست و گفت:

_ این رفتارهای عجیب تو منو یاد یکی از همکلاسی هام می ندازه. استپان هم بعضی اوقات درست مثل تو عجیب حرف می زد و کارهای با مزه می کرد.

مهد که از شنیدن نام استپان متعجب و کمی هم کنجکاو شده بود پرسید:

_ تا حالا ندیدم در موردش صحبت کنی، بیشتر از اون برام صحبت کن کنجکاو شدم بیشتر در موردش بدونم.

مینوشکا به یاد روزی افتاد که استپان وسط پله ها راهش را سد کرده بود. او که از عمل او متحیر شده بود پرسید:

_ هیچ معلومه وسط این پله ها چه کار می کنی؟ چرا راه منو بستی؟

او مستقیم به چشمان مینوشکا چشم دوخت و گفت:

_ این قدر این جا می مونم تا جواب منو بدی.

_ حالا سؤالت چیه که جوابت رو بدم؟

استپان یک پله پایین تر آمد و گفت:

_ هنوز سر حرف خودم هستم می خواهم که با من باشی. تا حالا ندیدم که به هیچ یک از پسرهای کلاس راه بدی همین

باعث شده که بیشتر دنبال باشم حالا جوابت چیه؟

او که از آن دیوانه بیش از این انتظار نداشت راهش را به سوی دفتر کج کرد و با آقای میشلان بازگشت. استپان که

انتظار چنین کاری را از سوی مینوشکا نداشت در پاسخ سؤال میشلان که علت سد کردن را می پرسید مردد ماند و بدون

کوچک ترین صحبتی راه کلاس را در پیش گرفت.

_ هی مینو معلومه کجایی؟

_ چیه مهد چیزی گفتی؟

— معلومه این جا نیستی، قرار بود از استپان برام بگی.

نگاهش را از پنجره به بیرون دوخت و گفت:

— اون پسر به مثل تو فقط تو ایرانی هستی و اون انگلیسی مقیم فرانسه، همین.

مهبد با شیطنت پرسید:

— یعنی تا همین اندازه اونو می شناسی و نه بیشتر؟

کلافه از کنجکاوی مهبد گفت:

— خواهش می کنم دست از این سؤال ها بردار اصلا نمی بایست در موردش با تو صحبت می کردم.

مدتی سکوت بینشان، آرامش را به آن دو بازگرداند. با نزدیک شدن به عمارت مینوشکا از این که می دید می تواند مدتی را به دور از هر هیاهویی فقط استراحت کند بسیار خوشحال شد. کنار ساختمان مهبد تصمیم گرفت تا او را تنها بگذارد تا بیشتر استراحت کند.

وقتی پای به اتاقش که روزی متعلق به خانم بزرگ بود، گذاشت احساس رضایت کرد و با خستگی خود را بر روی تخت رها ساخت و سعی کرد تمام روز بعد را استراحت کند.

فصل هفتم

در راه انتهای باغ بود که به یاد نصیحت های شب گذشته مادر افتاد که به او یادآور شده بود که خوب به کارهایش برسد و عجله ای برای بازگشت نداشته باشد.

از سخن مادر متعجب بود او که هرگز راضی به دور شدن فرزندش از خود نمی شد حال چگونه از مینوشکا می خواست با خیال راحت در ایران بماند و به کارهایش رسیدگی کند.

— خانم جان تلفن دارید!

به جانب شوکت همان پیرزن مهربان که هنوز نیمی از گذشته خانواده اش را ناگفته گذاشته برگشت و گفت:

_ آقا مانی پشت خط هستند؛ گفتند کار مهمی دارند.

مینوشکا نفسی تازه کرد و گوشی را گرفت.

_ پس بالاخره صدای دختر دایی عزیزمون را شنیدیم. مگه قرار نبود به دیدنمون بیای؟

_ اگر شما لطف می کردید و دنبالم می آمدید مرا از زحمت پیدا کردن آدرستون نجات می دادید.

_ واقعاً پس چرا زودتر نگفتی؟ نمی دونی عمه عزیزت چقدر برای دیدارت لحظه شماری می کنه پس تا تو آماده بشی منم به دنبالت میام.

تماس قطع شد اصلاً تمایلی در خود برای ملاقات آنها نمی دید ولی به ناچار به اتاق خود وارد شد تا آماده رفتن شود.

هنگام برداشتن لباسش از داخل کمد برای اولین بار متوجه صندوقچه کوچک و زیبایی شد که در آخرین قفسه کمد قرار گرفته بود و طوری قرار گرفته بود که به راحتی کسی متوجه اش نمی شد.

آرام صندوق را از آن جا خارج کرد و دستی بر تنه غبار گرفته اش کشید و آرام درش را باز کرد و از دیدن تعداد زیادی تسبیح و مهر و سجاده متعجب شد. با خارج کردن آنها از صندوقچه متوجه دفتر چه ای شد که با دقت در ته صندوق در لای پارچه ای قرار گرفته بود. از دیدن برگه های کهنه آن به قدیمی بودن آن پی برد. کنجکاو شد تا از محتویات آن با اطلاع شود. آرام دفترچه را گشود. آن نوشته ها آنقدر کهنه بودند که می بایست به دقت بر صفحات آن دست کشید تا مبادا خدشه ای بر آن وارد شود.

_ خانم جان آقا مانی تشریف آوردند.

مینوشکا که تازه متوجه موقعیت خود شده بود با اکراه دفتر را کنار گذاشت و برخاست. با این که دوست داشت از محتویات آن با خبر شود ولی مجبور بود برود.

مانی با دیدن مینوشکا از جای برخاست و با لبخندی گفت:

_ به به دختر دایی عزیز! بابا ستاره سهیل شدی. هیچ معلومه کجایی؟ دلمون واسه ات تنگ شده.

مینوشکا پوزخندی زد و گفت:

_ پس تا باعث نشدم هوریه نگرانمون بشه زودتر حرکت کنیم.

_ چشم.

و به سوی ماشین حرکت کردند.

مینوشکا سفارشاتى به شوکت کرد ولی از قباد در آن اطراف خبری نبود از او پرسید و شوکت با نگرانی گفت:

_ نمی دونم خانم ولی فکر کنم کاری تو یه بازپروری پیدا کرده. هرچند من و پدرش راضی نیستیم ولی خودش اصرار داره که حتما اون جا مشغول بشه.

برای چندمین بار نگاه سرسری به اطراف خود انداخت تا شاید هوریه خود را به او ملحق کند ولی هنوز از میزبانش خبری نبود. مانی پس از یک غیبت کوتاه به کنارش آمد و گفت:

_ خیلی ساکتی! چرا احد اقل چیزی نخوردی؟

_ متشکرم مانی، راستی عمه کجاست؟

_ خیالت راحت، الان از سونا می یاد. آخه خانم تو برنامه روزانه اشون همین ساعت باید سونا باشند.

مینوشکا سری تکان داد و دوباره سکوت کرد.

_ دوست داری تا اومدنش یک دوری بیرون بزیم؟

_ حد اقل از بیکاری بهتره.

و با او از ساختمان خارج شد.

_ راستی مانی از پدرت چه خبر هنوز سعادت آشنایی با ایشون رو پیدا نکردم.

مانی پوزخندی زد و گفت:

_ شاید هم هرگز پیدا نکنی. اون با هوری سال هاست که اختلاف دارند تقریبا یازده ماه از سال رو با هم قهر هستند و

یک ماه باقی مونده رو هم جر و بحث می کنند.

– چیزی در این مورد نمی‌دونستم حتما باید خیلی سخت باشه این طور بلا تکلیف در بینشان باشی.

مانی خود را بی‌اهمیت نشان داد و گفت:

– اصلا به من ارتباطی نداره. من که سال هاست خودم رو از حصار خانواده خارج کردم و مستقل زندگی می‌کنم. این چند

روز رو هم به خاطر تو به خونه اومدم.

– امیدوارم باعث به هم خوردن کارهات نشده باشم.

– بی‌خیال! اینم واسه خودش یک جور تفریحه. راستی بگو ببینم با چی حال می‌کنی؟

– منظورت چیه؟

با صدا خندید و گفت:

– تفریح تو چیه؟ اهل برنامه و بساط هستی یا این که تو این باغ‌ها نیستی؟

او که تا حدودی متوجه منظور پسر عمه اش شده بود با عصبانیت گفت:

– بهتره نگه داری، می‌خوام کمی به تنهایی قدم بزنم فکر نمی‌کنم به درد سرگرم کردن تو بخورم. حتی تفریحاتمون با

هم فرق داره.

مانی با دیدن چهره عصبانی مینوشکا خندید و گفت:

– حالا چرا عصبانی می‌شی؟ اصلا هر جا تو دوست داری بریم. شاید تو بهتر می‌دونی چه کار کنیم تا بیشتر بهمون خوش

بگذره.

– نگه دار، می‌خوام پیاده بشم.

و با دیدن سرعت کم ماشین در را باز کرد و از آن خارج شد. مانی حیرت زده از این عمل مینوشکا توفقی کرد و گفت:

– حد اقل بذار تو رو ببرم پیش هوری.

– خودم راه رو پیدا می‌کنم.

ساعتی را همچنان در حال قدم زدن بود ولی از موقعیت خود کاملاً بی اطلاع بود. اهمیتی به این موضوع نمی داد و همچنان در اندیشه سخنان نا مربوط مانی بود. احساس می کرد او حالت عادی نداشت و از تصور این که همراهی با او موجب چه پیامدی می شد کمی نگران شد.

با دیدن پارکی که در مسیرش بود به آن وارد شد و مدتی را در بین درختان سرگرم قدم زدن شد. روی نیمکتی خالی نشست تا کمی استراحت کند. به ساعتش نگاهی انداخت و از این که تمام مدت را در بین خیابان ها بوده متعجب شد.

_ ببخشید می تونم این جا بشینم؟

با دیدن مرد جوانی که اجازه نشستن می خواست با لبخندی گفت:

_ خواهش می کنم این جا به اندازه کافی جا هست.

و دوباره به فکر فرو رفت. به یاد برنامه هایی خود افتاد. از قبول دعوت مانی پشیمان شده بود و ترجیح می داد به عمارت باز گردد.

_ امروز هوا کمی سرد شده.

نگاهی به چهره همان مرد جوان انداخت ولی پاسخی به سؤالش نداد.

مردد دوباره شروع به صحبت کرد و گفت:

_ قبلاً شما رو در این پارک ندیده بودم.

_ اولین باره که به این جا می یام.

_ تازه به این محل اومدید؟

_ چه طور مگه؟

_ چهره اتون برام نا آشناست.

مینوشکا متعجب پرسید:

_ مگه شما در این جا همه کسانی که وارد و خارج می شن رو می شناسید؟

مرد که اینک کمی خود را به او نزدیک تر کرده بود لبخندی بر لب آورد و گفت:

_ اهل کجایی؟

_ خیلی از این جا دوره، برای دیدن یکی از اقوامم به این جا اومدم.

مرد با پوزخندی گفت:

_ نکنه ما رو سر کار گذاشتی؟

_ منظورتان از این حرف چیه؟

مرد دوباره خندید و نگاهی به ساعت خود انداخت و پس از آن با نگاهی به اطراف گفت:

_ دوست دارید کمی با هم قدم بزنیم شاید بتونم راهنمای خوبی براتون باشم و این اطراف رو نشونتون بدم.

مینوشکا که هنوز از برخورد مانی سخت عصبانی بود با پرخاش گفت:

_ لطفا برید دنبال کارتون.

جوان لبخندی بر لب آورد و گفت:

_ بنده قصد جسارت نداشتم ولی فقط می خواستم برای لحظاتی با شما همکلام شم.

مینوشکا از روی نیمکت برخاست و همچنان به راه خود ادامه داد و بی توجه به اطراف چشم به روبرو دوخته بود ولی افکارش را به دور دستها برده بود و در پی گمشده ای بود که نمی دانست چگونه او را بیابد! همیشه به زندگی مارکوپولو و گشت و گذار بین کشورهای مختلف اندیشیده بود و اینک خود را هم چون او می دانست که فرسنگ ها دورتر از محل سکونتش قرار گرفته بود. به خاطر آورد که چه قدر برای آمدن به ایران دچار تشویش بود. حتی برای چند روزی از خانواده اش دور باشد برایش دشوار بود. ولی حالا در این پارک ایستاده بود و از خانواده اش کاملاً بی اطلاع بود. دوباره با به یاد آوردن غم سنگینی که خانواده اش به دوش می کشیدند اشک به دیده آورد. چاره ای جز تحمل و انتظار کشیدن نداشت! ناچار بود همچنان سرگردان در کشوری که اینک خود را با آن بیگانه می پنداشت بماند، تا آن روز فرا رسد و یاد "لحظه خداحافظی" که مادر اجازه نداد او بدون وجود آن دیوار چوبی حتی برای چند لحظه او را ببیند مینوشکا را می آزرده ولی می بایست تحمل کند و خود به این موضوع کاملاً آگاه بود.

_ بیخشید خانم.

با تعجب برگشت و دختری را دید که خود را در بین چادری رنگ باخته پوشانده بود. کاملاً به جانبش برگشت و گفت:

_ بفرمایید.

دخترک لختی تأمل کرد ولی پس از مکثی به آرامی گفت:

_ می تونم... می تونم چند لحظه وقتتون رو بگیرم؟

_ خواهش می کنم؛ مشکلی براتون پیش اومده؟

_ من می خواستم البته اگر امکان داره... می شه شما یه کمکی به من بکنید؟

با تردید گفت:

_ چه کمکی؟

_ من هیچ جایی رو ندارم که امشب اون جا بخوابم می خواستم از شما بخوام امشب به من جایی بدید... می دونید من تو

این شهر هیچ کس رو ندارم تنهای تنهام آخه...

گریه امانش نداد. مینوشکا او را بر روی نیمکتی نشاند و سعی کرد آرامش کند. و پس از آن محتاطانه پرسید:

_ پس تا به حال چه می کردی؟ خانواده ات کجان؟

دختر با گوشه چادر صورتش را پاک کرد و گفت:

_ راستش من تازه امروز صبح به تهران رسیدم، الان چند ساعتی هست که دارم تو خیابونا می گردم تا این که به این

پارک رسیدم و وقتی که شما رو دیدم که وارد پارک شدید از سر و وضعتون فهمیدم که باید وضعتون خوب باشه برای

همین دنبالتون اومدم تا از شما کمک بگیرم...

سپس با التماس گفت:

_ خانم تو رو خدا کمک کنید من از این که امشب مجبور بشم تو خیابونا بخوابم می ترسم. تو رو خدا کمک کنید.

و محکم دستان مینوشکا را گرفت و با اضطراب چشم به صورت او دوخت.

مینوشکا که کاملاً گیج شده بود گفت:

_ تو از کجا مطمئنی که من آدم خوبی هستم که اومدی از من کمک می خواهی؟ هیچ فکر نکردی شاید برخلاف ظاهر من آدم نادرستی باشم؟

دختر دست او را رها کرد و سرش را پایین انداخت و نگاهی به کفش های خاک گرفته اش کرد و پس از لحظاتی سکوت گفت:

_ نمی دونم چرا؟ ولی یک حسی به من می گه که شما آدم خوبی هستید و می تونید به من کمک کنید. می دونید از وقتی که وارد پارک شدم انقدر حرف های ترسناک از بعضی از آدم ها شنیدم که حتی می ترسم از شما جدا شم. مبادا به دست یکی از اون آدم ها بیفتم.

مینوشکا مدتی به چهره رنگ پریده دختر چشم دوخت. در عمق چشمان تیره اش ترس را به وضوح می دید و لرزش دستان دختر این موضوع را بیشتر نمایان می کرد. نمی دانست آیا باید به این دختر اعتماد کند یا این که بی توجه به او از کنارش بگذرد. در تلاش برای یافتن راهی بود که از فشاری که دختر بر دستانش وارد آورد متوجه ترس او شد و وقتی رد نگاه او را دنبال کرد با دیدن چند پسر جوان که با فاصله کمی از آنها ایستاده و مشغول تماشای آن دو بودند علت ترس دختر را دریافت.

تصمیم گرفت دختر را حتی برای یک شب از دست آن اراذل نجات دهد تا بتواند در فرصتی مناسب تصمیم عاقلانه تری بگیرد.

سپس برخاست و دختر هم که انتظار این حرکت را از او نداشت با اضطراب بلند شد و گفت:

_ می خواهید برید؟ تو رو خدا منو این جا تنها نذارید! می ترسم اون ها بلایی سرم بیارند.

لبخندی به او زد و گفت:

_ نگران نباش، ما باهم می ریم.

دختر دستش را محکم در دست گرفت و با او به حرکت درآمد.

_ خب اول از همه باید یک تلفن پیدا کنیم تا من با خونه تماس بگیرم.

دختر فوراً گفت:

... یک کم جلوتر یکی هست می تونی از اون استفاده کنی... اوناهاش...

و او را به سرعت به سوی تلفن برد.

مینوشکا خوشحال از شنیدن صدای شوکت، سراغ قباد را گرفت؛ خوشبختانه او منزل بود! پس از لحظاتی آدرس پارک را به او داد و منتظر ایستادند تا قباد به جستجوییشان بیاید.

دختر کاملاً ساکت بود مینوشکا با لبخندی به کنارش رفت و گفت:

... چرا ساکتی؟ نکنه از این که امشب قراره مهمان من باشی ناراحتی؟

... نه خانم این طور نیست؛ واقعا نمی دونم چه طور می تونم از شما تشکر کنم.

خندید و گفت:

... من که هنوز کاری انجام ندادم. راستی نگفتی اسمت چیه؟

دختر لبخند غمگینی بر لب آورد و آرام گفت:

... اسمم رعناست.

... چه اسم قشنگی! درست مثل خودت منم مینوشکا هستم و از آشنایی با شما خوشوقتم.

و به گرمی دست رعنا را فشرد. رعنا این بار لبخندی بر لب آورد و در نگاهش از آن وحشت چند لحظه قبل خبری نبود.

... خب رعنا نمی خوای بگی تنهایی این جا چه کار می کنی؟

دختر سرش را به زیر انداخت و به جای هر پاسخی شروع به گریستن کرد. مینوشکا که از پرسش خود شرمند شده بود او را در آغوش گرفت و گفت:

... منو ببخش اصلاً قصد آزار تو رو نداشتم، مطمئناً وقت زیاده و تو می تونی بعداً سر فرصت همه چیز رو به من بگی.

ساعتی نگذشت که قباد از راه رسید. مینوشکا قلباً از دیدنش خوشحال شد و با دوست جدیدش به سوی ماشین رفتند.

پس از مدتی که در بینشان سکوت بود قباد رو به مینوشکا گفت:

... من فکر کردم باید خونه هوریه باشید پس چی شد که سر از این پارک در آوردید؟

بعد اشاره ای به رعنا کرد و گفت:

_ اتفاقی افتاده؟

_ راستش در بین راه با مانی دچار مشکل شدم و ترجیح دادم از اون جدا بشم. بعد هم سر راهم به این پارک رفتم و در اون جا با رعنا آشنا شدم... قباد می دونی رعنا تو این شهر کسی رو نداره و تک و تنهاست، از من کمک خواست... اون حتی جایی رو نداره که بتونه شب ها در اون جا بخوابه.

قباد از آینه نگاهی دقیق به رعنا دوخت و گفت:

_ تو تنها این جا چه کار می کنی؟ اونم بدون داشتن سرپناه؟

رعنا صورت خود را از قباد مخفی کرد و گفت:

_ برای پیدا کردن کار اومدم.

_ بدون این که در این جا کسی رو بشناسی؟

_ بالاخره آشنا می شم، می دونم اولش سخته ولی بعدش که کار پیدا کنم همه چیز درست می شه.

_ خانواده ات چی؟ خبر دارن تو این جایی؟ اصلا چه طور قبول کردند دختر جانشون تنها به این شهر بی در و پیکر بیاد؟ تو چند سالته؟

_ من... من ... هیجده سالمه، در ضمن من دیگه مستقل هستم می تونم خودم تصمیم بگیرم احتیاج به رضایت اون ها ندارم. اصلا .. چرا باید جواب سؤال های شما رو بدم؟

مینوشکا دخالت کرد و به قباد گفت:

_ بهتره بعدا در موردش صحبت کنیم الان هم رعنا خسته است و هم من. انقدر کلافه و عصبی هستم که فعلا ترجیح می دم این صحبت ها رو به بعدا موکول کنیم.

قباد بدون کوچک ترین مخالفتی سکوت اختیار کرد ولی هر از گاهی از آینه نگاهی به سیمای دختر می انداخت. کمی مردد بود نمی دانست آیا قضیه مسئله ای ساده است و یا معادله ای پیچیده؟ از ظاهر دختر نمی توانست به مکنونات قلبی اش پی ببرد. تصمیم گرفت تا در فرصتی مناسب با او به صحبت بنشیند تا بتواند به نتیجه درستی دست یابد.

با خمیازه ای که مینوشکا کشید به جانبش نگاهی کرد و گفت:

_ به دیدن مانی و مادرش نمی روی؟

_ تا وقتی اون پسره احمق اونجاست نه.

با رسیدن به عمارت رعنا مدتی به اطرافش چشم دوخت. اصلا تصورش را نمی کرد پا به چنان ساختمان بزرگی با آن باغ وسیع بگذارد. مینوشکا که او را متوجه ساختمان دید گفت:

_ بهتره بیای و داخل ساختمان رو هم ببینی مطمئنا از اون خوشتر می آد.

و رعنا در پی او وارد ساختمان شد.

_ چرا این جا ایستادی؟ بیا بشین حتما خیلی خسته ای تا تو کمی استراحت کنی می گم غذایی برامون آماده کنن.

و او را تنها گذاشت و به سوی قباد رفت. در بین راه با دیدن شوکت سفارشات می به او داد و خود را به قباد که در کنار حوض سرگرم شستن دست هایش بود رساند و گفت:

_ نظرت چیه؟ می گی اونو این جا نگه دارم؟

قباد برخاست و در مقابلش ایستاد و گفت:

_ اونو کجا پیدا کردی؟

مینوشکا لبخندی زد و گفت:

_ تو پارک، در ضمن اون منو پیدا کرد نه من اونو.

_ باید باهش صحبت کنم، فکر می کنم از خونه فرار کرده. حتما الان خانواده اش نگرانن هستند. باید سعی کنی شماره تماسی، آدرسی از خانواده اش پیدا کنی. تو این شهر بزرگ یک دختر شهرستانی با هزاران گرگ روبرو می شه. اون خیلی شانس آورده که با تو روبرو شده. می تونست طور دیگه ای بشه و معلوم نبود الان سر از کجا در می آورد.

_ یعنی می خواهی بگی اون فرار کرده؟ اگر این طور باشه از کجا بدونیم که حرفاش راسته و کلکی تو کارش نیست؟

قباد کمی اندیشید و بعد از آن گفت:

— باید باهاش صحبت کنیم. نمی شه این ریسک رو کرد و بدون دونستن واقعیت موضوع اون رو اینجا نگه داشت.

— پس بهتره تو باهاش صحبت کنی.

— البته بهتره تو هم حضور داشته باشی. هر چه باشه اون به تو پناه آورده.

— یعنی ممکنه اون نقشه ای داشته باشه؟

و هر دو راه ساختمان را در پیش گرفتند. رعنا که همچنان با چشم اطراف خود را می کاوید با ظاهر شدن مینوشکا و قباد برخاست و چشم به آن دو دوخت.

مینوشکا در کنارش قرار گرفت و گفت:

— بهتره بنشینم.

و قباد هم در مقابلش قرار گرفت. لحظاتی رعنا مضطرب چشم به آن دو دوخت و در انتظار به سر برد ولی به درستی نمی دانست انتظار وقوع چه چیزی را می کشد که مینوشکا به حرف درآمد و گفت:

— بین رعنا تو از من خواستی که از اون پارک نجات بدم که دادم ولی قبول کن که من باید بیشتر در مورد تو و خانواده ات و این که اصلا تو این شهر اونم تنها چه می کنی بدونم؟ من که نمی تونم بدون شناخت کافی به هر کسی یک سرپناه بدم! پس لطفا همه چیز رو مو به مو و کامل و بدون هیچ کم و زیادی برای من و قباد بگو. مطمئن باش من و قباد تا اون جایی که بتونیم به تو کمک می کنیم و اجازه نمی دیم کسی بهت آسیبی برسونه. حالا خواهش می کنم همه چیز رو اون طور که هست برامون تعریف کن؛ باشه؟

قباد در ادامه افزود:

— من می دونم تو دختر خوبی هستی و خدا هم تو رو خیلی دوست داشته چون مینوشکا رو سر راهت قرار داده. هیچ می دونی اگر کسی غیر از این بود و آدم درستی نبود الان می بایست سر از کجا در بیاری؟ پس خواهش می کنم حقایق رو بگو تا ما بتونیم کمکت کنیم.

رعنا به سختی گریست و با ناله فریاد زد:

_ خدا منو دوست داره؟ اصلا این طور نیست خدا اگر منو دوست داشت وضعم از این بهتر بود و این طور مثل آدم های بدبخت به شما پناه نمی آوردم. اگر منو دوست داشت حد اقل نمی داشت که به این بیچارگی بیفتم.

مینوشکا شانه او را در دست گرفت و گفت:

_ سعی کن آرام باشی من و قباد می خواهیم به تو کمک کنیم. مطمئن باش اجازه نمی دیم تو احساس تنهایی کنی.

_ شما خیلی خوبید و شاید تنها لطف خدا این بوده که من با شما آشنا شدم. اما فایده اش چیه؟ شما هم مثل بقیه چند روز که گذشت یادتون می ره رعنائی هم وجود داره. اصلا از وقتی یادم می آد همیشه منو زود فراموش کردند. می دونید من و شش خواهر دیگه ام همیشه باید عذاب بکشیم. انگار قسمت ما هم از روزگار همینه. تا وقتی کوچیک بودیم باید مثل کارگرا تو زمین مردم کار می کردیم و همچین که یه کمی بزرگ تر می شدیم بابام به خاطر بدهی که به مردم داشت و نمی تونست صافشون کنه دختراش رو به چوب حراج می زد و به جای بدهی به کسانی که سی سال بزرگ تر از خودشون بودن شوهر می داد. یادمه وقتی راضیه شنید باید به خاطر پنجاه هزار تومن بدهی بابام زن اسماعیل کفاش بشه تصمیم گرفت خودشو بندازه تو رودخونه. آخه اون ۶۰ سالش بود و خواهر من اون موقع ۱۷ سال داشت. خودتون بگید این انصافه؟ تازه آخرش هم که بابام فهمید راضیه می خواد خودش رو بندازه تو رودخونه یک کتک مفصل که فهمیدم جهازش بود به اون زد و بردش تحویل اسماعیل داد. اون درست مثل یک جادوگر پیر بود با اون عینک های کلفتش! همیشه از دیدنش با اون دندون های زردش که فقط ۲، ۳ تا از اون ها باقی مونده بود وحشت می کردم ولی کسی فکرش رو نیم کرد روزی اون بشه داماد خانواده ما، تازه پدر عروس هم از دامادش کوچکتر بود.

دوباره زندگی ما ادامه داشت و داشتیم به نبود راضیه و مهربونی هاش عادت می کردیم که یک روز فهمیدیم راضیه زیر کتک های زن اول اسماعیل راهی بیمارستان شده. آخه می دونی اسماعیل به جز راضیه دو زن دیگه هم داشت. بعدها فهمیدیم که زینت زن اول اسماعیل از ترس این که راضیه به خاطر جوانیش بخواد اونو از چشم اسماعیل بندازه اون بلا رو سرش درآورده و باعث شده یکی از چشم های خواهرم برای همیشه دیدش رو از دست بده. دو سالی گذشت و من و باقی خواهرام با کمک مادرم شب و روز از خواب و خوراکمون زدیم تا بلکه بتونیم درآمدی برای کمک به پدرم به دست بیاریم. تا بلکه بلایی شبیه به بلای راضیه سرمون نیاد. می دونید پدرم از اون آدم های ساده و بداقبال روزگاره همیشه ی خدا به نون شبش محتاجه و هر وقت هم ما گلایه می کردیم اون شروع به ناسزا گفتن به مادرم می کرد که اگه تو برام پسر می آوردی وضعمون بهتر از این بود. بیچاره مادرم همیشه به خاطر ما جلوی پدرم کوتاه می اومد و هیچ وقت هم گلایه نکرد.

چند ماه پیش یکی از همسایه هامون به پدرم پیشنهاد کرد برای این که بتونه کمی بیشتر پول دربیاره بیاد پیش دوستش و یک اره برقی از اون کرایه کنه تا بتونه باهاش راحت تر درخت ها رو قطع کنه. پدرم اول کمی مردد بود ولی پولش برای اون هوس انگیز بود. بعد از کمی این پا و اون پا بالاخره قبول کرد و رفت و اره برقی رو کرایه کرد و کارش رو شروع کرد. اوایل کارش خوب پیش می رفت و درآمد تقریباً خوبی داشت ولی نمی دونم چرا هیچ وقت خوشی برای خانواده ما دوام نمی آره. یک روز که رفته بود سرکار به ظهر نکشیده اومد خونه. انقدر عصبانی بود که حتی مادرم جرأت نکرد از اون علت اومدنش رو پرسه. وقتی که کمی گذشت خودش مادر رو صدا کرد و گفت:

_ بدبخت شدم امروز اره جمشید شکست و باید خسارتش رو بدم. نمی دونم چه کار کنم اگر بفهمه اره شکسته و منم خسارت رو بهش ندادم خیلی برام بد می شه بیچاره می شم.

_ آخه مرد حواست کجا بود بیشتر مواظبت می کردی.

_ حالا این اتفاق افتاده بگو چه خاکی بر سرم کنم؟

مادر هر راه حلی پیشنهاد می کرد پدر بهانه ای آورد تا این که خودش در آخر حرفی زد که باعث شد تمام تصورات قشنگی که من برای آینده و زندگی خودم کشیده بودم محو بشه. اون قبلاً با جمشید خان همه چیز رو طرح ریزی کرده بودند جمشید می خواست به جای خسارت اره اش من به عقدش در بیام. اون هم با کسی که حدود سی سال از من بزرگتر بود و یکی از افراد شرور محل بود، بارها شنیده بودم که سر دسته یک گروه از اوباشه. شنیدن این حرف از پدرم منو به جنون کشوند ولی مگه اون حاضر به کوتاه اومدن بود؟ اصرارها و التماس های من و مادرم هم نتونست اونو مجاب کنه.

اون فقط حرف خودش رو می زد انقدر تو خونه داد و بیداد و دعوا راه انداخت تا بالاخره مادر بیچاره ام کوتاه اومد و دیگه اعتراضی نکرد. ولی من هنوز هم مقاومت می کردم آخه این انصاف نبود منو به خاطر خسارت یک اره برقی به عقد کسی دربیارن که علاوه بر اختلاف سنی فاحش که باهاش داشتم هیچ علاقه ای هم بهش نداشتم. پس به جای این که مثل راضیه به انتظار آینده تاریکم بمونم تصمیم گرفتم از اون جا و از تمام خاطرات وحشتناکش فرار کنم. دیگه هیچ دلم نمی خواست چشمم به اون جا، به آدم هاش حتی به خانواده ام و به خصوص به پدرم بیفته. چرا که هرچی بدبختی بود مسببش اون بود. پس با یک برنامه ریزی درست یک روز قبل از این که به عقد جمشید خان دربیام از اون جا فرار کردم و با هزار زحمت با اتوبوس به تهران اومدم حداقل اینجا تو این شلوغی کسی منو نمی شناسه و اون ها نمی تونن منو پیدا کنن. اما با رسیدنم به این جا این دلخوشی هم چندان طول نکشید. از همون موقع که از اتوبوس پیاده شدم انقدر حرف های عجیب

و وحشتناک شنیدم که برای لحظه ای آرزو کردم که ای کاش نمی اومدم ولی چاره ای نداشتم می بایست می رفتم چون دیگه راه بازگشتی هم نداشتم... تا این که تو پارک شما رو دیدم و باقی ماجرا.

_ به نظرت خانواده ات دنبال می گردن؟

رعنا نگاهی غمگین به قباد دوخت و گفت:

_ اون ها از خدایشون بود یکی از نون خورای خونه اشون کم بشه ولی می ترسم جمشید خان بخواد دنبالم بگرده. می دونید اون خیلی خطرناکه، خودم چند بار دعواهاش رو دیدم اون قدر طرفش رو می زنه که مثل مرده می شه.

مینوشکا که تا آن لحظه در حال هضم آن اتفاقات بود با ناراحتی گفت:

_ مطمئن باش ما اجازه نمی دیم کسی برخلاف میل تو باهات رفتار کنه درسته قباد؟

قباد فقط به تکان دادن سر اکتفا کرد و مدتی را در سکوت اندیشید. آن گاه با اشاره ای به مینوشکا خواست تا در تنهایی بیشتر با او صحبت کند. با وارد شدن شوکت، مینوشکا دختر را به دست او سپرد و خود با قباد از اتاق خارج شد.

در کتابخانه قباد مدام قدم می زد و مینوشکا که از این همه سکوت کلافه شده بود برآشفته و گفت:

_ بهتره بشینی، داری کم کم منو عصبی می کنی، هیچ نمی فهمم تو چرا این قدر به رعنا مشکوک شدی؟ اون که همه چیز رو بدون پرده پوشی برامون تعریف کرد تو دیگه به چی این قدر با شک و تردید فکر می کنی؟

قباد در مقابلش نشست و گفت:

_ درسته که به قول تو رعنا همه چیز رو بی کم و کاست برامون تعریف کرد اما ما نمی تونیم به صرف این که اون همه چیز رو گفته بهش اعتماد کنیم باید قبول کنیم که تا همین چند ساعت پیش اون فکر یک دختر فراری بود، امیدوارم که این موضوع رو فراموش نکرده باشی.

_ تو چه مشاوره هستی اگر قراره به همه این طور مشکوک نگاه کنی که کار همه ساخته است اصلا چرا جنبه مثبت این قضیه رو نگاه نکنیم؟

قباد پوزخندی زد و گفت:

– تو دختر ساده و زود باوری هستی هیچ فکر نمی کردم به این سرعت تحت تأثیر دیگران قرار بگیری. چیزی که در برخورد اولمون خلافت رو ثابت کردی.

مینوشکا بی توجه به کنایه او گفت:

– یعنی تو می گی ما دوباره اونو به میان گرگ هایی که در کمینش نشسته اند بفرستیم؟ از تو آقای دکتر این تصمیمات بعیده!

– من همچین چیزی نگفتم، فعلا اجازه بده چند روزی باشه به مادرم می سپارم ببرتش پیش خودش و مراقبش باشه تا بعد بینم چی می شه.

مینوشکا این فکر را پسندید و خوشحال از این که توانسته به رعنا پناهی دهد از کتابخانه خارج شد تا آن خبر را به او بدهد. می دانست یافتن پناهگاهی برای رعنا بهترین خبری بود که می توانست او را خشنود کند. شوکت که در کنار رعنا نشسته بود و با او سرگرم صحبت بود با شنیدن رضایت مینوشکا لبخندی بر لب آورد و رعنا را با خود برد تا ساعتی را استراحت کند. مینوشکا از این که توانسته بود آن روز را با وجود سخنان آزار دهنده مانی به خوبی سپری کند و نیز از یافتن رعنا، خشنود لبخندی بر لب آورد و به سوی حیاط رفت تا مدتی را قدم بزند.

فصل هشتم

مدتی در کنار حوض ایستاد و به یاد اولین دیدارش با قباد افتاد. از این که هم صحبتی همانند او دارد لبخندی بر لب آورد. او می بایست برنامه تازه ای برای خود تهیه می کرد تا از آن یکنواختی و سستی خارج شود. با دیدن اولین بارش برف زمستانی با لذت به آسمان چشم دوخت و دست هایش را برای گرفتن دانه های درشت برف بلند کرد. کم کم احساس سرما کرد ولی اصلا تمایلی برای داخل شدن به ساختمان در خود ندید. همچنان ایستاد و چشم به بارش آرام و موزون برف دوخت و به یاد آن روز برفی در دانشکده افتاد. از این که مدتی از استپان بی خبر بود کمی مستأصل بود. ولی سعی می کرد خود را بی تفاوت نشان دهد. می دانست استپان پس از ماجرای آن روز و آقای میشلان همچنان از او ناراحت است و از آن روز به بعد استپان را کمتر می دید. او همیشه همراه با استاد وارد کلاس می شد و زودتر از دیگران کلاس را ترک می کرد.

_ هی مینوشکا کجایی؟ استاد با توئه.

و از میزش فاصله گرفت و به جلوی کلاس رفت تا پاسخگوی سؤالات استاد باشد. با دیدن استپان که تازه وارد کلاس شده بود برای لحظاتی متحیر او را نگریست. او بی توجه به مینوشکا به نیمکت خود وارد شد و در جواب سؤال استاد که علت تأخیرش را می پرسید فقط با گفتن " مشکلی برایم پیش آمده بود " اکتفا کرد و دوباره بر جای خود نشست.

مینوشکا در حین پاسخ دادن به سؤالات استاد و توضیح بیشتر آن برای بچه ها چند بار نگاهش با استپان تلاقی کرد ولی او را غرق در فکر دید و کمی برایش نگران شد ولی نمی توانست به خود اجازه دهد تا از او سؤالی پرسد.

با اجازه استاد سر جایش نشست و دوباره نگاهی به استپان کرد ولی او همچنان در فکر بود. با پایان کلاس تصمیم گرفت زودتر به خانه برود تا خود را برای تعطیلات آخر هفته که قرار بود با مارگارت به نزد خانواده او بروند آماده کند.

با وارد شدن به حیاط از دیدن بارش تند برف متحیر و شگفت زده ایستاد و به آسمان چشم دوخت. به سرعت خود را به خیابان رساند همان مسافت کوتاه او را سپید پوش کرده بود و دیدن عبور کند ماشین ها او را واداشت تا سریع تر به حرکت خود ادامه بدهد.

با صدای بوق ممتد اتومبیلی استپان را در کنار خیابان در انتظار خود دید. می خواست بی اهمیت به راهش ادامه دهد ولی نتوانست نگاه ملتمس او را نادیده بگیرد. به سرعت به سوی اتومبیلش رفت و وارد آن شد از گرمای مطبوعی که به صورتش خورد غرق لذت شد.

_ خوشحالم که دوباره بعد از مدت ها تو رو در اتومبیل می بینم.

_ امیدوارم که مزاحم نباشم.

_ خونه می ری؟

_ آره اتفاقا خیلی هم عجله دارم قراره با مارگارت برای تعطیلات آخر هفته به روستاشون برم.

_ پس برنامه مفصلی برای آخر هفته داری؟

_ درسته، تو چه برنامه ای داری؟

استپان نگاهش را به عبور اتومبیل ها دوخت و گفت:

_ مثل همیشه خودم رو تو اتاقم حبس می کنم.

_ چند روزه که می بینم خیلی تو فکری؟ مدتی که می خوام علت این نگرانیت رو پپرسم ولی ترسیدم جواب درستی بهم ندی.

استپان نگاهی بی رمق به مینوشکا کرد و گفت:

_ فکر می کنم سکوتم با ارزش تر باشه.

_ اما استپان اگر فکر می کنی با صحبت کردن می تونی کمی به آرامش برسی بهتره با کسی درد دل کنی.

_ راستی مینوشکا قرار سفر به ایران چی شد؟

_ فکر می کنم تا تابستون آینده باید منتظر بمونم. با وجود امتحانات آخر ترم فکر نمی کنم بتونم برنامه ای برای سفر داشته باشم.

_ یعنی ممکنه برای همیشه اون جا بمونی؟

_ فکر نمی کنم اما تا نرم نمی تونم چیزی بگم. برای رفتن به اون جا و دیدن اقوامم لحظه شماری می کنم.

_ چرا اصرار داری که حتما بری اون طرف دنیا؟ چرا همین جا نمی مونی و به زندگیت ادامه نمی دی؟

_ نمی دونم استپان فقط یک حس مرموز منو وادار می کنه که به اون جا برم.

_ دو باره به مقابلش چشم دوخت. مینوشکا می دید که او برخلاف گذشته اصلا اصراری برای زود به مقصد رسیدن ندارد و حرکت آرام ماشین این مطلب را بیشتر به او می فهماند.

نگاهی به ساعتش کرد و گفت:

_ با وجود این ترافیک فکر می کنم پیاده زودتر می رسیدم.

_ بهتره زیاد عجله نکنی بارش برف باعث این شلوغی شده.

و سعی کرد کمی به ماشین سرعت دهد ولی با وجود آن شلوغی و ازدحام این کار محال به نظر می رسید.

پس از مدت نسبتاً طولانی به کنار منزل مینوشکا رسیدند و اتومبیل متوقف شد.

_ اگر بخوای تو رو تا کنار ایستگاه می رسونم الان کاری ندارم می تونم منتظرت بمونم.

_ متشکرم استپان، فکر می کنم پدر ما رو تا مسیری برسونه. بیش از این مزاحمت نمی شم.

و از اتومبیلش خارج شد و دوباره به سوی او سرگرداند و گفت:

_ امیدوارم تو کلاس تو را از همیشه سر حال تر ببینم.

و از او جدا شد.

هنوز از به یاد آوردن چهره نگران استپان در مقابل خود کمی پریشان بود. پس از آن تعطیلات زمستانی کوتاه مدت که در کنار خانواده گرم و صمیمی مارگارت بسیار دلچسب بود دوباره به کلاس بازگشت کنار در بزرگ دانشکده با دیدن استپان که در انتظارش بود به جنبش رفت و از دیدن چهره سر حال او لبخندی بر لب آورد.

_ تعطیلات چه طور بود؟ رنگ چهره ات که داره می گه حسابی بهت خوش گذشته!

مینوشکا سری تکان داد و با لبخندی گفت:

_ عالی بود! اصلا فکرش رو هم نمی کردم تا این اندازه به این سفر نیاز داشته باشم... خوشحالم که می بینم تو هم امروز از روزهای گذشته سر حال تری.

_ این فقط به خاطر اینه که به تو قول دادم.

و باهم وارد کلاس شدند. مینوشکا به وضوح می دید استپان از آن حالت گرفتگی خارج شده و خوشحال بود از این که توانسته او را همراهی کند تا از آن پریشانی خارج شود.

_ برای عصر برنامه ای نداری؟

_ نه چطور مگه؟

_ مدتی تصمیم گرفتم به اسکی برم ولی تنهایی برام جاذبه ای نداره اگر موافق باشی باهم بریم.

مینوشکا که نمی توانست در خواستش را رد کند به ناچار پذیرفت تا پس از پایان کلاس برای اسکی با او همراه شود.

با وارد شدن به کلاس از این که می دید استپان جای نیمکتش را به پشت سر او تغییر داده لبخندی بر لب آورد و سکوت اختیار کرد.

ساعات کلاس را پشت سرهم گذراندند و در پایان کلاس احساس خستگی شدیدی می کرد تصمیم داشت مدتی را استراحت کند ولی با یادآوری قرارش با استپان ترجیح داد با او همراه شود.

وقتی در اتومبیل کنار یکدیگر جای گرفتند استپان با خنده گفت:

– هنوز باورم نمی شه دعوتم رو پذیرفته باشی!

مینوشکا لبخندی زد و گفت:

– مدتی بود قصد اسکی کردن داشتم ولی فرصتش رو پیدا نمی کردم پیشنهاد تو منو وسوسه کرد همراهی ات کنم.

– می دونی مینوشکا هنوز باورم نمیشه تو از خودت نرمش نشان داده باشی هنوز برخورد اون روزت رو کنار پله ها فراموش نکرده ام هرگز فکر نمی کردم با چنین پاسخی از جانبت روبه رو بشم.

مینوشکا با صدا خندید و گفت:

– واقعا که دیدن چهره ات اون روز خیلی تماشایی بود.

– تو واقعا دختر سرسختی هستی.

– پس بالاخره تو هم به این نتیجه مهم رسیدی.

و دوباره شروع به خندیدن کرد.

استپان ماشین را در کناری پارک کرد و باقی مسافت را تا بالای کوه در بین انبوه برفها پیاده پیمودند. از میان انبوه جمعیتی که برای تفریح به آنجا آمده بودند، به زحمت به سوی جایگاه رفتند و پس از دریافت وسایل مورد نیازشان شروع به اسکی کردند. استپان چند بار از کار خوب مینوشکا تعریف و تمجید کرد و او را تشویق کرد تا مسافت بیشتر را باهم تا پایین دره بروند. کنار دره ای توقف کردند و مدتی را در آنجا به استراحت پرداختند.

استپان خودش را به مینوشکا نزدیک کرد و گفت:

_ متشکرم که امروز با من همراه شدی واقعا به این تفریح نیاز داشتم مدتی بود که واقعا دچار افسردگی شده بودم ولی حالا خوشحالم که از این حالت خارج شدم و همه اش بخاطر وجود توئه.

_ این چه حرفیه استپان، من که کاری نکردم تازه تو باعث شدی منم کمی احساس آرامش کنم.

با شروع مجدد بارش برف استپان چشم از صورت زیبایی مینوشکا که اینک با وجود سرما از همیشه با طراوت تر شده بود برداشت و نگاهی به آسمان کرد و گفت:

_ می خوام امروز یک اعتراف پیش تو بکنم، می دونی مینو امروز بعد از مدت ها احساس می کنم واقعا روز خوبی رو گذروندم و اونم فقط به خاطر توئه.

مینوشکا نگاهی به چهره او کرد و صداقت گفتارش را دریافت و گفت:

_ متشکرم استپان، امیدوارم بتونم دوست خوبی برات باشم.

استپان با صدا خندید و گفت:

_ مطمئنم که هستی فقط بعضی وقت ها کمی سرسختی!

و دوباره شروع به خندیدن کرد. با شدت گرفتن بارش برف به سوی جایگاه بازگشتند و تصمیم گرفتند مدتی خود را در رستوران آن جا گرم کنند.

وقتی استپان دوباره در مقابلش جای گرفت نگاهی به چهره جذاب او کرد و گفت:

_ هیچ می دونی اگر پسرای دانشکده بفهمند که تو امروز میهمان من بودی چه حالی بهشون دست می ده؟

_ نکنه فردا می خوای بری پیش اون ها برای خودت کلاس بذاری!؟

استپان خندید و گفت:

_ اصلا! محاله این راز غیر قابل باور رو به کسی بگم چون مطمئنا هیچ کس باور نمی کنه.

_ پس بهتره دیگه در موردش صحبت نکنی چون اون موقع است که همه بهت می خندند.

پس از مدتی از رستوران خارج شدند و آرام راه پایین کوه را در پیش گرفتند و به کنار اتومبیل رسیدند.

_ واقعا که هوای خوبی بود!

_ البته کم کم داشت سرد می شد. راستی استپان هیچ فکر فردا هستی؟ با وجود آقای موریس فکر می کنم باید زودتر به خونه برگردیم.

استپان همراه او سوار شد و گفت:

_ تو که نباید نگرانی داشته باشی، این منم که باید ترس و دلشوره فردا رو داشته باشم.

_ هر قدر هم که آمادگی داشته باشم ولی نام آقای موریس منو موظف می کنه بیشتر برای درس های اون وقت بذارم.

با جدا شدن از استپان به یاد ساعات خوشی افتاد که باهم گذرانده بودند و از لذت خوشی آن لحظات با خوشی واردخانه شد و به مارگارت که علت تأخیرش را می پرسید فقط لبخندی زد و وارد اتاقش شد.

_ خانم جان تو این هوا سرما می خورید.

مینوشکا از کنار حوض برخاست و دستی بر شانه خود کشید و برف ها را تکانی داد و به سوی اتاقش رفت. میل عجیبی به شنیدن صدای استپان داشت. پس از مدتی که در ایران بود اولین بار بود که تمایل بسیار در خود می دید که صدای استپان را بشنود.

به طرف تلفن رفت و پس از مدتی انتظار صدای استپان را شنید که به زبان فرانسه گفت:

_ بله، بفرمایید.

_ سلام استپان اصلا فکر نمی کردم موفق بشم با تو صحبت کنم این موقع روز تو خونه چه می کنی؟

_ وای مینوشکا تو هستی اصلا فکرش رو نمی کردم پس از این مدت طولانی منو به یاد داشته باشی. چند بار با مارگارت تماس گرفتم ولی نتونستم اطلاعات زیادی در موردت بگیرم.

با هیجان خندید و گفت:

_ خب حالا که داری با خودم صحبت می کنی. هر چی رو که می خوای بدونی از خودم پپرس.

_ کی قراره از این سفر طولانی به جایی که تعلق داری برگردی؟

_ نمی دونم، واقعا خودم هم نمی دونم ولی فکر می کنم مجبورم مدتی دیگر رو هم در این جا بمونم.

_ اما درست چه می شه؟ نکنه فراموش کردی فقط یک ترم رو مرخصی گرفتی؟

_ نه فراموش نکردم ولی باید بمونم؛ این جا برام مسائلی پیش اومده که منو مجبور می کنه بیشتر بمونم.

استپان مدت کوتاهی مکث کرد بعد گفت:

_ این جا خلی جای تو خالیه! واقعا دلم برات تنگ شده.

_ منم دلم برای اون جا و حتی نگهبان پیر جلوی داشنکده تنگ شده.... قول می دم زود برگردم.

_ منتظرت می مونم، قول بده که مراقب خودت باشی.

_ قول می دم.

پس از قطع تماس به سرعت لباس هایش را تغییر داد و خود را به رختخوابش رساند و با خستگی به آن وارد شد ولی با وجود خستگی نتوانست چشم هایش را بر روی هم بگذارد و مدام در فکر استپان بود.

روز بعد به محض خارج شدن از خانه با دیدن اتومبیل استپان به جانبش رفت و از این که او را در انتظار خود دید لبخندی زد و سوار شد.

_ اصلا انتظار دیدن تو رو این موقع صبح در این جا نداشتم.

_ دیدم فرصت زیادی تا شروع کلاس ها دارم تصمیم گرفتم به دنبالت پیام.

نگاهی به چهره خواب آلود مینوشکا کرد و گفت:

_ قیافه ات خیلی خسته است!

_ فکر می کنم بدنم زیاد برای اسکی کردن آمادگی نداشت چون دیشب به خاطر گرفتگی عضلاتم خوب نخوابیدم.

_ قول می دم دفعه بعد با برنامه قبلی دعوتت کنم تا این طور خسته نشی.

مینوشکا خمیازه کوتاهی کشید و ترجیح داد باقی مسافت را به نوای موسیقی که از پخش ماشین بگوش می رسید، گوش دهد.

با رسیدن به دانشکده از استپان خواست تا زودتر وارد کلاس شود، هنوز تمایل چندانی نداشت تا کسی متوجه بهبود روابط آن دو شود.

هرچند با جابجایی استپان در کلاس برخی به این نتیجه رسیده بودند که آن دو روابطشان حسنه شده است ولی مینوشکا باز هم سعی می کرد محتاطانه رفتار کند.

با دیدن استپان که پشت سر او وارد کلاس شد لبخندی بر لب آورد و آرام روی نیمکت خود جابجا شد. تا پایان کلاس چند بار با ضربه آرام استپان به پشتش به جنبش برگشت و به سؤالات درسی او به دقت جواب داد. وقتی آخرین پرسش او را پاسخ گفت لبخندی گفت:

_ فکر می کنم بهتر بود همون آخر کلاس می نشستی.

_ اگر تو هم در کنارم بنشینی قبول می کنم.

_ تو دیوونه شدی استپان.

و به سوی استاد چرخید و تا پایان کلاس همان طور ساکت به صحبت های استاد گوش داد.

_ خانم، هوریه خانوم پشت خط هستند.

کلافه از رختخواب برخاست و گفت:

_ بهش بگو می خوام مدتی تنها باشم فعلا تمایلی ندارم که به دیدارشون برم.

و دوباره با خستگی به رختخوابش برگشت.

خمیازه ای کشید ولی نتوانست برای مدتی طولانی بخوابد و پس از مدتی تقلا از تخت برخاست و به کنار پنجره رفت و با دیدن باغ سپید پوش غرق در شگفتی شد و به شاخ و برگ های انباشته از برف چشم دوخت. مدتی را در همان جا ایستاد و به آسمان برفی و بارش برف نگریست.

و بعد باز بین اتاق ها سرگردان شد. آن قدر در بین اتاق ها قدم زده بود و از اتاقی به اتاق دیگر رفته بود که دیگر کاملاً کلافه شده بود. بی هدف قدم بر می داشت و آرزو می کرد ای کاش می توانست به کنار خانواده اش بازگردد ولی می دید آرزویی محال است و او فرسنگ ها از عزیزانش فاصله دارد. پس تصمیم گرفت مدتی را به نوشتن آن چه بر او و در آن مدت گذشته پردازد تا شاید کمی تسکین یابد.

با شنیدن صدای آشنای مهبد با شوق از پای میز برخاست و گفت:

_ در این مدت اولین مهمانی هستی که تا این اندازه از دیدنت خوشحال شدم.

مهبد دست مینو را به گرمی فشرد و گفت:

_ چند روز بی خبری از تو واقعا برام گرون تموم شد!

مینوشکا در کنارش بر روی مبل فرو رفت و گفت:

_ اصلاً فکرش رو هم نمی کردم این اندازه دلم برای دیدنت تنگ شده باشه.

مهبد حیرت زده از این سخن گفت:

_ یعنی باور کنم که در این مدت تونستم قلب یخی تو رو گرم کنم؟

مینوشکا بی تفاوت از شنیدن سخن مهبد ادامه داد:

_ از داریوش و دیگران چه خبر؟

_ همگی خوبند ولی هوری حسابی از دستت عصبانیه چرا به دیدنش نرفتی؟

_ تا مانی اون جاست به اون جا نمی رم، با وجود اون موجود پست اصلاً خیال دیدن عمه رو ندارم.

مهبد با لبخندی گفت:

_ معلومه که هنوز بر خوردش رو فراموش نکردی.

_ خواهش می کنم با یاد آوری اون روز منو بیشتر کلافه نکن، مانی انقدر بی شرمه که حتی به دنبالم نیومد تا ببینه چه اتفاقی برام پیش اومده.

مهد به کنار پنجره رفت و گفت:

_ دوست دارم کمی تو باغ قدم بزنیم.

_ با وجود این برف، خیلی عالی!

با پای گذاشتن به باغ سرما را به وضوح احساس کردند. مهد مشتی برف برداشت و گفت:

_ عاشق این سفیدی هستم.

مینوشکا هم مقداری برف از شاخه آویزان درختی برداشت و گفت:

_ راستی از دوستات چه خبر؟

_ مدتی که بچه ها رو ندیدم، می دونی دیگه دل و دماغ بیرون رفتن رو ندارم. حتی مدتی که پیمان رو هم ندیدم. بهش

قول داده بودم که اونو با خودم به این جا بیارم ولی حوصله اونو هم نداشتم.

مینو مشتی برف به صورت مهد پاشید و گفت:

_ پس من چه خوش شانس هستم که حد اقل حوصله منو داری!

مهد صورت خود را پاک کرد و گفت:

_ تو قصه ات با بقیه فرق می کنه.

_ نکنه چون رُمانه طرفدارش هستی؟

مهد خندید و گفت:

_ آخه چه طوری به تو ثابت کنم خواهانت هستم که باور کنی؟

مینوشکا از مسیر گلوله مهد فرار کرد و گفت:

_ خواهش می کنم مهد؛ دوباره مثل عشاق صحبت نکن بهتره به جای این حرفا برای گردش به بیرون از این ساختمون

بریم.

مهد با خوشحالی پذیرفت و گفت:

– کجا مایلی بری تا همین الان با سرعت نور تو رو به اون جا برسونم؟

– من که با این جا آشنایی ندارم، بهتره خودت جای مناسب رو انتخاب کنی.

در مسیر راه مینوشکا چند بار سعی کرد تا موضوع رعنا را برای مهبد بگوید ولی پشیمان شد. مهبد که متوجه تعلق او در گفتن شد به یاری اش آمد و گفت:

– چیزی می خوای بگی؟

– نه؛ ولی خیلی دوست دارم ازت پرسم که از افسانه خبری داری یا نه؟

مهبد خنده ای کرد و گفت:

– که این طور! راستش خبر خاصی ندارم. اونم هنوز با بر و بچه ها تو مهمونی ها شرکت می کنه ولی مثل سابق به پر و پای من نمی پیچه.

– خودت چی؟ هیچ نظری در موردش نداری؟

مهبد مستقیم نگاهش را به چشمان مینوشکا که می درخشید دوخت و گفت:

– تو چرا این قدر مصر هستی تا در مورد اون چیز جدیدی بفهمی؟ مینوشکا باور کن بین ما هیچ چیزی وجود نداره، خیالت راحت شد.

– اما اون روز اونو و احساسش رو کاملا درک کردم. دیدم که چه طور سعی در محبت کردن به تو داشت.

– بهتره زیاد نگران اون نباشی چون او فعلا با کیارش سرگرمه؛ این طور که از پیمان شنیدم در نبود من حسابی اونو تحویل می گیره.

– از افسانه با اون محبتش بعید بود که این چنین باشد.

به رستوران زیبایی رسیدند. مینوشکا با مشایعت مهبد وارد ساختمان شد و با دیدن پیمان دستی برایش تکان داد و به سوبش رفتند.

مینوشکا معترض گفت:

_ نگفته بودی با پیمان در این جا قرار گذاشته ای!

_ می دونستم بدت نمی آد اونو از نزدیک ببینی. برای همین ازش خواستم تا در این جا همدیگه رو ببینیم.

پیمان به استقبالش آمد و گفت:

_ مدت ها از آخرین دیدارمون می گذره، فکر می کردم به فرانسه برگشته باشی.

_ قرار بازگشتم برای آخر همین ماهه چرا شما به دیدنم نیومدید؟

مهد را با چشم نشان داد و گفت:

_ مگه این می ذاره کسی به سرکار نزدیک بشه! باید با اجازه کتبی ایشون به شما سلام کنیم.

_ آهای پیمان داری زیادی حرف می زنی!

_ بفرما، نگفتم.

مینوشکا خنده کوتاهی کرد و به رفتار دو دوست دقیق شد. پیمان از بسیار لحاظ شبیه به مهد بود. مهد که تازه متوجه

گفته مینوشکا شده بود با اضطراب پرسید:

_ نگفته بودی قراره به فرانسه بری؟

مینوشکا با شیطنت گفت:

_ خب تو نپرسیدی، من هم لازم ندیدم چیزی بگم.

_ خیلی بی معرفتی که همین طوری می خوای بذاری و بری.

_ من با موندنم در این جا فقط دارم وقت خودم رو تلف می کنم. فقط یک ترم رو مرخصی گرفتم فکر نمی کنم بتونم

بیش از این از کلاس هایم غیبت کنم.

ولی مهد اهمیتی به این مسائل نمی داد و فقط ماندن مینوشکا در ایران او را راضی نگه می داشت. او می دانست رفتن

مینوشکا بازگشتی به همراه نخواهد داشت. در این مدت اندک تازه دریافته بود که همیشه در پی چنین دختری بوده و

حال که او را فقط در چند قدمی خود داشت نمی توانست از دستش بدهد. حاضر به انجام هر کاری بود تا او را در کنار خود داشته باشد.

_ مهبد جان هیچ معلومه کجایی؟ پیمان چند بار صدات کرد.

پیمان به شانه دوستش زد و گفت:

_ بهش حق می دم، حتما داره به این موضوع فکر می کنه که دیگه نمی تونه دختر عموی زیبایش رو از نزدیک ببینه، نگه نه مهبد؟!

مهبد سری از افسوس تکان داد و هیچ نگفت ولی نگاه عاجزش که صورت صدفی مینوشکا را در حصار قرار داده بود از او بارها درخواست کرد تا در تصمیمش تجدید نظر کند گرچه می دانست او دختر لجوجی است و فقط کاری را که خود صلاح بداند انجام می دهد.

پیمان برای لحظاتی آنها را ترک کرد تا سفارش غذا بدهد. مینوشکا از فرصت استفاده کرد و دست مهبد را گرفت و گفت:

_ اگر می دونستم این طوری غمگین می شی هرگز بهت نمی گفتم که قراره برگردم.

سرش را به جانب مینوشکا چرخاند و گفت:

_ قسمت من همینه تا می آم به کسی عادت کنم فوراً منو ترک می کنه. می دونی مینوشکا انگار قسمت اینه که همیشه همین طور سرخورده باشم. تا به حال نتونستم اون طوری که می خوام چیزی رو که دوست دارم به دست بیارم. شاید از بدشانسی خودمه!

_ این طور نیست؛ شاید سعی نکردی، من فکر می کنم اگر کمی بیشتر خودت رو نشون بدی و سعی کنی می تونی اون چیزی رو که می خوای به دست بیاری.

نقطه شفافی در دل مهبد روشن شد و با هیجان گفت:

_ یعنی ممکنه بتونم تو رو راضی کنم این جا در کنارم بمونی؟

مینوشکا خنده کمرنگی کرد و گفت:

_ نمی دونم ولی سعی خودت رو بکن شاید موفق بشی!

با خنده شیطننت بار مینوشکا نفس راحتی کشید و با زیرکی گفت:

_ نکنه با این حرفت می خواستی منو امتحان کنی؟

مینوشکا آرام نشسته بود و به پسری که کم کم در مقابلش از خود نرمش نشان می داد می نگریست.

در آن مدت کوتاه توانسته بود تا حدودی به روحیه حساس و شفاف او پی ببرد. می دانست اگر پیش از این در ایران بماند رفتنش دشوارتر خواهد شد. از محبت مهبد نسبت به خود مطلع بود ولی هنوز از خود اطمینان چندانی نداشت.

_ مینو، تنهایی تو اون خونه چه کار می کنی؟

نگاهش را به سوی پیمان تغییر داد و گفت:

_ در بین وسایل خانم بزرگ سرگرمی هایی برای خودم پیدا کردم که چند روزیه باهاش سرگرمم.

_ نکنه نقشه گنجی باشه! اگر کمک خواستی ما هستیم.

با صدا خندید و گفت:

_ خیالت راحت باشه از این چیزها نیست اگر هم احتمالاً پیدا بشه مهبد در اولویت قرار داره.

_ نه، مثل این که زمزمه ای مهبد داره کار خودش رو می کنه! مهبد تحویل بگیر، انگار گلوی مینو هم پیش تو گیره.

مهبد شرمگین نگاهی به چهره خندان مینوشکا دوخت و به دوستش گفت:

_ بهتره تمومش کنی هیچ دلم نمی خواد مینوشکا رو با این حرف ها ناراحت کنی.

_ بابا تسلیم؛ چه هوای هم رو دارند خدا شانس بده.

_ پیمان اون دهن گنده ات رو می بندی یا

پیمان دست هایش رو بالا برد و گفت:

_ اصلا تسلیم محض خوبه؟

و هر سه خندیدند

_ در مورد اون چیزی که کشف کردی راست می گفتی؟

مینوشکا که همچنان تکیه خود را به صندلی داده بود و چشم را به دور دست ها دوخته بود آرام گفت:

_ آره، چه طور نکنه تو هم کنجکاو شدی بدونی اون چیه؟

_ کنجکاو که کمی، ولی حالا چی هست؟

_ به دفتر می دونی مهبد خیلی برام جالبه که نویسنده اون دفترچه اون طور با دقت به تمامی گذشته اش اشاره کرده و اون طور محتاطانه از همه چیز سخن گفته. خانم بزرگ از جایی صحبت می کنه که مایلیم اونو از نزدیک ببینم ولی این سفر این اجازه رو به من نمی ده.

نگاهش را به سوی مینوشکا دوخت و گفت:

_ یعنی واقعا باید بری؟

مینوشکا در نگاهش موج خواهش را دید و گفت:

_ اگر من برم تو چه کار می کنی؟

مهبد چشم به جلو دوخت و گفت:

_ برای تو چه فرقی می کنه؟ هرچند باید کم کم خودم رو عادت بدم. داریوش همیشه به من می گه تو پوستت کلفت تر از این حرف هاست ولی می خوام باور کنی احساس دارم، دل دارم، آدمم. می تونی باور کنی یا این که تو هم مثل داریوش فکر می کنی من بی خیال این حرف هام.

مینوشکا با شنیدن این سخنان آرام دست لرزان مهبد را گرفت و گفت:

_ مهبد تو بیشتر از این که فکر می کردم خوبی ولی روز اولی که تو فرودگاه باهات روبرو شدم، فکر می کردم با بی احساس ترین آدم دنیا طرفم که حتی نمی تونه اظهار علاقه به طرف مقابلش داشته باشه... ولی حالا می بینم که تو با اون پسری که اولین بار دیدمش فرسنگ ها فاصله داری، واقعا چی به سرت اومده؟

مهبد پوزخندی زد و گفت:

_ بهتره از خودت پیرسی که چی به سرم آوردی دختر؟

مینوشکا مدتی چشم به بیرون دوخت و آرام به صدای عبور ماشین ها گوش سپر ولی همچنان متوجه نگاه سنگین مهبد به روی خود بود.

_ داریم کجا می ریم؟

_ تو رو به خونه می رسونم و خودم می رم دنبال بدبختی هام.

مینوشکا واقعا در آن لحظه بیش از هر زمان دلش برای مهبد می طپید. اصلا نمی توانست او را در چنان شرایطی ترک کند ولی آینده اش را هم همچنان مبهم می دید. بازگشت خود را حتمی، حتی اصرار والدینش هم برای ماندن در ایران برایش بی اهمیت می نمود.

در آن لحظه دوست داشت در کنار مهبد باشد تا کاری برایش انجام دهد.

_ هیچ دوست ندارم الان به خونه برم.

مهبد نگاه گذرایی به او کرد و گفت:

_ دوست داری کجا بریم؟

_ جایی که تو از این حالت خارج بشی و برای من همون مهبد همیشگی و خندون باشی.

مهبد لبخند تلخی بر لب آورد و فرمان را به سرعت چرخاند و در دل از پیشنهاد مینوشکا با لذت استقبال کرد ولی همچنان غمگین در فکر تنهایی خود و رفتن مینوشکا بود. می دانست درخواست ماندن از او اجابت نخواهد داشت ولی خیلی دوست داشت حتی برای یک بار هر چند بی جواب از او خواهش کند ولی مردد بود و دیدن چهره صدفی و چشم های آبی او هم نمی توانست او را راضی به پرسیدن این پرسش کند.

_ فکر نمی کردم دوباره بتونیم با هم به این جا بیاییم.

_ اگر قبلا گفته بودی حتما تو را به این جا می آوردم.

_ فکر می کنم الان هم فرصت خوبی...

و با دیدن قیافه گرفته مهبد ادامه داد:

_ اگر قراره با این قیافه عبوس همراه باشم ترجیح می دم به خونه برگردم.

و با شکلی او را مجبور کرد تا برای لحظاتی کوتاه از آن حالت خارج شود.

با رسیدن به پای کوه، مینوشکا لباسش را به خود پیچید و گفت:

_ اصلا فکر نمی کردم هوای این جا تا این اندازه سرد باشد.

مهبد نفس عمیقی کشید و گفت:

_ ولی با این همه در این بعد از ظهر عالی به نظر می رسد! اصلا فکرش رو نمی کردم هوا خوب باشه.

وقتی مینوشکا را آن طور لرزان دید گفت:

_ بهتره برای این که گرم بشی بریم کمی اسکی کنیم.

و با استقبال مینوشکا از پیشنهادش به سوی پیست حرکت کردند. مهبد نگاهی به مینوشکا که آماده در جایگاه ایستاده بود کرد و گفت:

_ با یه مسابقه چه طوری؟ حاضری؟

و با تأیید مینوشکا هر دو شروع کردند. مهبد سعی می کرد حرکات خود را با مینوشکا هماهنگ کند ولی مینو که قصد داشت کمی او را اذیت کند با یک حرکت سریع از او سبقت گرفت و مسافتی را از او جلو افتاد. سرش را به عقب چرخاند و چون او را آن طور در کنار خود دید با صدا خندید و گفت:

_ درست مثل سایه دنبالم هستی! نکنه می خوای خودت رو مغلوب کنی. اگر به فکر منی باید بگم ترجیح می دم عادلانه رقابت کنیم.

مهبد نگاه خود را به صورت سرمازده او دوخت و گفت:

_ اگر بگم همین طوره تو بردی، برد مسابقه رو قبول می کنی؟!

مینو دوباره از او سبقت گرفت و کنار تک درختی توقف کرد و با نفس عمیقی گفت:

– چرا نمی خوامی منو شکست بدی؟

– شاید چون قدرتش رو ندارم و نمی تونم باخت تو رو تحمل کنم.

مینو عصبانی مشتش را در هوا تکان داد و گفت:

– ولی باید تکونی به خودت بدی و گرنه من فکر می کنم همیشه برنده ام، هرچند که این طور نباشه.

مهید به چشم های مینوشکا چشم دوخت و ساکت ایستاد. مینو لبخندی زد و گفت:

– منتظرم، چی می خوامی بگی؟

مهید آهسته گفت:

– مینو دوست ندارم از کنارم بری. می خوام همیشه سایه ات باشم. می خوام در کنارم بمونی نه امروز و فردا بلکه برای

همیشه باور کنبه وجودت نیازمندم. پس خواهش می کنم در ایران بمون و نرو، این نهایت آرزوی منه.

بالاخره آن اعترافی که مینوشکا مدت ها در انتظار شنیدنش بود بر زبان مهید جاری شد. هرگز گمان نمی کرد آن طور

ناگهانی و این طور سوزناک راز دلش را به زبان بیاورد.

آرام قطره اشکی از کنار دریای بی کران چشم هایش روان شد. مهید در سکوت تماشایش می کرد ولی علت طوفانی

شدن دریای موج چشم های او را نمی دانست. او که همیشه آبی آرام نگاهش را دیده بود اینک علت تلاطم امواج را در

نگاهش می خواند. ولی قادر به درک علت آن طوفان هولناک نبود. با دستان لرزان صورت یخ زده را از هجوم قطرات

اشک پاک کرد و زمزمه کنان گفت:

– مینو چرا این طور منقلب شدی؟ چرا یک دفعه این طور متلاطم و طوفانی شدی؟ مگه من چی گفتم؟ یعنی خواهش من تا

این اندازه هولناک بود که این طور تو رو به وحشت انداخت. اگر حتی ذره ای احساس می کردم باعث آزار تو می شم

هرگز از تو این درخواست رو نمی کردم.

مینو که می دید باعث نگرانی مهید شده به زحمت لبخندی بر لب آورد و گفت:

– باور کن اصلا انتظار شنیدن این سخنان رو اون هم در این جا از تو نداشتم. ولی مطمئن بودم روزی به این حقیقت

اعتراف می کنی ولی امروز رو پیش بینی نکرده بودم.

مهید لبخندی بر لب آورد و گفت:

— پس باید کمی امیدوار باشم، یعنی تو هم در فکر من بودی؟

— اما مهید تو خودت می دونی که من نمی تونم در کنارت بمانم خانواده ام، تحصیلم و حتی آینده ام اون طرف اقیانوس ها قرار داره و من هم بیشتر از یه مدت کوتاه نمی تونم این جا بمونم. شاید بتونم تحصیل رو کنار بذارم ولی نمی تونم خانواده ام رو ترک کنم. خودت هم خوب می دونی اون ها هرگز بر نمی گردن.

— اگر اونا بدونن تو بر نمی گردی در پی تو به ایران میان و حتما موندگار می شن.

مینوشکا با افسوس سری تکان داد و گفت:

— مهید بهتره از فکر من بیرون بیای. گرچه منم در این مدت کوتاه تا حدودی تونستم با روحیات آشنا بشم و تو رو درک کنم ولی بهتره هر دومون سعی کنیم هم دیگه رو فراموش کنیم. این طور برای هر دومون بهتره.

مهید با حیرت گفت:

— پس تو هم در این مدت... اصلا باورم نمی شه، چرا سعی نمی کنی راهی برای این مسئله پیدا کنی؟

و مینوشکا با گفتن "بی فایده است" از او فاصله گرفت و راه پایین دره را در پیش گرفت. مهید همان جا ایستاد و به دور شدن او چشم دوخت. اصلا گمان نمی کرد مینوشکا به او علاقمند شده باشد و حال که از احساس او باخبر شده بود تصمیم داشت به هر ترفندی شده او را در ایران نگه دارد. ولی همچنان خود را در راه مبهمی می دید که هنوز نتوانسته مسیر مشخصی برای آن یابد. می دانست برای نرم کردن دل مینو باید بیشتر سعی کند و چشمان آبی او که هر لحظه در مقابلش بود او را مشتاق تر می کرد تا تلاش کند و به هدفش برسد.

با دیدن توقف مینو در پای سنگی به او اجازه داد تا مدتی را در تنهایی باشد و خود راه جایگاه را در پیش گرفت.

در کنار پیست به تماشای غروب آفتاب ایستاد تا بالاخره متوجه مینو شد که آرام راه جایگاه را در پیش گرفته. قیافه اش گرفته بود و وقتی در مقابلش قرار گرفت سرخی چشمان نیلگون او را متوجه این نکته کرد که مدتی را گریسته است. برای لحظاتی آرزو کرد که ای کاش قدرتش را داشت تا او را با خود به گوشه ای ببرد و آن طور که می خواهد با او زندگی کند و برایش نوایی باشد تا آرامش را بیابد ولی می دانست تمام آن آرزوها محال است و او می بایست همچنان محتاطانه در انتظار فردا باشد.

_ بهتره برگردیم هوا حسابی سرد شده.

_ اگر تو موافق باشی دوست دارم کمی تو این هوا راه بریم. می دونی مهبذ خیلی احتیاج دارم با کسی درد دل کنم.

_ خوشحال می شم در کنارت باشم ولی قول بده زیاد خودت رو خسته نکنی.

تا مسیری از کوه را بالا رفتند هر دو سکوت کرده بودند تا آن فضا خود گوینده باشد.

مینوشکا کنار تخته سنگی ایستاد و به پایین دره چشم دوخت و گفت:

_ می بینی مهبذ از این جا او پایین خیلی کوچیک به نظر می رسه وقتی قرار باشه خودت بری اون جا باید فرسنگ ها راه بری. انگار نه انگار از اون بالا خیلی کوچک بوده؛ اون قدر بزرگ و طولانیه که اصلا فکر نمی کنی بتونی روزی خودت رو به ته اش برسونی.

_ منظورت اینه که راهی که در پیش داری این اندازه طولانیه. چرا خودت اون رو کوتاه نمی کنی اون طور که دلت می خواد درستش نمی کنی؟

مینوشکا که اینک واقعا سرما را احساس می کرد دست ها را زیر بغل برد و گفت:

_ باور می کنی از روزی که پا به این خاک گذاشتم احساس می کنم دیگه نمی تونم ازش دل بکنم ولی چه کنم که نمی تونم بمونم!

مهبذ چند قدم از او فاصله گرفت و گفت:

_ چرا نمی تونی بمونی؟ چرا عمو نمی خواد به این جا بیاد؟

سیل اشک صورت سرمازده اش را پوشاند و گفت:

_ نمی تونه بیاد، یعنی اگر خودشون هم بخوان نمی تونن.

مهبذ شانه دختر عمویش را گرفت و با اصرار گفت:

_ آخه چرا نمی تونن بیان مگه چه مشکلی براشون پیش اومده؟

مینو چهره مصمم مهبد را دید و احساس کرد تکیه گاهی یافته است. سر به شانه مردانه او گذاشت و با صدا شروع به گریستن کرد. مهبد به او اجازه داد تا مدتی خود را آن طور آرام سازد ولی از شکستن مینوشکا لرزشی را در خود احساس می کرد. هنوز نمی دانست چه چیزی وجود دارد که آن دختر سرد را این گونه به زانو درآورده و این سؤالی بود که همچنان در ذهنش بی جواب باقی مانده بود و خود در پی پاسخش بود و جوابی نمی یافت. مدت طولانی گذشت وقتی مینو را آرام تر یافت به خود جرأت داد و آرام پرسید:

_ مینو حقیقت رو به من بگو، چه اتفاقی برای خانواده ات افتاده؟

_ من بهشون قول دادم چیزی در این مورد به کسی نگم. نمی تونم مهبد من بهشون قول دادم ...

چشمان سیاه و براق مهبد که همچنان در انتظار شنیدن حقایق بود او را کمی مردد کرد ولی به یاد قول خود افتاد و از او روی گرفت و گفت:

_ مهبد خواهش می کنم این طوری به من نگاه نکن. نمی تونم چیزی بهت بگم، ولی باور کن که امروز بودنت در کنارم بعد از این سال ها بهترین مرهم بود.

با گذاشته شدن دستی بر شانه خود به عقب برگشت و قبل از این که اجازه صحبت به مهبد دهد گفت:

_ هر چی می خوای بپرس ولی چیزی از اون ها نپرس.

_ مینو چرا نمی خوای با گفتن مشکلات، اجازه بدی تا کمکی بهت بکنم.

_ مطمئن باش مهبد اگر راهی پیدا می شد تا حالا خودم اونو رفته بودم ولی متأسفانه هیچ راهی برای مشکل وجود نداره.

_ شاید اگر باهم کمک کنیم بتونیم راهی پیدا کنیم تا اون ها ...

_ بهتره برگردیم دارم کم کم احساس سرمای شدیدی می کنم. فکر می کنم به یک استراحت طولانی نیاز داشته باشم.

و مهبد دانست که او هیچ علاقه ای برای ادامه دادن به آن بحث ندارد.

_ وای خدا، هوای بیرون چه قدر سرد بود! اگر به مدت دیگه بیرون می موندم حتما از سرما می مردم.

_ اگر چند لحظه صبر کنی حسابی گرمت می شه. صبح که به دیدنت می اومدم اصلا فکر نمی کردم سر از این جا در بیاریم.

مینو نگاه پر سپاسی به او کرد و گفت:

_ امروز باعث شدم حسابتی به زحمت بیفتی ولی می خوام باور کنی که از بودنت در کنارم واقعا احساس خوشحالی کردم و این آرامش و گردش خوب رو مدیون تو هستم.

_ ولی ای کاش آخرش رو هم خوب به پایان می رسوندیم.

_ به نظر من که همه اش خوب بود حتی اون مسابقه ای که اجازه ندادی من ببازم.

مهبد خندید و گفت:

_ من که گفتم تو برنده شدی، خودت قبول نکردی!

_ این طور ناعادلانه، دوست ندارم. مسابقه باید هیجانی باشه نه احساسی.

_ باشه قبول، پس هفته آینده می آییم برای مسابقه ولی اگر باختی نگی چرا بهت راه ندادم ها.

مینوشکا با شیطنت گفت:

_ مگه قراره جناب عالی برنده بشی؟ حالا من به لطفی بهت کردم چرا تو باور می کنی؟

_ از دست این زبون تو.

مدتی سکوت سنگینی بر فضا حاکم بود ولی مینو آن را شکست و گفت:

_ مهبد اگر بخوام دنبال یک گمشده برم حاضری منو همراهی کنی؟ ...

مهبد نگاه گذرای به قیافه جدی مینو کرد و گفت:

_ پس برنامه سفرت چی می شه؟

از دیروز اتفاقات عجیبی افتاده و قصد دارم در پی گمشده ای باشم و می خوام خودم اون جا رو از نزدیک ببینم؛ شاید بتونم اون گمشده رو پیدا کنم. شاید این گمشده بتونه خیلی از مشکلات یک نفر رو حل کنه.

_ کی قصد داری دنبالش بری؟

_ نمی دونم ولی یک احساس به من می گه فعلا صبر کنیم تا موقع اون فرا برسه. اما هنوز زمانش رو نمی دونم.

– یعنی اگر این مدت طولانی بشه باز هم حاضر به خاطرش این جا بمونی؟

مینو با پوز خندی گفت:

– مگه تو اینو نمی خواهی؟ پس یکی به نفع سرکار، چه طوره؟

مهبد خندید و گفت:

– خوشحالم که کمی تو رفتن سست شدی. البته امیدوارم مدتش طولانی باشه.

مینو با افسوس گفت:

– هر قدر هم طولانی، بالاخره پایانی خواهد داشت.

با رسیدن به عمارت مینوشکا از این که مجبور بود از او جدا شود غمگین شد و مهبد که متوجه این نکته شده بود گفت:

– اگر دوست داشته باشی می تونم یک آپارتمان تو تهرون برات جور کنم تا هم از این فاصله کم بشه هم از تنهایی در بیای.

– تو خیلی خوبی مهبد! در موردش فکر می کنم.

با جدا شدن مهبد از او با خستگی خود را به ساختمان رساند و از شوکت خواست تا غذایی مختصر برای او آماده کند و کمی از رعنا پرسید و خوشحال از این که او مأمّن امنی یافته خود را به اتاقش رساند و با دیدن تخت گرم و آماده فوراً به خواب رفت. ولی حتی در رویا هم در فکر مهبد بود که چگونه نتوانسته بود او را از مکنونات قلبی اش و حتی وقایع اخیری که باعث متزلزل شدن خانواده اش شده بود باخبر کند. ولی می دانست، می بایست روزی وقایع را برایش بازگو کند. ولی هنوز از عکس العمل مهبد مطمئن نبود و خود را همچنان به آینده امیدوار می ساخت تا با یافتن راهی خود را از گفتن حقایق رها سازد.

برای مینوشکا هیچ چیز در دنیا با ارزش تر از پدر و مادرش نبود.

پدر و مادری که در تمام مدت عمرش همیشه و در هر کجا برایش بهترین حامی و پشتیبان بودند. با یاد آوری خانواده اش باز ذهنش در هم ریخت و نگاه شفافش کدر گردید. اما باز با خود اندیشید که با وجود مهبد و عشق صادقانه اش حتماً زندگی اش دوباره شیرین و زیبا خواهد شد!

فصل نهم

_ خانم جان لطفا بیدار شوید. تا دیر نشده بیدار شوید.

مینوشکا با شنیدن جمله آخر شوکت به سرعت برخاست و گفت:

_ شوکت اتفاقی افتاده که این موقع صبح منو بیدار کردی؟

_ خانم جان رعنا ... رعنا ... رفته اصلا نمی دونم چه طور یک دفعه غیبت زده.

_ آخر چه طور رفت که شما متوجه نشدید؟

شوکت با ناراحتی گفت:

_ صبح با من از خواب بیدار شد وقتی صبحانه اش رو خورد گفت که می ره کمی تو باغ قدم بزنه ولی نمی دونم چه طور

یک دفعه غیبت زد. بعدش هم دیدم که در نیمه بازه و فهمیدم رفته.

مینوشکا به سرعت برخاست و لباسی گرم پوشید و از اتاق خارج شد و به سوی حیاط رفت. چند بار رعنا را صدا زد ولی

جوابی نشنید.

نظام نفس زنان خود را به او رساند و گفت:

_ تا ته کوچه باغ، تا نزدیک خونه سرهنگ رفتم ولی ازش خبری نبود. یقین تا حالا از اینجا خیلی دور شده...

مینوشکا روی اولین پله بی توجه به برف ها نشست و گفت:

_ آخه چرا گذاشت و رفت. ما که می خواستیم بهش کمک کنیم.

مدت کوتاهی اندیشید آنگاه رو به شوکت گفت:

_ قباد کجاست؟ اون خبر داره که رعنا رفته؟

_ راستش خانم از وقتی رعنا به این خونه اومده اون شب ها تو خونه دوستش می خوابه تا رعنا راحت باشه.

_ زودتر بیداش کنید باید بریم دنبال رعنا. تو این سرما نمی تونه زیاد از این جا دور شده باشه.

_ بی فایده است باید برگردیم هوا داره هر لحظه بدتر می شه. مطمئن باش اگر جایی نداشته باشه دوباره پیش شما بر می گرده.

_ قباد حرف تو درست بوده اونم از همون دخترانی بود که به منجلاب آفتاده... ولی هنوز هم نمی تونم باور کنم اصلا بهش نمی آمد چنین دختری باشد.

قباد که به زحمت مقابلش را می دید سعی داشت هر چه زودتر خود را به خانه برساند دستی به شیشه مقابلش کشید و گفت:

_ حالا چیزی هم برداشته؟

_ فکر نمی کنم چون بیشتر پیش مادرت بوده؛ منم فرصت نکردم تا دوباره باهاش صحبت کنم.

_ پس بهترین راه حل اینه که فعلا صبر کنیم.

با رسیدن به ساختمان، مینوشکا به سرعت خود را به نظام رساند و گفت:

_ ازش خبری نشد؟

و او سری تکان داد و گفت:

_ نه خانم من تا چند تا خیابون بالاتر هم دنبالش رفتم ولی هیچ اثری ازش نبود.

_ من وقباد به همون پارک سر زدیم ولی خبری ازش نبود، آخه هیچ سر در نمی آرم چرا یک دفعه غیبش زد؟

و بی هیچ پاسخی راه ساختمان را در پیش گرفت.

_ ببخشید خانم غذاتون رو آماده کردم.

مینوشکا از آن خلسه طولانی خارج شد و رو به شوکت که همچنان در انتظارش ایستاده بود برگشت و با همان حیرتی که در نگاهش بود گفت:

_ با من کاری داشتی؟

شوکت میز را نشان داد و با او راه میز را در پیش گرفت.

_ راستی شوکت از رعنا چه خبر؟ از وقتی که رفته هیچ خبری ازش نشنیدم.

شوکت آهی کشید و گفت:

_ خانوم جان، این رعنا از همون اولش بی شانس به دنیا اومده.

_ چه طور مگه؟ اتفاقی براش افتاده؟...

شوکت که تازه سنگ صبوری یافته آهی کشید و گفت:

_ تازه خیالم داشت از بابت رعنا راحت می شد ولی با رفتنش منو نگران کرده اون طوری که از شنیدم این جا کسی رو نداره نمی دونم حالا می خواد چی کار کنه؟

مینوشکا همان طور که قاشق را به دهانش می برد لبخندی بر لب آورد و گفت:

_ نگران نباش حتما فکر کرده که می تونه تنهایی از پس خودش بر بیاد و گرنه حتما به این جا برمی گشت.

شوکت با شنیدن این سخن نفس راحتی کشید. او که چند روزی را در تب و تاب بود با شادمانی از مینوشکا فاصله گرفت ولی کنار چارچوب لحظاتی ایستاد و رو به مینو گفت:

_ راستی خانوم چند روز پیش نگار خانوم به دیدنتون اومدند ولی شما تشریف نداشتید منم فراموش کردم به شما بگم؛ امروز دوباره ایشون رو تو کوچه باغی دیدم حال شما رو پرسیدند و گفتند که حتما به دیدن شما میان.

مینو به یاد اولین برخورد خود و نگار در کنار ساختمان بزرگ باغشان افتاد و با لبخندی گفت:

_ خیلی دوست دارم بیشتر با نگار آشنا بشم در اولین دیدارمون احساس خاصی نسبت بهش پیدا کردم.

با دور شدن شوکت خود را به کنار پنجره اتاق رساند. بارش برف دوباره شروع شده بود و این دانه های برف با آرامش راه خود را یافته و در عمق نگاه ها جای می گرفتند. امروز بیست و پنجم بود، روز تولدش؛ ولی حتما کسی نبود تا به او به خاطر زادروزش تبریکی بگوید. به یاد سال گذشته و آن جشن باشکوه که پدر به خاطرش ترتیب داده بود افتاد و در آن لحظه چه قدر حسرت آن روزها را در دل داشت! آن روز از صبح مارگارت سعی کرده بود او را بیرون از خانه مشغول نگه دارد. هنگام غروب وقتی هر دو وارد ساختمان ساکت و آرام شدند، از آن آرامش ناگهانی نگران شدند ولی با گشودن در بزرگ سالن و دیدن همه دوستانش با اشتیاق ایستاد و به آنها نگریست. هرگز تصور آن جشن را از سوی خانواده اش نمی کرد. دیدن همکلاسی هایش که در اطراف او جمع شده بودند و به او تبریک می گفتند او را شگفت زده کرده بود. با دیدن چهره خندان مارگارت علت آن همه غیبت و دور بودن از خانه را فهمید.

به طرف مادر و پدر که به افتخارش دست می زدند رفت و خود را در آغوش آنها مخفی کرد. دانیال صورت دخترش را در بین دستان مردانه اش گرفت و با شوق به صورت صدفی او چشم دوخت و گفت:

– دخترم واقعا که وجودت همیشه برای من و مادرت سرشار از خوشبختی بود، باید قول بدی همیشه خوشبخت باشی حتی جای من و مادرت هم تلافی کنی.

– ولی پدر مطمئنم هرگز نمی تونم بیش از شما و مادر عاشق و شاد باشم.

و غم پنهانی را در نگاه مردانه پدر یافت ولی آن روز علتش را نفهمید.

آهی کشید و دوباره به آسمان چشم دوخت. پنجره را گشود و دو دست خود را برای گرفتن دانه های برف در آسمان حرکت داد. از این که می دید آنها بدون کوچکترین مقاومتی خود را به او می سپارند دلش لرزید و به سرعت خود را از پنجره دور ساخت و به اتاقش پناه برد. خدایا چرا می بایست آن طور تنها و دور از خانواده در آن ساختمان بزرگ زندگی کند. حتی کسی را نداشت تا از او یادی کند و یا حتی به خاطر تولدش به دیدنش بیاید و او را از آن حالت سرخوردگی رها سازد.

مدتی همچنان بی حرکت به دیوار مقابلش چشم دوخت ولی به ناگاه از جا برخاست لباس پوشید و از ساختمان خارج شد. نظام با دیدن مینوشکا که ماشین را آماده می کرد به جانبش آمد و گفت:

– می خواید جایی برید؟

– نظام لطفا در رو باز کن می خوام تا مسیری برم و برگردم.

نظام که نگران بود مبدا راه را گم کند پریشان گفت:

_ اگر هنوز به مسیر آشنا نشدید براتون یه راننده پیدا کنم ... یا این که صبر کنید تا قباد بیاید.

و مینو با گفتن؛ " نیازی به راننده و قباد ندارم " نشان داد که در انتظارش ایستاده است.

با خروجش از عمارت نفس راحتی کشید، احساس می کرد مدتی را در آن مکان زندانی بوده و حال از این که توانسته از آن جا رهایی یابد احساس رضایت کرد.

با دقت به تابلوها می نگریست که مبدا راه اشتباهی را در پیش بگیرد. با وجود برف سنگین، حرکت اتومبیل ها به کندی صورت می گرفت و پس از مدت نسبتاً طولانی خود را در تهران یافت. تصمیم خاصی برای مسیر خود نداشت و بی هدف راه خیابان ها را در پیش گرفت. آن قدر در بین خیابان ها چرخید که کلافه در کنار ساختمان بلندی توقف کرد.

از ماشین خارج شد و سعی کرد به موقعیت خود پی ببرد ولی او آن قدر در پس کوچه ها و خیابان ها چرخیده بود که راه اصلی را کاملاً فراموش کرده بود.

با دیدن تلفنی به جنبش رفت. به زحمت توانست شماره مهبد را به خاطر آورد.

_ سلام خانوم روزتون بخیر می تونم با آقای مهبد صفارزاده صحبت کنم؟

_ شما؟!

_ ایشون تشریف دارند؟

_ بله تشریف دارند ولی شما؟

_ لطفاً به ایشون بگید دختر عموشون پشت خط هستند.

_ بله، بله ببخشید شما رو نشناختم حالتون خوبه؟ می دونید ایشون الان میهمان دارن و گفتند کسی مزاحمشون نشود ولی...

_ نه نه، خواهش می کنم مزاحمش نشید فقط آدرس دقیق شرکت رو می خواستم.

با گرفتن آدرسی از منشی با زحمت فراوان و پرس و جوی بسیار توانست خود را به کنار ساختمان شرکت برساند.

با خارج شدن از اتومبیل و با دیدن منظره ای لحظاتی مردد ایستاد. دیدن افسانه آن هم آن جا باعث حیرتش شده بود. مهبد او را تا کنار اتومبیل قرمز رنگی مشایعت کرد و منتظر ایستاد تا او به راه بیفتد. بعد دستی برایش تکان داد و وارد ساختمان شد. از دیدن آن منظره تمام بدنش یخ کرد. حس بدی از دیدن آن نمایش به او دست داده بود. از مهبد و حتی افسانه متنفر شده بود. چه قدر او ساده دل بود که احساس می کرد مهبد فقط به او می اندیشد و فقط او برایش مهم است! دو باره خود را بر روی صندلی اتومبیل جابجا کرد و با عصبانیت مدتی سر را بر روی فرمان گذاشت و آن منظره و لبخند های گرم مهبد را در مقابل خود مجسم کرد. از این که به خاطر دیدن پسر عموییش آن همه مسافت را پیموده بود از خود بیزار شد و با سرعت از آن جا دور شد. هیچ دلش نمی خواست دو باره با مهبد روبرو شود حتی حاضر به شنیدن هیچ توضیحی هم نبود و فقط می خواست خود را از فکر او دور سازد.

_ خانوم جان، مهمونتون تشریف آوردند.

مینو با لبخند نگار را به داخل دعوت کرد و به گرمی دستش را فشرد و در کنارش در مبل فرو رفت. نگار مدت کوتاهی همچنان به او چشم دوخت و گفت:

_ شما واقعا دختر زیبایی هستید. حتی من هم برای لحظاتی مبهوت سیمای زیبایتون شدم.

مینوشکا تبسمی کرد و گفت:

_ نگار جان شما به من لطف دارید، هر چند خود شما هم از زیبایی بی بهره نیستید.

_ البته نه به اندازه تو. خب مینو جان خیلی وقته که در انتظار دیدار دوباره ات لحظه شماری می کنم. ولی دیدم خبری ازت نشد برای همین تصمیم گرفتم خودم پیشقدم بشم...

دست نگار را فشرد و گفت:

_ خوب کاری کردی! واقعا در این مدت از بی هم صحبتی کلافه شده بودم و بودن تو در کنارم واقعا یک موهبت.

_ راستی این جا خودت رو چه طور مشغول می کنی؟ تنهایی این جا باید خیلی خسته کننده باشه.

مینوشکا از او فاصله گرفت؛ خود را به پیانو رساند و گفت:

_ البته بعضی اوقات و حشتناکه ولی بهش عادت کردم.

و بی اراده شروع به نواختن قطعه ای کرد که روزی برای اولین بار برای مهبد نواخته بود. از یادآوری آن روز و تحسین های مهبد لبانش را جمع کرد و سعی کرد تا از آن فکر خارج شود.

پس از پایان قطعه اش، با تشویق نگار که خود را به او می رساند رو به رو شد. به زحمت توانست قطره اشکش را مهار کند. به سوی نگار رفت و گفت:

_ واقعا خوشحالم که تونستم هم صحبتی به این خوبی پیدا کنم.

نگار او را در آغوش گرفت و گفت:

_ می دونم تنهایی و دور بودن از خانواده خیلی سخته ولی بالاخره همه چیز درست می شه ولی باید قول بدی تو هم به دیدنم بیای.

مینوشکا از او فاصله گرفت و گفت:

_ حتما، خیلی مشتاقم تا بیشتر با خانواده ات آشنا بشم. خودت سرگرم چه کاری هستی؟

_ من در یک دبیرستان تدریس می کنم و اوقات بیکاری می نویسم. هر چند با وجود سرهنگ گه بیشتر دوست داره در کنارش باشم زیاد به نوشتن نمی رسم ولی هر وقت فرصتی پیدا کنم داستان های کوتاه می نویسم. البته فرشید همیشه می گه نوشته هام رو برای مجلات بفرستم ولی خودم زیاد اون ها رو قبول ندارم. داشت یادم می رفت بگم فرشید برادرم از پزشکی و تو تهران زندگی می کنه و اکثرا آخرهای هفته به دیدنمون می آد ولی بعضی اوقات هفته ها از دیدنش محروم هستیم آخه اون ترم آخر درسش رو می خونه و سرش حسابی شلوغه.

_ معلومه خانواده گرم و صمیمی هستید.

نگار خندید و گفت:

_ زیاد هم صمیمی نیستیم. فقط کافیه من و فرشید، چند ساعت کنار هم باشیم اون وقت که آن قدر سر و صدا می کنیم که گاهی سرهنگ ما رو از خونه بیرون می کنه.

_ باید برادر جالبی داشته باشی!

نگار با شیطنت ژستی به خود گرفت و گفت:

_ البته به خوبی خواهرش نیست ولی پسر با حالیه!

مینوشکا از این سخن خندید و گفت:

_ خوش به حالت که برادر داری! من چی که فقط تو این دنیا یک مادر و پدر مهربون ولی بیچاره دارم که حاضرم به خاطرشون بمیرم ولی نبینم که حتی نگران هستند.

_ خودت چه می کنی و مشغول چه کاری هستی؟

_ فعلا که در ایرانم و در منزل مادر بزرگ. ولی قبل از آمدنم به ایران در یکی از دانشگاه های فرانسه در رشته فیزیک تحصیل می کردم تا مدتی هم در مسابقات رالی شرکت می کردم ولی الان مدتی که مسابقه رو کنار گذاشتم و به جای اون پیش مادر، تعلیم پیانو می بینم قرار بود با یک گروه شروع به کار کنم که موفق نشدم.

_ پس دختر با استعداد و در عین حال نترسی هستی. خوشم می آد و بالاخره یکی رو پیدا کردم که بتونه روی این پسرها رو کم کنه. حتما باید تو رو با فرشید آشنا کنم تا اون پسر از خود راضی این قدر از اقتدار و شهامت و جسارت پسرها دم زننه و زنان رو فقط مختص آشپزخونه ندونه.

_ یعنی واقعا برادرت تا این اندازه قدیمی فکر می کنه؟

نگار با صدا خندید و گفت:

_ البته فقط شعار می ده. می دونم به محض این که روزی اسیر دست زنی بشه همه این شعارها رو فراموش می کنه. اون فقط بلده برای من شعار بده و برای زن آینده اش مثل یک بره می شه؛ حالا می بینی!

مینو با ظاهر شدن شوکت گفت:

_ کاری داشتی شوکت؟

_ خانوم آقا مهبد پشت خط هستند.

از شنیدن نام او ابرو در هم کشید و به سردی گفت:

_ بگو میهمان دارم بعدا تماس بگیره.

- __ بهشون گفتم شما میهمان دارید ولی اصرار داشتند که حتما با شما صحبت کنند.
- به ناچار از نگار فاصله گرفت و به اتاق خود وارد شد. لحظاتی مکث کرد و نفسی کشید و بعد گوشی را برداشت.
- __ به به مینوی عزیز بالاخره تونستم پس از اجازه از منشی ات صدای قشنگ تو رو بشنوم.
- __ چه طور شد بالاخره سرت خلوت شد و یاد اومد دختر عمویی هم داری!
- __ واقعا باید منو ببخشی می دونم خیلی از دستم عصبانی هستی ولی باور کن این چند روز خیلی سرم شلوغ بود. چند قرار و قرارداد باعث شد که نتونم دیدنت پیام ولی حاضر هر وقت تو بخوای جبران کنم.
- __ اصلا اهمیتی نداره، بهتره با خیال راحت به کارهات برسی.
- __ مینو چیزی شده؟ اتفاقی افتاده که این طور با من سرد صحبت می کنی (ای جو فروش گندم نما!!)؟
- __ نه، مطمئن باش این جا هیچ اتفاقی نیفتاده، بهتره تو هم بری به کارهات برسی.
- تماس را ناتمام خاتمه داد و با عصبانیت بر روی تخت نشست و سرش را در بین دستان قرار داد. به یاد روزی افتاد که از مهبد راجع به افسانه پرسیده بود و او خیلی خونسرد گفته بود که افسانه را برای همیشه کنار گذاشته و حال از این که او را در کنار مهبد می دید؛ دندان هایش را برهم فشرد و به یاد صحبت فرهام افتاد که روزی گفته بود که همه فامیل به خاطر آن ارث دست به هر کاری می زنند. یعنی حتی حاضر شده بودند با روح و احساس پاک دختری به خاطر به دست آوردن آن ارث بی اهمیت باز کنند.
- پس از آن که کمی آرامش یافت دوباره به سوی نگار رفت. نگار که خود را با دیدن تابلوهای قدیمی که به دیوار آویخته شده بود سرگرم کرده بود با دیدن مینوشکا لبخندی زد و گفت:
- __ خانم صفار زاده همیشه به دیدن سرهنگ می آمد. گاهی هم من به اتفاق پدر به این جا می اومدم ولی هیچ وقت فرصت نکردم از خانم در مورد این تابلوها پرس و جو کنم.
- مینوشکا به تابلویی که بی شباهت به چهره پدرش نبود و مسلم دانست پدر بزرگش است چشم دوخت و گفت:
- __ منم در این مدت هنوز نتوانسته ام به خیلی از مسائل پی ببرم. حتی این که خانم بزرگ واقعا کیه و چرا منو برای پاسداری از این ارث انتخاب کرده؟!؟

نگار دستی بر شانه او گذاشت و گفت:

_ مطمئنم که این انتخاب بی دلیل نبوده. در این مدت که اونو می شناختم می دونم هیچ کاری رو هیچ وقت بی دلیل انجام نمی دادن. اون مرحومه خیلی مردم دار و مهربون بود. یادمه همیشه به سرهنگ در مورد ارثیه خانوادگی اتون می گفت دنبال کسی می کردم که واقعا بدونم شهامت حفاظت و نگهداری از این ساختمان و یادگاری های خانوادگی رو داشته باشه. خانم خیلی به کتابخونه اش علاقه داشت و بعد از اون به آلبوم های عکسش، آن قدر با دقت و حساسیت به اون ها رسیدگی می کرد که گاهی احساس می کردم واقعا داره در بین اون ها زندگی می کنه. من عکس های بسیاری از کودکی ات دیدم. همیشه وقتی عکس تازه ای از شما به دستشون می رسید با افتخار اونو به سرهنگ نشون می داد و می گفت: ببین این فرشته کوچک من چه طور روز به روز زیباتر و بزرگ تر می شه. مطمئنم روزی به این جا می آد و گذشته های مبهم خانواده اش رو روشن می کنه و باعث افتخار من می شه. اون خیلی به تو علاقه داشت حتی شاید بیشتر از دیگر نوه هاش. باین که هرگز تو رو از نزدیک ندیده بود ولی احساس می کردم از همون فاصله دور هم تو رو لمس می کنه.

_ نگار باید قول بدی تو این فرصت کمی که در کنار هم هستیم بیشتر از اون برام بگی. خیلی دلم می خواد بیشتر از خانواده ام و از همه مهم تر خانم بزرگ بدونم. احساس می کنم آینده من با گذشته اون ارتباط عجیبی داره که خودم از اون بی اطلاع هستم.

_ باشه قول می دم هر چی در موردش می دونم برات بگم. البته پدر بهتر از من می تونه به تو کمک کنه چون اون از دوستان نوجوانی خانم بوده و سال ها همجوار ساختمان خانم بزرگ زندگی می کرده و چند سالی رو با هم به یک مدرسه می رفتند.

نگار خود را به پنجره رساند و به آسمان تیره نظری انداخت و گفت:

_ فکر می کنم هوا دوباره داره آماده بارش یه برف حسابی می شه بهتره منم دیگه برم. دلم نمی خواد بیش از ازین مزاحمت بشم.

_ ولی قول بده دوباره به دیدنم بیای.

نگار دست مینوشکا را به گرمی فشرد و گفت:

_ اما این بار دیگه نوبت توئه. آخر همین هفته منتظرت هستیم. خیلی دوست دارم تو رو با فرشید آشنا کنم. پسر بدی نیست فقط کمی احتیاج داره که کسی مثل تو ادبش کنه.

مینوشکا با صدا خندید و گفت:

_ خواهش می کنم از همین الان باعث دشمنی من و برادرت نشو.

نگار صورت مینوشکا را بوسید و گفت:

_ مطمئن باش.

و از او جدا شد.

مینو خود را به حیاط رساند و از سوز سرد زمستانی دستانش را جمع کرد. مدتی را در بین درختان شروع به قدم زدن کرد. به یاد تماس مهبد افتاد؛ هنوز از یادآوری آن منظره سخت عصبانی بود. نمی دانست مهبد برای آن کارش چه توجیهی خواهد داشت ولی از این که می دید آن طور ناعادلانه بدون شنیدن دفاعیه ای از جانب مهبد حکم خود را صادر کرده بود سخت ناراحت بود و می دانست که مهبد دست بردار نیست و خود در پی یافتن علت سردی رفتار مینوشکا بر خواهد آمد.

با دیدن نظام که سرگرم هرس شاخه های خشکیده درختان بود به کنارش رفت. از دیدن کار نظام به وجد آمد تا با او همراه شود. نظام که او را مشتاق دید قیچی را به دستش داد و خود کناری ایستاد. مینو با احتیاط شاخه های خشکیده را می چید و از درخت جدا می ساخت.

_ خانم می دونستند که چه کسی رو باید برای نگهداری از این جا انتخاب کنند. شما اون قدر با ظرافت به شاخه ها دست می زنید و با دقت اون ها رو هرس می کنید که برای یک لحظه احساس کردم سال ها به این کار مشغول بودید.

_ نظام شما تا چه اندازه خانم بزرگ را می شناسید؟

_ اون قدر که حتی می دونستم خانم هر فصل دوست دارن باغ رو به چه صورتی ببینن. خانم عاشق این درختان و گلخونه ته باغ بودن. اکثرا خودشون به اون ها رسیدگی می کردند. ساعت ها تو گلخانه بودند و با دست خودشون خاک گلدون ها رو عوض می کردند. وقتی بهار می شد و درخت ها شکوفه می دادند و پرنده ها از شوق این همه زیبایی با سر و صدا به باغ می اومدند خانم من رو صدا می کردند و می گفتند؛ نظام ببین اون همه زحمت و مراقبت تو زمستون و تابستون ارزش این زیبایی رو نداره؟ و الحق که راست می گفتند. بوی خوش یاس و دیدن شکوفه های رنگی هر کسی رو به وجد می آورد حتی من پیر مرد رو.

مینوشکا قیچی باغبانی را به نظام بازگرداند و خود ناظر کار او شد و گفت:

_ از پسرت چه خبر؟ شوکت می گفت برای کاری چند روزه رفته؟ هنوز نیومده؟

_ چند روزی رو به دیدن خواهرم به مشهد رفته قراره به زودی برگرده.

_ خوش به حالش که حد اقل جایی رو داره که بره ولی من چی؟

_ ماشاء... شما که خیلی فامیل دارید؟ از عمو و عمه گرفته ...

_ اون ها اصلا به فکر من نیستند. حتی برای یک بار به دیدنم نیومدن اصلا تصورش رو نمی کردم تا این اندازه در این

وطن آشنا احساس بی هویتی بکنم، ولی دیگه اهمیتی نداره چون دیر یا زود بر می گردم و از این تنهایی رها می شم.

پیرمرد مدتی را به دور شدن مینوشکا چشم دوخت و با خود زمزمه کرد:

" دختر بیچاره این جا تک و تنها مونده و نمی دونه باید چی کار کنه امان از این زمونه که آدم حتی نمی تونه رو عمو و عمه اش حساب کنه."

و سری تکان داد و دوباره شروع به کار کرد.

نگار سخت او را در آغوش کشید و با لبخندی گفت:

_ از اون روز تا همین الان لحظه شماری می کردم تا هر چه زودتر تو رو ببینم، باور کن که دلم برات خیلی تنگ شده بود!

مینوشکا با او همقدم شد و از کنار جویبار باریک و روانی راه ساختمان را در پیش گرفتند. سلیقه باغبان، آن جا را زیباتر از باغ مینو کرده بود. کنار پاگرد ساختمان درختچه های کوچک کاج که پوشیده از برف بودند خود نمایی می کردند.

با وارد شدن به سالن و روبرو شدن با پیرمردی که با دیدنش راست قامت ایستاد لبخندی بر لب آورد و به خوشامد گویی او پاسخ گفت. نگار چشمان کشیده و تیره اش را از پدر به ارث برده بود. بلندی قامتش او را بیشتر به سرهنگ نزدیک کرده بود. سرهنگ نگاه دقیقی به سیمای صدفی مینو انداخت و گفت:

_ پس نگار بی دلیل از شما تا این اندازه تعریف نکرده بود؛ شما به راستی دختر زیبا و براندازه هستید! درست همون طور که ملوک تاج مرحوم از شما تعریف می کردند...

_ شما به من لطف دارید. من خیلی مشتاق بودم تا از نزدیک با شما آشنا شوم! شما هم به راستی دختر گرم و صمیمی دارید.

_ البته این حسن رو به پدر مدیونم! مگه نه پدر؟

و همزمان سینی را در مقابلشان گرفت و با نگاهی به ساعت گفت:

_ سرهنگ پس کی می خوای این پسر رو ادب کنی؟ با این همه وقت شناسی شما، ورود فرشید همیشه با تأخیر همراه.

سرهنگ با تک سرفه ای صدای خود را صاف کرد و گفت:

_ این خواهر و برادر هیچ وقت دست از شکایت از هم بر نمی دارن. دختر جان حتما کارش تو بیمارستان باعث تأخیرش شده.

نگار به حالت قهر در کنار مینوشکا نشست و گفت:

_ شما همیشه از اون دفاع می کنید من شرط می بندم اصلا قرار امشب رو فراموش کرده و حتما داره با آرامش همیشگی خودش رانندگی می کنه.

سرهنگ که مینوشکا را خاموش دید رو به نگار گفت:

_ بهتره خانم صفارزاده رو تا وقت شام سرگرم کنی و کمی از اون نوشته های به اصطلاح داستانی ات رو بهش بدی.

_ می بینی مینوشکا جان، چه پدری دارم به جای این که مشوقم باشه همیشه استعدادم رو لگدمال می کنه.

_ حتما آقای بهرنگ قصد شوخی دارند.

سرهنگ از آنها فاصله گرفت و با قدم های آرام و موزون، خود را به سوی دیگر سالن و کنار شومینه رساند و بر روی صندلی راحتی اش نشست تا مدتی را استراحت کند.

نگار که نگاه مینوشکا را تعقیب می کرد با لبخندی گفت:

_ حتما از صحبت های ما متعجب شدی؛ البته حق داری می دونی اگر جلوی این پیرمرد درنیام باید از صبح تا شب بایستم و خورده فرمایشاتش رو گوش کنم. بعضی اوقات لازمه که حسابی جوابش رو بدم امشب هم از اون موقع هاس.

با وارد شدن به اتاق نگار آراستگی اتاقش را ستود. برای لحظاتی احساس کرد که نگار در بوستانی از گل زندگی می کند. در اتاقش انواع گل های مصنوعی دیده می شد که با نظم و ظرافت چیده شده بودند و کاملاً مشهود بود که صاحبشان در نظافت و رسیدگی به آنها مدت زیادی وقت صرف می کند.

وقتی لب به تحسین گشود نگار خشنود شد و گفت:

_ تنها چیزی که از مادرم به ارث برده ام همین سلیقه ایه که در این جا می بینی. سرهنگ معتقد بود بعد از مادرم، من تنها کسی هستم که می تونم مثل اون به کارها نظم بدم.

_ نگار چی به سر مادرت آمده؟

_ وقتی سرهنگ بر روی یک پرونده خیلی سری کار می کرد با مخالفت عده ای روبرو می شه و وقتی اون ها می بینند که نمی تونند جلوی کار سرهنگ رو بگیرند تصمیم می گیرند از طریق خانواده به سرهنگ ضربه بزنند. روزی که مادرم قصد داشته فرشید رو از مدرسه به خونه بیاره و خودش بدون وجود محافظ رانندگی می کرده تو جاده دچار یک تصادف وحشتناک می شه که البته اونم از قبل برنامه ریزی شده بود. این طور که از سرهنگ شنیدم به خاطر دور و پرت بودن جاده مادر و فرشید ساعت ها بدون کمکی در ماشین می موندند و مادر بعد از ساعت ها که کسی برای نجاتش پیدا نمی شه می میره، فرشید که شاهد اون ماجرا بوده و می بیند حتی نمی تونه برای نجات مادر کاری انجام بده تا مدت ها دچار یک بحران روحی شدید بوده و بعد از معالجات طولانی می تونه کمی آرامش سابق رو به دست بیاره.

_ واقعا خیلی وحشتناکه! از دست دادن مادر باید خیلی سخت باشه!

نگار سری با افسوس تکان داد و گفت:

_ واقعا هم سخته، اونم زمانی که به وجودش نیاز داری و اون نباشه. می دونی مینو من حتی چهره مادرم رو به خاطر ندارم. اون زمان من فقط پنج سال داشتم و چیزی از مادرم جز یه تصویر مات به خاطر نمی آورم.

_ واقعا متأسفم.

نگار که از به وجود آمدن جو غم انگیز شرمگین شده بود لبخندی بر لب آورد و گفت:

_ این صحبت ها مال بیست سال پیشه و دیگه بهش عادت کردم... راستی مینو یادم رفت اون روز ازت پرسم بینم تو ازدواج کردی یا هنوز مثل من تنهایی؟

مینوشکا لبخندی زد و گفت:

_ منم مثل خودتم شاید هنوز کسی نتونسته منو و تو رو تور بزنه.

_ با این زیبایی خیره کننده ای که تو داری بعید می دونم مردی بتونه در مقابله مدت زیادی دوام بیاره.

مینوشکا شرمگین لبخندی زد و سکوت کرد.

با صدای سرهنگ، نگار برخاست و گفت:

_ یعنی وقت شام شده؟ همه برنامه های این پیرمرد مثل یک نوار ضبط شده است هرگز حتی یک دقیقه هم تغییر نمی کنند.

و باهم راهی سالن شدند.

_ صبر می کردیم تا فرشید هم از راه برسه.

_ یعنی باور کنم خواهر کوچولوی بداخلاق من دلش برای من تنگ شده؟

فرشید درون سالن ایستاده بود و مینوشکا خود را در برابر نگاه شگفت زده فرشید یافت. فرشید قامتی به بلندی قامت پدر داشت ولی چهره جوان و خوشی سیمایش او را از پیرمرد متمایز می کرد.

نگار کیف برادر را گرفت و گفت:

_ مثل همیشه بد قول! راستی یادم رفت؛ ایشون مینوشکا نوه خانم صفارزاده مرحوم هستند.

و آرام کنار گوش فرشید زمزمه کرد:

_ همون که قبلا در موردش باهات صحبت کردم.

فرشید که همچنان چشم بر صورت صدفی مینوشکا داشت سری تکان داد و با او احوالپرسی کرد.

فرشید دیرتر از دیگران پشت میز نشست و با این عمل غرولند سرهنگ را درآورد. فرشید قاشق را به دهان برد و گفت:

_ امروز به خاطر به بیمار بد حال ناچار شدم تأخیر کنم. بیچاره اون قدر داغون شده بود که اصلاً چهره اش قابل شناسایی نبود.

مینوشکا که با دقت به صحبت های فرشید گوش می داد گفت:

_ چه اتفاقی برای بیمار تون رخ داده بود؟

فرشید نگاهی به چهره کنجکا و مینوشکا دوخت و گفت:

_ اون طور که شنیدم تصادف کرده. تو جاده با کامیون تصادف کرده ... اگر زنده بمونه شانس آورده! خیلی خون ازش ...

_ آه بسه دیگه فرشید مثلاً داریم شام می خوریم ...

فرشید لبخندی زد و گفت:

_ چون مینوشکا خانم کنجکا بودند خواستم موضوع رو خوب براشون تشریح کنم.

_ بسه فرشید دیر که اومدی، حالا هم داری خواهرت رو اذیت می کنی بهتره غذاتون رو تا سرد نشده بخورید.

_ چشم سرهنگ.

و بعد آرام رو به نگار گفت:

_ چیه؟ امشب به نفع خودت ضبطش کردی؟

و سرهنگ را نشان داد. نگار دهانش را کج کرد و مینوشکا به خنده افتاد و فرشید با دیدن نگاه تیز مینوشکا دستی بر موهایش کشید و زودتر از دیگران از میز فاصله گرفت.

سرهنگ خستگی را بهانه کرد و از آنها جدا شد و جوانان را تنها گذاشت. مدتی سکوت تمام فضای سالن را اشغال کرد.

_ از نگار شنیدم که تازه از فرانسه اومدید.

_ درسته.

_ اون جا اوضاع چه طوره؟

_ اوضاع را از چه نظر می خواهید بسنجید؟

فرشید فکری کرد و گفت:

_ خب زندگی اون طرف ها چه طوره؟

_ برای من که عادی مثل این جاست. اما اگر در جستجوی شنیدن بهبود اوضاع برای اومدن به اون جا هستید چندان تعریفی نداره.

_ کی؟ فرشید؟ اگر ما خودمون رو بکشیم از تهررون اون طرف تر نمی ره. آخه نمی دونی آقا چه تنبل تشریف داره!

_ حالا کی گفت می خواد بره اون جا؟ فقط می خواستم اوضاع رو بسنجم.

_ منم می دونستم سرکار عرضه این کارها رو نداری.

مینو دخالت کرد و گفت:

_ اما نگار جان، باور کن اون جا هم زندگی مثل این جاست چیز جالبی وجود نداره. مگر بعضی از آدم های رنگ و وارنگ و ساختمان های بلند.

_ من که عاشق همون آدم های رنگ و وارنگ و ساختمان های سر به فلک کشیده اش هستم.

_ بفرمایید مینوشکا خانم، این خواهر بنده درسته که خودش دبیره ولی باید یکی پیدا بشه و از این رویاهای پوچ خارجش کنه.

_ خواهش می کنم فرشید امشب حد اقل جلوی مهمانان موعظه نکن که اصلا حوصله ندارم.

فرشید دست هایش را بالا برد و گفت:

_ اصلا تسلیم، خوبه؟

مدتی را بدون هیچ عکس العملی نشست و به دو دوست که آرام زمزمه می کردند نگریست ولی همچنان در اندیشه چهره بی نقص و زیبای مینوشکا، آن دختر آرام، با نگاهی متلاطم بود که با اولین نگاه مسحور چشمان جادویی اش شده بود.

_ فرشید با توأم می آی کمی تو باغ قدم بزنیم.

فرشید کمی خودش را جمع و جور کرد و گفت:

_ باشه بریم.

_ پس تا با مینو به آلاچیق برید منم بساط چای رو می آرم.

کنار پله ها مینو که می دید بیرون تا آن اندازه هوا سردتر از داخل سالن است با لذت لباسش را به دورش پیچید و گفت:

_ واقعا هوا سرده!

فرشید هم تأیید کرد و گفت:

_ این نگار هم دیوونه اس ما رو مجبوع کرد تو این هوا بیاییم بیرون.

مینو او را تشویق به گردش در باغ کرد و گفت:

_ کمی که قدم بزنی کمتر احساس سرما می کنی. من اکثرا شب ها مدتی رو بین درختای باغ قدم می زنی، برخی اوقات

احساس می کنم می تونی تنهایی ام رو با درخت ها تقسیم کنی.

_ الان تو اون ساختمون تنها هستی؟

_ با سرایدار اون جا هستم. اون پیرمرد و پیر زن هم بیشتر ترجیح می دهند استراحت کنند تا با من همکلام شوند.

_ اما این طوری روحیه اتون آسیب می بینه. بهتره فکر یک سرگرمی باشید به تهر و یه خونه کوچک تر منتقل شید.

شاید این طوری بتونید حد اقل مصاحبی پیدا کنید.

_ سعی خودم رو می کنم که زودتر به فرانسه برگردم ولی این ارث و وصیت نامه ملوک تاج واقعا من رو محدود کرده.

واقعا نمی دونم باید چه کار بکنم؟

_ چرا همین جا در ایران نمی مونی، خودتون رو هم که شنیده ام متعلق به همین آب و خاک هستید.

_ ولی احساس بیگانگی شدیدی با اون دارم؛ به علاوه خانواده ام رو هم تحت هیچ شرایطی نمی تونی ترک کنی اون ها به

من احتیاج دارند و من باید در کنارشون باشم.

فرشید در نور مهتاب به چشمان زیبای او چشم دوخت و گفت:

_ در بین خانواده صفارزاده کسی رو شبیه به شما ندیدم. رنگ پوست و چشمای شما کاملاً متفاوت با اقوامتونه.

_ من این ها رو از مادرم به ارث برده ام و بیشتر شبیه به اون هستم. اون هم در روسیه و از مادر روسی اش این چشمان و رنگ پوست رو به ارث برده.

_ باید حدس می زدم که نام روسی شما بی ارتباط با چهره تون نباشه.

_ بچه ها کجا بید؟ چای سرد شد.

_ آخه نگار دیوونه تو این سرما، ما رو آوردی این جا برای چی؟

نگار چشمکی به برادر زد و گفت:

_ برای این که کمی با هم اختلاط کنید و منو مجبور کنید تمام باغ رو دنبالتون بگردم.

چای داغ در آن هوای سرد واقعاً مرهمی برای دفع سرما بود.

مینوشکا ساعتی را در آلاچیق به جر و بحث های شاد خواهر و برادر گوش داد و خندید؛ پس از آن قصد ترک آنها را کرد با اصرار زیاد نگار قرار شد فرشید او را تا کنار ساختمانش همراهی کند. مینوشکا گرچه کمی از نگاه های طولانی فرشید شرمگین شده بود ولی برای رضایت نگار با او مخالفتی نکرد و همراهش شد.

از باغ که خارج شدند فرشید دست ها را در جیب کتتش مخفی کرد و گفت:

_ فکر کنم امشب برف بیاد.

و نگاه دقیقی به آسمان کرد؛ مینوشکا حرفش را تأیید کرد. تمام طول راه کوچه باغی را در سکوت بودند. کنار ساختمان فرشید کارتی را به مینو داد و با لبخند گفت:

_ اگر یک زمان به کمکی نیاز داشتی حتماً با من تماس بگیر.

و از او جدا شد.

_ آه، لعنتی آخه این موقع شب کی می تونه باشه؟

کورمال کورمال خود را پای تلفن رساند. دوباره دستی به چشمان خمارش کشید و با دیدن ساعت دو صبح با عصبانیت گوشی را برداشت.

_ مینو جان خودتی عمو؟

کمی افکارش را جمع و جور کرد و گفت:

_ عمو داریوش شما هستید؟

_ آره عزیزم، ببخش که این موقع صبح تو رو بیدار کردم. فقط می خواستم ببینم تو از مهبد خبری نداری؟

_ از مهبد، نه مگه قرار بوده این جا بیاد؟

الان سه روزه که ازش بی خبریم. منشی دیروز گفت که آخرین روزی که تو دفتر بوده با تو تماس گرفته از همون روز به بعد ازش خبری نداریم؛ فکر کردم شاید اون جا پیش تو باشه.

_ من الان شاید دو هفته ای باشه که مهبد رو ندیدم. بعد از اون تماس هم دیگر ازش خبری ندارم.... حالا مگر اتفاقی افتاده؟

_ دیشب از کلانتری با ما تماس گرفتن که یک ماشین تصادفی پیدا کرده اند که شماره تماس ما تو اون ماشین بوده. وقتی رفتم اون جا دیدم ماشین مهبد که درب و داغون شده ولی از خودش خبری نبود. مثل این که تو جاده با یک کامیون تصادف کرده و می برنش بیمارستان ولی هر چی بیمارستان ها و حتی پزشک قانونی رو گشتیم پیداش نکردیم. برای همین با خودم فکر کردم شاید ماشین دست کسی بوده و خودش پیش تو بوده.

مینوشکا با شنیدن این سخنان تازه حواس خود را یافته بود مستأصل گفت:

_ شما من رو می ترسونید یعنی چه به سر مهبد اومده؟ شاید باید بیشتر بیمارستان ها را بگردیم.

_ نمی دونم، نمی دونم. دارم دیوونه می شم! شهین هم با آه و ناله هاش بیشتر خون به جگرم می کنه. مانی و فرهام الان دوباره رفتند پرس و جو کنند... خب عمو جان ببخش تو رو هم بد خواب کردم اگر اصرار شهین نبود صبح باهات تماس می گرفتم...

_ اشکالی نداره عمو جان، اگر کاری از من بر می آد بگید. می خواد پیام اون جا؟

_ نه عزیزم کاری از دست تو بر نمی آد تو که به این جاها آشنا نیستی.

پس از پایان مکالمه به نقطه ای خیره ماند به راستی برای مهد نگران شده بود. واقعا برایش عجیب بود که چه طور مهد آن طور یک دفعه تماسش را با او قطع کرده بود. نگران سلامتی مهد شده بود و مدتی اندیشید ولی نتوانست راهی برای کمک به داریوش بیابد. نمی توانست آن طور بی اهمیت در اتاق بماند با دیدن زمین سپید پوش به یاد نظر فرشید در مورد اوضاع هوا افتاد که کاملا عملی شده بود.

از یادآوری نام فرشید، جرقه ای در مغزش زد. به یاد صحبت های شب پیش فرشید در مورد مجروحی که به بیمارستانشان آورده بودند افتاد. او هم همانند مهد با کامیون تصادف کرده بود.

ولی فرشید آن شب چندان امیدی به زنده ماندن بیمار نداشت. مینوشکا طپش شدید قلبش را احساس می کرد. به سرعت به سوی میزش رفت و شماره همراه فرشید را با شتاب گرفت. اصلا اهمیتی به زمان نمی داد و فقط در پی یافتن راهی بود.

چند دقیقه ای در انتظار ماند ولی ناامید نشد و همچنان با چهره ای عصبی زیر لب زمزمه کرد که صدای گرفته ای گفت:

_ بله بفرمایید.

_ آقا فرشید خودتون هستید؟

فرشید خمیازه ای کشید و گفت:

_ بله من فرشید هستم فرمایش؟

_ می بخشید بی موقع مزاحم شدم راستش... من... بیمارستان... همون مجروح با کامیون می خواستم اسمش رو ... همون بیمار بد حالتون...

_ صبر کنید خانم محترم، من اصلا متوجه صحبت های شما نشدم، اصلا شما کی هستید؟

_ منم؛ مینوشکا صفارزاده...

_ مینوشکا شما تید؟ این موقع صبح اتفاقی افتاده؟

بغضش را فرو داد و گفت:

_ به کمک شما نیاز دارم می خواهم در مورد اون مجروح که مسر میز شام صحبتش رو کردید پیرسم اسمش، اسمش چی بود؟

_ یادم نیست، یعنی انقدر اوضاعش وخیم بود که حتی فرصت نکردم در مورد اسمش پرس و جو کنم حالا مگه اتفاقی افتاده؟

_ پسر عموم مهبد چند شب پیش گم شده. پدرش تماس گرفت و در مورد صحنه تصادف که درست شبیه همونی بوده که شما تعریف کردید چیزهایی رو گفت...

_ یعنی شما می گید...

_ خواهش می کنم آدرس بیمارستان رو بدید من باید برم اون جا.

_ آخه مینو تو این هوا چه طور می خوای بری؟ تو که به این جاها آشنا نیستی.

_ بالاخره یک راهی پیدا می کنم فقط خواهش می کنم ...

_ صبر کن صبح با هم بریم، خودم تو رو می رسونم.

_ صبح نه، دیره، من باید همین الان برم اون جا... باید مطمئن بشم.

_ اصلا بهتره خودم همراهت پیام شاید بتونیم زودتر اونو شناسایی کنیم. تا تو آماده بشی منم ماشین رو آماده می کنم.

_ متشکرم فرشید، این بهترین پیشنهاد ممکن بود.

مینوشکا به سرعت خود را آماده کرد و به در باغ رساند. با ظاهر شدن فرشید به سرعت خود را به ماشین رساند. فرشید با دیدن چهره برافروخته مینوشکا سکوت کرد و به سرعت راه تهران را در پیش گرفت.

_ یعنی ممکنه که مهبد باشه؟

_ تا نینیمش معلوم نمی شه.

_ حالش خیلی وخیم بود؟ یعنی زنده می مونه؟

فرشید سری با افسوس تکان داد و گفت:

_ نمی تونم نظر دقیقی بدم. ضربه خیلی شدیدی به پشت سرش وارد شده بود و یکی از پاهاش به شدت آسیب دیده بود دو تا از دنده اش هم شکسته بود.

_ یعنی اون می میره؟!

اشک از چشمانش سرازیر شد و چشم به جاده دوخت.

_ بهتره به خودت مسلط باشی هنوز که چیزی معلوم نیست! من امیدوارم اون مهبد نباشه.

بارش سنگین برف باعث کندی حرکت ماشین شده بود و مینوشکا که در دل آشوب بسیاری داشت با سماجت به عبور مناظر از کنار خیابان ها چشم دوخته بود و در دل زمزمه می کرد.

با توقف فرشید با وحشت گفت:

_ چی شده؟

_ هیچی رسیدیم. بهتره زودتر خودمون رو به بخش برسونیم.

کنار آخرین پله، مینوشکا نفسی تازه کرد و در پی فرشید با سرعت حرکت کرد با دیدن ICU قلبش شروع به طپش بیشتر کرد. با ترس نگاهی به پرستار مراقب کرد و دست ها را در هم فشرد.

_ خانم پرستار اتاق اون مجروح تصادفی کدومه؟

_ اتاق سه.

_ حالش چطوره؟ تونستید چیزی ازش بفهمید؟

_ هنوز که نه، لباسش آن قدر پاره شده بود که چیزی پیدا نکردیم، فکر می کنم تا زمان رسیدن آمبولانس بالای سرش حسابی جیب و لباس هایش را تفتیش کرده بودند چون اصلا چیزی پیدا نکردیم.

_ وضعیتش چه طوره؟

_ ضربانش که هنوز کنده، ولی فشارش یک ساعتی می شه که بالا اومده و از افت خارج شده.

_ خونریزی چی قطع شده یا نه؟

_ دکتر فلاح که فردا براش یک عمل جراحی دیگه ترتیب داده.

_ نظر دکتر در مورد ضربه به پشت سرش چی بود؟

_ گفتند که تا فردا بعد از جراحی هیچ چیز رو نمی شه پیش بینی کرد.

فرشید که مینوشکا را بی تاب تر از قبل دید او را با خود به اتاق برد. مینوشکا با دیدن آن همه دستگاه، لحظاتی توقف کرد و به صورت بانداپیچی شده ای که در بین دستگاه ها قرار داشت نگریست. فرشید به کنارش رفت و گفت:

_ حالت خوبه؟ می تونی بهش نزدیک بشی و بگی خودشه یا نه؟

سری تکان داد و به تخت نزدیک شد. سعی کرد حتی در بین باندها چهره مهبد را با آن چشمان تیره تجسم کند ولی او، قابل شناسایی نبود.

_ فرشید اون صدای منو می شنوه؟

_ آره، ولی شاید نتونه عکس العملی از خودش نشون بده چون هنوز تحت تأثیر داروهای مخدره.

مینو صورتش را به گوش بیمار نزدیک کرد و آرام گفت:

_ مهبد، مهبد خودت هستی؟ خواهش می کنم اگر خودت هستی بگو و من رو از این نگرانی کشنده نجات بده... مهبد منم مینوشکا. همون که به خاطرش خیلی به خودت زحمت دادی. مهبد خواهش می کنم اگه صدای منو می شنوی جواب بده، مهبد، مهبد، مهبد... مهبد...

و شروع به گریستن کرد. فرشید که حالش را دگرگون شده یافت از او خواست تا اتاق را ترک کند. کنار اتاق با شنیدن صدای خفیف بیمار، به سرعت به سوی تخت برگشت. مجروح خیلی سعی کرد چیزی بگوید. مینوشکا آن قدر خود را به صورت او نزدیک کرد تا متوجه او شود.

_ مینو ... مینو ... مینو ...

_ وای خدا من، مهبد، خودت هستی؟ آخه چرا این جا؟ این چه بلائی که به سر تو نازل شده، مهبد خواهش می کنم حرف بزن.

و سرش را به روی تخت او گذاشت و شروع به ضجه زدن کرد. دیدن مهبد در آن اوضاع برایش بسیار عذاب آور بود. تحمل دیدن او را در آن حال نداشت و نمی دانست برای رهایی او چه می تواند انجام دهد با چشمان گریان رو به فرشید گفت:

_ فرشید خواهش می کنم کمکش کن تا زنده بمونه، اون برای مردن خیلی جوونه! (اه، حالا کی گفته می میره؟؟؟؟) خواهش می کنم، التماس می کنم کمکش کن.

_ مینو خواهش می کنم خودت رو کنترل کن. این جا ICU است و مریضای بد حال زیادی احتیاج به استراحت دارند. خودت که از پرستار شنیدی قراره صبح دوباره روش یک عمل جراحی دیگه انجام بدن. باید امیدوار باشیم که نتیجه بد. _ آخه چرا همین الان عملش نمی کنید؟

_ مینو جان هیچ می دونی الان ساعت چنده؟ باید تا صبح صبر کنیم. در ضمن بهتره تا اون موقع به خانواده اش اطلاع بدی که به دیدنش بیان. حتما باید برای این جراحی رضایت اون ها رو داشته باشیم.

_ آخه چه طوری می تونم به داریوش بگم که پسرش تو چه اوضاع وخیمی قرار داره؟!

_ آخرش چی؟ باید به اون ها بگی؟ پس هرچه زودتر اون ها رو مطلع کن.

مینوشکا دوباره نگاهی به چهره پژمرده مهبد کرد و با قدم های سنگین از اتاق خارج شد. کنار نیمکتی به پیشنهاد فرشید نشست ولی زمام اشک هایش را نداشت و همان طور سیل اشک بر صورتش روان بود. با دیدن تلفن فرشید، تنش لرزید ولی نگاه فرشید او را مصمم کرد تا با داریوش تماس بگیرد.

_ تو رو خدا بگید پسرم کجاست؟ چه بلایی سرش اومده؟ ... التماس می کنم بهم بگید چه بلایی سرش اومده؟

پرستار سراسیمه خود را به زنی که همچنان شیون می کرد و فریاد می زد رساند و با پرخاش گفت:

_ چه خبر تونه خانم؟ این جا بیمارستانه، شما با این سر و صدا همه بیمارها رو بد خواب می کنید.

— برو کنار بینم! پسرم داره می میره تو داری از بیمارستان حرف می زنی؟ زود باشید پسر رو نشونم بدید، اگه به دقیقه دیگه اونو نبینم تمام بیمارستان رو به هم می ریزم، مگه نشنیدی؟ ...

ناگهان مثل صاعقه زده ها بر جا میخکوب شد. برق شرارتی در چشمانش جهید و بی توجه به همسرش چند قدم بلند برداشت. شهین که اینک در مقابل مینوشکا قرار داشت سیلی محکمی به گوش او زد و با گستاخی گفت:

— همه اش تقصیر تو دختر بی شرمه که با اومدنت زندگی پسر رو به آتیش کشیدی. اگر به خاطر تو نبود هرگز راهی اون خراب شده نمی شد. تو دختره ی هرزه از جون پسر چی می خوای؟ این همه بلا بس نیست بازم اومدی که شاهد جون دادنش باشی؟

دوباره دستش را بالا برد تا سیلی دیگری حواله صورت غرق اشک مینوشکا کند که داریوش دخالت کرد و او را به کناری کشید ولی او همچنان ناسزا می گفت:

— اگر دوباره چشمم به این دختره هرزه بیفته خودم می کشمش. حالا می بینی.

مینوشکا دستی به صورت داغ شده خود کشید و راهی حیاط بیمارستان شد. اصلا انتظار شنیدن این سخنان را از زبان زن عمویش نداشت. چرا شهین او را مسبب این اتفاقات می داند. نگاهی به آسمان برفی کرد و همچنان اشک ریخت و برای خود دل سوزاند که حتی اجازه محبت کردن به پسر عمویش را هم نداشت.

— خودت رو ناراحت نکن. اون از نگرانی این حرف ها رو می زنه مطمئنا بعدا از این که این طوری با تو صحبت کرده پیشمون می شه.

بدون این که به جانب صدا برگردد سری از روی افسوس تکان داد و گفت:

— می شه منو به خونه برگردونی دیگه حتی یه دقیقه هم نمی تونم این جا بمونم.

فرشید در مقابلش قرار گرفت و با دیدن چشمان سرخ و متورم مینو دلش لرزید ولی حتی نتوانست برای تسلی روح زخم دیده او جمله ای بر زبان آورد.

در بین راه فرشید او را غمگین و فرو رفته در خود دید. مینو در فاصله چند ساعت شکسته شده بود می دانست شنیدن آن سخنان برای او که روح حساسی داشت بسیار سخت بود از دیدن غمی که در نگاهش بود بیشتر نگران شد.

مینوشکا کنار عمارت از ماشین پیاده شد و چشمان بی فروغش را به فرشید دوخت و گفت:

_ نمی دونم چه طور به خاطر زحمتی که امروز برام کشیدی تشکر کنم؟ فقط امیدوارم روزی بتونم جبرانم کنم.

فرشید لبخندی زد و گفت:

_ آگه می خوام جبران کنی قول بده زیاد به اون صحبت ها اهمیت ندی. می دونم اون ها دل و احساس رو لگد مال

کردند ولی بهتره اصلا به حرف هاشون بها ندی.

قطره اشکی بر صورت مینوشکا غلطید و گفت:

_ اگر به تو هم می گفتند هرزه واقعا فراموش می کردی که اقوامت چه قدر به تو ارادت و لطف دارند؟!

و به سرعت از او فاصله گرفت. وقتی وارد حیاط شد مدتی تکیه خود را به درختی داد و با صدا شروع به گریستن کرد. از

این که کسی را نداشت تا با او همدردی کند بیشتر غمگین شد.

مدتی را در این حالت بود تا احساس سرما کرد و با قلبی شکسته خود را به اتاقش رساند. آن قدر خسته بود که نمی

توانست وزن خود را بر روی پاها تحمل کند. با وجود افکار پریشانی که داشت نتوانست حتی یک لحظه استراحت کند. از

طرف دیگر نگرانی از جراحی مهید او را عصبی تر می کرد. می دانست آن ساعت او در اتاق عمل تحت جراحی قرار

گرفته ولی با نظریه ای که فرشید و پرستار کشیک داده بودند چندان امیدی به بهبودی کامل او نداشت.

مدام در اتاق قدم می زد و در فکر مهید بود. به یاد دعاهای مادر افتاد که همیشه هنگام خواب در کنار تختش برایش می

خواند. شروع به زمزمه کرد و همچنان برای بهبودی مهید اشک می ریخت. چند بار تصمیم گرفت با بیمارستان تماس

بگیرد ولی با به یاد آوردن صحبت های شهین پشیمان شد و بی حوصله خود را بر روی تخت رها کرد.

_ خانم جان صبحانه آماده است.

غلٹی زد و گفت:

_ اصلا میل ندارم شوکت، بهتره بری به کارهات برسی.

شوکت که او را آشفته دید مضطرب پرسید:

_ خانم اتفاقی افتاده؟ نیمه شب هم متوجه شدم از ساختمون خارج شدید.

_ خواهش می کنم شوکت منو تنها بگذار. در یه فرصت مناسب همه چیز رو برات تعریف می کنم.

_ خانم شما که بازم چیزی نخوردی، این طوری از پا در می آیی.

مینوشکا که کنار پیانو خود را آماده نواختن کرده بود با صدای آرامی گفت:

_ اصلا میل به غذا ندارم.

و شروع به نواختن کرد و همراه نواختن اشک ریخت. به یاد روزی افتاد که برای اولین بار این آهنگ را برای مهبد نواخته بود.

با پایان گرفتن آهنگ سرش را روی شاسی ها قرار داد و شروع به گریستن کرد. برای لحظاتی فکری از ذهنش گذشت به سرعت وارد اتاقش شد و در بین محتویات کیفش کارتی را یافت و شماره ها را از پی هم گرفت.

_ زود باش برش دار خواهش می کنم فرشید جواب بده.

پس از چند لحظه صدای آشنای فرشید را شنید.

_ فرشید خودت هستی منم مینوشکا.

_ به به مینوشکا، حالت چه طوره؟ چه عجب یادی از ما کردی!

_ اختیار دارید من که از روزی که با شما آشنا شدم باعث دردسرتون شدم ... می خواستم از حال مهبد با خبر بشم.

_ فکر کردم تا به حال به دیدنش رفتی!

_ نتونستم؛ هرچه کردم نتونستم با خودم کنار بیام، تو از حالش خبر داری؟

_ امروز به دیدنش رفتم تونسته کمی حواسش رو به دست بیاره و کمی اطرافش رو به خاطر بیاره ولی از وقتی که به هوش اومده خیلی بی تابی تو رو می کنه. چند بار هم از من خواست که اگر با بیمارستان تماس گرفتی بگم تا باهاش صحبت کنی ولی از تماس خبری نبود.

_ وضعیتش چه طوره؟ یعنی هیچ قسمتی از بدنش صدمه جدی ندیده؟

_ دو عمل جراحی خیلی سخت روش انجام شد. ولی خدا رو شکر به خیر گذشت فکر می کنم از دعای سرکار بود.

_ اختیار دارید به هر حال از کمک هات خیلی متشکرم نمی دونم اگر از طریق شما هم نمی تونستم از حالش با خبر بشم چه کار می کردم؟

_ هیچی خانوم؛ چرا سخت می گیرید؟ یه ماشین می گرفتی و فوراً به دیدنش تو بیمارستان می اومدی.

مینوشکا لبخندی برلب آورد و پس از مکث کوتاهی گفت:

_ هرگز به دیدنش نمی آم؛ همین که بدونم حالش خوبه برام کافیه، ولی قول بده که مراقبش باشی ...

صدای خنده فرشید را شنید که می گفت:

_ معلومه که خیلی خاطرش رو آره ...

_ اون فقط پسر عمومه.

و فوراً تماس را قطع کرد.

نفس راحتی کشید و پس از یک هفته نگرانی با صدا خندید.

_ پس بالاخره از نگرانی خارج شدید.

از دیدن قباد که کنار چارچوب اتاق ایستاده بود با وجد گفت:

_ کی اومدی؟

_ چند روزی می شه که اومدم.

با حیرت گفت:

_ پس چرا من متوجه اومدنم نشدم؟

قباد دست ها را به زیر بغل برد و گفت:

_ شما در این چند روز حتی متوجه خودتون هم نبودید چه برسه به من ... خوشحالم که امروز بعد از چند روز صدای خنده اتون رو شنیدم.

آهی کشید و گفت:

_ واقعا هفته سختی رو گذروندم. تصادف مهبد و وقایع پیرامونش واقعا برام عذاب آور بود و روحم رو پریشان کرد.

راستی از خودت بگو کی برگشتی؟

قباد چند گام به او نزدیک شد و گفت:

_ چند روزی هست ولی چون دیدم حال مساعدی نداری مزاحمت نشدم.

خبر سلامتی مهبد روحیه خسته او را کاملا بشاش کرده بود و پس از چند روز اعتصاب غذا، احساس می کرد می تواند به اندازه چند نفر غذا بخورد و وقتی این موضوع را شوکت گفت، او به سرعت میزی رنگین برایش گسترده.

هنوز شروع به خوردن غذا نکرده بود که از صدای تلفن ناگهان احساس وحشت کرد. به سرعت گوشی را برداشت.

_ شمائید آقای دکتر، اصلا انتظار تماس تو اونم به این زودی نداشتم!

_ نمی خواستم نگران کنم اما وقتی دوباره به دیدن مهبد رفتم با اصرار زیاد از من می خواست با تو تماس بگیرم. اون خیلی مایله تو رو ببینه در ضمن چیزی هم از برخورد مادرش با تو نمی دونه. خیلی سعی کردم کاری کنم که دوباره مزاحمت نشم ولی اون خیلی مصره که تو رو از نزدیک ببینه.

_ اما فرشید من نمی تونم پیام. خودت که بودی و شنیدی مادرش چه تهمت هایی به من زد می ترسم دوباره اونو اون جا ببینم و باز شروع به فحاشی کنه. اصلا تحمل توهین دیگری رو ندارم. خواهش می کنم خودت طوری قضیه رو براش بازگو کن. اصلا بگو من از ایران رفتم شاید به این صورت از فکر من بیرون بیاد.

_ اگر مسئله تو مادر مهبد می تونم کاری بکنم که بعد از ساعت ملاقات به دیدن مهبد بیای این طوری دیگه مادرش رو نمی بینی.

_ اما آخه من که ...

_ پس داری بهونه می آری و مادر اونم بهونه اس.

_ نه فرشید ولی... چه طور بگم آخه تو نمی دونی یک مسائلی پیش اومده که ... اصلا بهش بگو من نمی خوام ببینمش.

_ می دونم که این حرف دلت نیست اون دختری که من دیدم با اون دل مهربون و قلب شیشه ای امکان نداره بتونه دل یک بیمار رو که چشم به راهش بشکونه مگه نه مینو؟

_ تو باید مشاور می شدی.

فرشید با صدا خندید و گفت:

_ روش فکر می کنم ... جواب منو ندادی پیام دنبالت؟

_ با این که هنوز کمی می ترسم که اون اتفاق دوباره تکرار بشه ولی باشه می آم.

_ حالا شدی دختر خوب! تا آماده بشی می آم دنبالت. قول می دم هیچ اتفاقی هم نیفته.

مینوشکا مدتی را در برار آینه ایستاد و به چهره پریشان و رنگ باخته خود چشم دوخت. خیلی دوست داشت مهربان را زودتر ملاقات کند ولی با به یاد آوردن ماجرای افسانه چهره اش کمی مضطرب شد ولی او به فرشید قول داده بود و نمی توانست او را در انتظار خود باقی گذارد.

دستی به صورت نگران خود کشید و به سرعت از اتاق خارج شد. قباد که در حیاط سرگرم جمع آوری برگ های خشکیده بود با دیدن او پرسید:

_ اگر جایی می رید شما رو برسونم.

_ مزاحمت نمی شم، با پسر سرهنگ قراره به دیدن مهربان برم.

قباد به او نزدیک شد و گفت:

_ دوست داشته باشید خودم شما رو می رسونم.

_ بهتره به کارت بررسی خودم می رم.

_ سلام منو به مهربان برسونید.

مینوشکا سری تکان داد و از ساختمان خارج شد و فرشید را در انتظار خود دید.

_ خوشحالم که بالاخره راضی شدی به دیدنش بیای!

_ امیدوارم کار درستی کرده باشم.

فرشید لبخندی زد و گفت:

_ ملاقات از یه مریض همیشه کار پسندیده ایه.

مینو پوزخندی زد و گفت:

_ هیچ می دونستی زبون گرم و گیرایی داری؟

فرشید سری تکان داد و با حیرت گفت:

_ اولین باره که کسی این طور به من لطف می کنه و در مورد حرفای خوب می زنه.

_ چون اولین کسی هستی که تونستی منو نسبت به کاری که قصد داشتم انجام بدم مردد کردی.

فرشید با صدا خندید و گفت:

_ مهید راست می گفت، که دختر سرسخت ولی مهربونی هستی.

مینوشکا با اشتیاق گفت:

_ اون این چیزها رو گفته؟ خب دیگه چی گفته؟

فرشید با زیرکی گفت:

_ بهتره بقیه اش رو از خودش بشنوی.

_ فرشید واقعا حالش خوب می شه؟ اون روزی که من اونو تو ICU دیدم اصلا تصورش رو هم نمی کردم دوباره خوب

بشه یا حتی زنده بمونه.

_ می بینی که زنده هست ولی ... بهتره زیاد فکرش رو نکنی.

مینوشکا مضطرب گفت:

_ ولی چی؟ تو داری چیزی رو از من پنهون می کنی؟

فرشید که دوست نداشت مینوشکا از اصل ماجرا مطلع شود با پریشانی گفت:

– خیالت راحت باشه چیز مهمی نیست فقط تا مدتی باید خیلی مراقبش باشی. می دونی مینو تو آخرین جراحی که روش انجام دادند تازه متوجه یک نکته غیر قابل باور شدند؛ یه غده کوچیک تو مغزش وجود داره. البته هنوز براش مشکل ساز نشده ولی باید هرچه زودتر برای خلاصی از اون شروع به درمان کنه.

مینوشکا با شنیدن این سخن بدنش یخ کرد و خود را به تکیه صندلی چسپاند و گفت:

– یعنی بازم مصیبت! آخه چرا همه اش برای مهبدا؟ مگه چه گناهی مرتکب شده که لایق این مجازات باشه؟

– باید امیدوار باشی. تا اون غده از سرش خارج نشه هیچی رو نمی شه پیش گویی کرد.

مینوشکا ناامیدانه گفت:

– خانوداه اش هم از این موضوع اطلاع دارند؟

– دیروز با پدرش صحبت کردیم و موضوع رو بهش گفتیم قراره بعد از یک مدت کوتاه استراحت دوباره به بیمارستان بیاد و بستری بشه تا درمان رو شروع کنیم.

– چه طور این غده تا به حال علائمی از خودش نشون نداده بود؟

– ماهم از این موضوع عجیب تعجب کردیم. البته امیدواریم که فقط یک توده چربی باشه؛ ولی هنوز هیچی معلوم نیست.

کنار اتاق مهبدا، فرشید نگاهی به چهره مضطرب او کرد و گفت:

– من مزاحمتون نمی شم. تو هم بهتره با قیافه شادت بهش روحیه بدی شاید تو این موقعیت هیچ کس به اندازه تو نتونه به اون روحیه بده.

و او را تشویق کرد تا وارد اتاق شود.

با ضربه آرامی وارد اتاق شد و وجود چند دسته گل تازه نشان از بودن اقوام در کنارش داشت. لحظاتی احساس کرد مهبدا خوابیده. آرام خود را به کنار تختش رساند و او را با چشم های بسته دید. دلش برای جوانی اش می سوخت؛ چه زود قرار بود رفتنی شود. و باقی زندگانی خود را در زیر خرواری از خاک بگذراند!

صورت مهبدا همچنان زخمی و سرش بانداژ شده بود. با گشوده شدن چشمان سیاه و براق مهبدا، مینو اشک به دیده آورد و در کنارش بر روی صندلی نشست.

مهد لبخندی بر لب آورد و گفت:

_ هیچ می دونی خیلی وقته که منتظرت هستم؟

_ می بینی که بالاخره اومدم.

_ ترسیدم رفته باشی و منو تنها گذاشته باشی.

مینوشکا لبخند تلخی بر لب آورد و گفت:

_ فکر کردی که این قدر بی معرفتم که بی خداحافظی برم!

_ با خودم فکر کردم شاید خصلت سرد غربی رو تو هم اثر گذاشته.

_ نکنه فراموش کردی زادگاهم همین آب و خاکه و قلب منم مثل شماها می طپه؟

مهد با خنده گفت:

_ البته گاهی ضربانش سرد و بی روح می شه.

مینوشکا نگاهی به سرم دستش کرد و گفت:

_ حالت چه طوره؟

_ از وقتی که به اتاقم وارد شدی هر چی درد بود رفت و جاش صفای تو اومد.

مینوشکا با لبخندی گفت:

_ سعی کردم از حالت با خبر بشم؛ دکتر بهرنگ خیلی زحمت کشید! اگر اون نبود نمی دونم چه طور می تونستم از حالت مطلع بشم...

_ چرا زودتر به دیدنم نیومدی با این که می دونستی چه قدر آرزوی دیدنت رو دارم؟

_ منم خیلی برات نگران بودم ولی خوشحالم که حالت از اون روز که دیدمت بهتره!

_ پس درست یادمه اون شب تو کنار تختم با من صحبت کردی! چه قدر اون صدا برام مرهم بود. پس تو بودی؟

مینوشکا بغضش را فرو داد و گفت:

_ آره خودم بودم. نمی دونی دیدن تو در اون وضعیت چه قدر برام عذاب آور بود! ... ولی خوشحالم که از اون وضعیت خلاص شدم.

_ چند بار از شهین و فروغ سراغت رو گرفتم ولی اون هام ازت خبر نداشتند و می گفتند تلفن ساختمون قطع شده درسته؟

با تشویش گفت:

_ آره، آره ... ولی به هر حال به دیدنت اومدم و الان در کنارت هستم.

مهبد با نگاهی درمانده به او چشم دوخت و گفت:

_ مینو بازم به دیدنم می آیی؟

_ سعی می کنم.

ولی عمق نگاه مهبد تمنای دیدار دوباره را می طلبید و گفته های فرشید او را مصمم ساخت تا مدتی را در کنار مهبد بماند تا بتواند مرهمی برای درد مرموز او باشد.

_ تو چه فکری هستی مینو؟ معلومه اصلا این جا نیستی.

_ راستش داشتم به آخرین گردشمون فکر می کردم. اون روز واقعا خوش گذشت باید قول بدی وقتی خوب شدم دوباره بریم اون جا.

مهبد با لذت گفت:

_ باشه قبول؛ ولی مگه قرار نبود برگردی؟

مینوشکا با شیطننت گفت:

_ نکنه از دستم خسته شد!؟

_ تو خودت خوب می دونی که چه قدر آرزومه در کنارم باشی.

با وارد شدن پرستار که برای تزریق دارو آمده بود مینوشکا از او جدا شد ولی قول داد تا دوباره به دیدنش برود.

_ امروز حال بیمار تنبل من چه طوره؟

مهبد که در کنار پنجره اتاقش ایستاده بود و به ریزش برف می نگریست به کنارش آمد و او را دعوت به نشستن کرد و گفت:

_ با دیدن تو از همیشه بهتر، از صبح منتظرت بودم.

_ مگه با من کاری داشتی؟ می تونستی با خونه تماس بگیری.

_ اما دیدنت لطف دیگه ای داره؛ می دونی از صبح تو حال و هوای باغ بودم و یاد اون آهنگی بودم که اون روز برام می زد. قول بده این بار که به دیدنت اومدم دوباره اون آهنگ رو برام بزنی.

مینوشکا چشمان آبی اش را به او دوخت و گفت:

_ چشم، تو زود خوب شو، من هر کاری که بخوای برات انجام می دم!

کنارش روی لبه تخت نشست و گفت:

_ مینوشکا چرا از خانواده و فامیل فرار می کنی؟ چرا همیشه بعد از اون ها به دیدنم می آیی؟ مگه اتفاقی افتاده که من از اون بی اطلاع؟

مینوشکا صورت خود را از او مخفی کرد و گفت:

_ مطمئن باش هیچ اتفاقی نیفتاده، فقط در حضور اون ها نمی تونم با تو راحت باشم؛ امیدوارم که متوجه منظورم باشی!

مهبد با اشتیاق گفت:

_ یعنی باور کنم که تو هم همین حس رو به من داری؟ پس یعنی تو اون قلب مهربون ولی یخی ات یه جای کوچک برای من باز شده؟

مینوشکا از او فاصله گرفت و گفت:

_ تو مطمئنا با وجود این همه هواخواه به من احتیاجی پیدا نمی کنی... آگه می بینی در کنارت هستم فقط به این خاطر که می خوام از سلامتیت مطمئن بشم و اون زمان با خیالی آسوده به سوی خانواده ام برگردم.

_ ولی من فقط تو رو می خوام مینو نه اون کسانی رو که تو در موردشون صحبت می کنی.

مینو سری از افسوس تکان داد و گفت:

_ خواهش می کنم مهبد منو مجبور نکن زودتر از قرارم ترک کنم.

مهبد پریشان احوال در مقابلش ایستاد، در نگاه غمگین مینوشکا در جستجوی حقیقتی بود که خود از آن بی اطلاع بود. وقتی سکوت طولانی او را دید با نگرانی پرسید:

_ مینو چه اتفاقی رخ داده؟ چرا همه چیز داره بر عکس تمایل من پیش می ره؟ چرا تو تا این اندازه با من سرد شدی؟ مگه من چه کردم که مستحق این عذاب هستم.

مینوشکا که عصبانیت او را دید با پریشانی گفت:

_ مهبد خواهش می کنم این بحث رو ادامه نده، برات خوب نیست که عصبانی بشی.

مهبد دست هایش را به لبه تخت تکیه داد و سنگینی وزنش را روی آنها انداخت و گفت:

_ باید به من بگی چی پیش اومده که تا این اندازه با من سرد شدی؟ می دونم که اگر بری دیگه نمی تونم حقایق رو ازت بشنوم، پس تو رو خدا بگو چی پیش اومده!

_ اصلا مهم نیست؛ فعلا بهتره استراحت کنی.

خواست کمکش کند ولی مهبد او را از خود راند و زمزمه کرد:

_ تمام این مدت فکر می کردم اون کسی رو که می خواستم پیدا کردم و می تونم بهش دل ببندم ولی چه ساده دل و زودباور بودم که هیچ وقت نفهمیدم همه این محبت ها فقط برای مدتی دوام خواهند داشت. چه احمق بودم که وقتی گفتم تو با دیگران فرق داری خیال کردم عشق زندگی ام رو پیدا کردم.

به زحمت خود را روی تخت جابجا کرد. دیدن چشمان اشک آلود مینوشکا هرچند برایش سخت و زجرآور بود ولی سعی کرد به آن اشک های زلال اهمیتی ندهد.

– مهبد نمی خوام وقتی ازت جدا می شم فکر بدی نسبت به من داشته باشی ولی می دونم که تو بدون منم خوشبخت می شی. من اون روز تو رو دیدم، همون روز که داشتی افسانه رو بدرقه می کردی. همان روز که به اصطلاح اومدم تا تو رو جشن تولدم شریک کنم. واقعا که خیلی ساده بودم که فکر می کردم تو همونی هستی که شاید روزی طالبش بودم! ولی اشتباه می کردم تو هم مثل دیگران دنبال پول من بودی نه خودم. اگر هم می بینی امروز کنارت هستم فقط به خاطر اون مقدار علاقه ایه که به خاطر فامیلی باهم داریم.

مهبد که تازه متوجه وقایع آن روز و قطع تماس مینوشکا شده بود، همچنان شوکه و مات او را می نگریست. باید چیزی می گفت و خود را تبرئه می کرد اما زمانی قصد بازگو کردن حقایق را کرد که دیگر از مینوشکا خبری نبود و او را با کوهی از دلایل تنها گذاشته بود.

مینوشکا با شتاب از اتاق خارج شد و در راهرو شروع به دویدن کرد.

– خانم صفارزاده، چند لحظه صبر کنید.

به عقب برگشت و فرشید را دید. لحظاتی ایستاد تا فرشید خود را به او رساند و متعجب نگاهی به چهره ناراحت مینوشکا کرد و گفت:

– اتفاقی افتاده که این طور از بیمارستان فرار می کردید؟!

و به شوخی ادامه داد:

– نکنه کسی برای سیندرلای ما مزاحمتی ایجاد کرده؟

مینوشکا لبخندی بر لب آورد و گفت:

– دیگه نمی تونم پیام پیش مهبد و نقش بازی کنم. می خوام برای همیشه از این جا و از این هوای پر از ریا و فریب فرار کنم.

فرشید او را به اتاق خود راهنمایی کرد و گفت:

– به این زودی میدون رو خالی می کنی! من رو بگو که فکر می کردم قصد داری حسابی روی مادرش رو کم کنی! پس سیندرلای من انقدرم که روش حساب باز کرده بودم با جسارت نیست.

مینوشکا نالید:

فرشید تو از هیچی خبر نداری؛ نمی دونی این قوم با خانواده ام چه کردند. باعث فرار اون ها از ایران شدند و حالا قصدشون نشونه گرفتن احساس منه. آخه مگه من چه ظلمی در حق اون ها کردم؟

فرشید که حالش را کاملا درک می کرد او را دعوت به آرامش کرد و گفت:

بهتره این قدر خودت رو عذاب ندی. دوست داری کمی باهم قدم بزیم مطمئنم که حالت بهتر می شه.

وقتی هر دو پا به خیابان گذاشتند مینوشکا تازه توانست خود را کمی از آن افکار پریشان خارج کند. فرشید که سکوتش را دید گفت:

سیندرلا با یک قهوه موافق هستند؟

از لحن صحبت فرشید لذت می برد با لبخندی پذیرفت و وارد کافه کنار بیمارستان شدند. وقتی روی صندلی جابجا شدند، فرشید با ولع شروع به خوردن قطعه ای کیک کرد و گفت:

فکر می کنم مدیون تو باشم، باعث شدی تا از گرسنگی تلف نشوم.

مگه ناهار نخوردی؟

راستش رو بخوای من اصلا غذای بیمارستان رو نمی تونم بخورم، حاضرم گرسنه بمونم ولی لب به غذای اون جا نزدم.

مینوشکا با شوخی گفت:

نکنه بیماریات رو چیز خور می کنی که خودت به اون لب نمی زنی.

خیالت راحت باشه که از هر حیث بهداشتی و مقویه ولی هنوز بعد از چند سال نتونستم باهاش کنار بیام.

خوش به حالت فرشید هم در کنار خانواده ات هستی و هم مشغول به کاری هستی که بهش علاقه داری.

ولی سیندرلا تو که اوضاع از من بهتره ارثیه فامیلت که از نگار شنیدم کم هم نیست؛ باید خیلی راضی تر از من باشی!

مینوشکا سری از افسوس تکان داد و گفت:

شاید باور نکنی ولی اصلا برام اهمیتی نداره می خوام برگردم.

چرا سیندرلا؟ چرا می خوای با وجود این همه خواهان همه رو چشم انتظار بذاری؟

_ فرشید چرا تو منو سیندرلا صدا می کنی شاید یادت رفته نامم مینوشکاست!

فرشید با صدا خندید و گفت:

_ چند شب پیش خونه یکی از دوستانم جشن تولد پسرش دعوت بودم. آخر شب پسرش با اصرار زیاد از من خواست تا با اون فیلم جدیدی رو که پدرش براش خریده بود ببینم. اسم اون سیندرلا بود اولش نام برام اهمیتی نداشت ولی وقتی فیلم شروع شد از دیدن اون دختر مدت طولانی در فکر بودم که اون چشمان آبی و چهره صدفی رو قبلا کجا دیدم و یادم اومد که مینوشکا باید همون سیندرلای فیلم باشه که این بار اومده تا در بین ما شاهزاده اش را پیدا کنه... مینوشکا تو این چند روزه خیلی از دور و نزدیک تو رو دیدم و در چهره ات دقیق شدم یقین دارم تو خود سیندرلا هستی و اومدی این جا تا اونی که لایقته انتخاب کنی. البته امیدوارم انتخابت درست باشه.

زمانی که این جملات را ادا می کرد مستقیم به چشمان آبی مینوشکا چشم دوخته بود تا عکس العمل او را از شنیدن این سخنان ببیند.

مینوشکا که اصلا انتظار شنیدن این سخنان را آن هم از سوی دکتر نداشت با هیجان گفت:

_ منو شیفته می کنی تا اون فیلم رو ببینم.

فرشید با شیطنت گفت:

_ نکنه کارگردانش چهره تو رو خریده باشه! راستش رو بگو قول می دم این ماجرا رو جایی افشاء نکنم.

مینوشکا با صدا خندید و گفت:

_ خواهش می کنم این بحث مضحک رو ادامه نده. در این مدت هرگز تا این اندازه نخندیده بودم!

فرشید که او را در خودش دید قیافه جدی به خود گرفت:

_ مگه من لطیفه تعریف می کردم؟ خیلی جدی گفتم!

مینو دوباره با هیجان به صورت او که کمی جدی به نظر می رسید نگریست و گفت:

_ خواهش می کنم فرشید تمومش کن چون دیگه نمی تونم قهقهه ام رو کنترل کنم.

فرشید لبخندی بر لب آورد و قهوه را به مینو تعارف کرد. لحظاتی که همچنان سیمای دوست داشتنی مینوشکا را زیر نظر داشت با خود اندیشید. چطور برخی دلشان می آید این نگاه مهربان و پاک را آزار دهند. حتی کلام او هم طعم محبت داشت ولی می دانست روح ظریف او دستخوش حوادث تازه ای شده که اینطور نا آرام شده؛ تصمیم داشت کاری کند تا دوباره او آرامش خود را به دست آورد. ولی هنوز راهش را نیافته بود.

_ حالا چه تصمیمی داری؟

مینوشکا فنجانش را روی میز گذاشت و گفت:

_ بر می گردم خونه و خوب استراحت می کنم.

و با شیطنت ادامه داد:

_ و شاید هم با راهنمایی تو به جستجوی شاهزاده ام بپردازم.

فرشید جدی شد و گفت:

_ در مورد مهبد چه تصمیمی داری؟

مینوشکا کمی به فکر فرو رفت و گفت:

_ واقعا نمی دونم باید با اون چه کنم؟ از یک طرف نمی تونم بیش از این در کنارش بمونم و از طرف دیگر دلم راضی به ترکش نمی شه می دونم باید در این اوضاع در کنارش بمونم ولی...

_ چرا سعی نمی کنی باهش رو راست باشی... منم معتقدم در کنارش بمونی. قراره از فردا تیم پزشکی کارشون رو شروع کنن و برای گفتن حقیقت به اون به نظرم هیچ کس بهتر از تو نیست.

مینوشکا مضطرب گفت:

_ چرا من؟ تو خیلی بی رحمی! تو هم در این بین می خوای کار خودت رو آسون تر کنی و منم فقط برای سرکار یک وسیله هستم.

_ اصلا این طور نیست با شناختی که در این مدت کوتاه نسبت به مهبد پیدا کردم متوجه شدم که خیلی به تو و گفته هات ایمان داره، شاید بتونی راحت تر از خانواده اش اونو از وضعیتی که ممکنه باهش روبرو بشه مطلع کنی.

_ نه، نه، این کار من نیست. تو چی فکر کردی؟ که تا به این اندازه سنگدل هستم که با بی رحمی بهش بگم قراره بمیره و این درمان ها فقط برای شکنجه اونه؟

_ چرا مسئله رو تا این اندازه سخت می گیری من فقط فکر کردم شاید تو بتونی بهش کمک کنی.

_ برات متأسفم روی من نمی تونی حساب کنی چون اصلا خیال ندارم با گفتن حقایق اونو زودتر از زمانش به مرگ نزدیک کنم.

_ لا اقل در کنارش بمون و همراهیش کن. می دونم که همراهی تو براش خیلی باارزشه!

مینو مکثی کرد و گفت:

_ باید در موردش فکر کنم. تصمیم داشتم چند روز آینده به فرانسه برگردم ولی ...

بدون این که باقی سخنش را تمام کند برخاست و از فرشید دور شد. دکتر فقط شاهد دور شدن او بود اما علت آن همه تردید و نگرانی را نتوانست بیابد.

فصل یازدهم

_ مزاحمت که نشدم؟

مینوشکا با دیدن نگار سرش را از روی میز جدا کرد و با لبخند گرمی به استقبالش رفت و گفت:

_ کی وارد شدی که من متوجه نشدم؟

دستش را به گرمی فشرد و با نگاهی دقیق به سیمای گرفته دوست تازه اش که در آن مدت کوتاه خود را به او بسیار نزدیک احساس می کرد انداخت و با زیرکی گفت:

_ گریه کردی؟

_ نه فقط کمی برای خانواده دلتنگ شده بودم.

نگار با شیطنت به کنارش رفت و گفت:

_ راستش رو بگو ناقل دلت برای خانواده تنگ شده یا اونی که دو روزی می شه به دیدنش نرفتی؟

مینوشکا که می دانست فرشید او را در جریان اتفاقات اخیر قرار داده به سردی جواب داد:

_ اون دیگه برام اهمیتی نداره.

نگار لحظاتی به چشمان زلالش چشم دوخت و با لبخندی گفت:

_ بدی تو اینه که هیچ وقت نمی تونی از واقعیت فرار کنی. حتی نگاه مهربونت هم فریاد می زنه که داری دروغ می گی.

مینوشکا مستأصل گفت:

_ نگار جون نمی دونم چه کار کنم؟ الان دو ماه از قرار بازگشتم می گذره و من هنوز بین رفتن و موندن مرددم. حتی نمی دونم چه تصمیمی باید بگیرم. آخه چرا باید این طوری بشه؟ اون تصادف لعنتی و حالا هم این غده شوم، واقعا در یک دو راهی قرار گرفتم که حتی راه انتخاب رو هم نمی دونم.

دستان مهربان نگار را در مشت خود فشرد و گفت:

_ نگار کمک کن. خواهش می کنم، نذار تو این دلواپسی و نگرانی نابود بشم. من این جا به جز تو و برادرت کسی رو نمی شناسم که بخوام ازش کمک بگیرم.

_ عزیزم من می فهمم چه حالی داری. مطمئن باش من و فرشید هر کاری بتونیم برای کمک به تو انجام می دیم. ولی مینوشکا می خوام واقعیتی رو بهت بگم که شاید باورش برات سخت باشه اما یک حقیقت محضه و اونم اینه که تو هم مثل مهبید عاشق شدی ...

_ اما نگار من که ...

_ اجازه بده حرفم تموم بشه. تو داری سعی می کنی خودت رو فریب بدی ولی من بهت می گم که این سعی بیهوده است عزیزم. تو قلب پاک و شفافی داری تو واقعا دختر خوشبختی هستی و مهبید از تو سعادت مندتر چرا که دختری رو دوست داره که باوجود سال ها زندگی در غرب هنوز مهر و محبت شرفیش رو حفظ کرده و حالا می خواد اونو بی آرایش و پاک به مهبید تقدیم کنه. پس سعی کن راه رو برای خودت و اون هموار کنی نه این که با فریب خودت تیشه به ریشه این عشق پاک بزنی.

مینوشکا که قدرت بازگو کردن هیچ سخنی را نداشت نگار را سخت در آغوش کشید و پس از مدت ها تنهایی از این که مونس یافته با شوق گریست.

شنیدن واقعیاتی که خود همیشه از تجسم آنها هراس داشت با آشکار شدنش از زبان نگار او را به این پیوند جاودانی دلگرم کرد و مصمم شد برای رسیدن به وصالش تمام تلاش خود را به کار برد هر چند نمی دانست برای رسیدن به وصال خود باید چه مصائبی را متحمل شود. می بایست به خاطر مهبد از خیلی چیزها چشم پوشی کند ولی در آن لحظه دیدن سلامتی مهبد برایش از هر چیز دیگری مهم تر بود و تصمیم داشت تا پایان جراحی و یافتن سلامتی در کنارش باشد تا در فرصتی مناسب با او در مورد آینده اش صحبت کند.

کنار اتاق لحظاتی مکث کرد؛ مطمئن بود کار درستی را انجام می دهد! نگاهی به دسته گل زیبایش کرد و با یادآوری دیدن چهره شاد مهبد ضربه ای به در نواخت و وارد شد. در همان حال خود را برای شنیدن هر سخنی از جانب خانواده مهبد آماده کرد.

_ بفرمایید ...

شهین به محض دیدن مینوشکا ابرو در هم کشید و رو به همسرش معترض گفت:

_ کی گفته این دختره این جا پیداش بشه؟

مهبد که اصلا انتظار دیدن مینوشکا را پس از آن قهر نداشت به دفاع از مینوشکا گفت:

_ اگر ناراحتی می تونی بری ولی حق نداری حرفی به مینوشکا بزنی... مینو خوش اومدی خیلی وقته که منتظرت هستم.

مینوشکا بغضش را فرو داد و به کنارش رفت و به گرمی دستش را فشرد و دسته گل را به سویش گرفت. مهبد با لذت او را نگریست و شکوه کرد:

_ خیلی وقته که منتظر دیدنت هستم ولی...

_ خواهش می کنم مهبد ادامه نده، می بینی که بالاخره برگشتم.

_ فقط می تونم بگم خوش اومدی.

فروغ که تا آن لحظه ساکت و آرام ایستاده و آن دو را زیر ذره بین نگاهش گرفته بود با کنایه گفت:

_ مینوشکا جان اون قدر که نگران مهبد بود یادش رفت ماهم این جا هستیم.

_ حق داری فروغ جان، راستش خیلی نگران حال مهبد بودم! اما حالا خوشحالم که حالش خوبه.

داریوش به کنار برادرزاده اش آمد و دستی به شانه اش گذاشت و گفت:

_ خودش اومدی مینو جان فکر می کردم برگشتی.

مینوشکا نگاهی به چهره مهربون مهبد کرد و گفت:

_ نتونستم، باید می موندم.

و نگاه پر از سپاس مهبد او را از گفتن این حقیقت خوشحال تر کرد.

شهین، داریوش را فرا خواند و گفت:

_ منو برسون خونه، مثل این که مهبد با وجود این دختره دیگه نیازی به ما نداره.

و خود زودتر از دیگران از اتاق خارج شد. دیگران هم به ناچار در پی او از اتاق خارج شدند.

مینوشکا که خود را مسبب این برخورد سرد با مهبد می دانست نادم گفت:

_ ای کاش مثل همیشه دیرتر از دیگران به دیدنت می آمدم.

مهبد او را در کنار تختش دعوت به نشستن کرد و گفت:

_ خودت رو ناراحت نکن من شهین رو بهتر از تو می شناسم مطمئن باش فردا از کارش پشیمان می شه و می یاد ازت

عذر خواهی می کنه.

_ اما آخه ...

_ خواهش می کنم مینو فکرش رو نکن.

مدتی مینوشکا به فکر فرو رفت ولی هنوز راهی برای بازگو کردن مطلبش نیافته بود و تصمیم داشت موضوع را طوری به

او بگوید که باعث آسیب روحی اش نشود.

_ مینو هنوز باورم نمی شه تو منو بخشیده باشی.

مینوشکا نگاه مهربانش را به او دوخت و گفت:

_ شاید منم زیاد تند رفتم.

_ نه تو حق داشتی، شاید اگر منم جای تو بودم بیشتر عصبی می شدم ولی اون روز تو حتی شنیدن دلایل منو به خودت ندادی. درسته که من به افسانه علاقه ای ندارم یعنی واقعا همین طور هم هست و با اومدن تو برای همیشه روی اون خط کشیدم. ولی به خاطر شغلم و چون با پدرش شریک هستیم مجبورم خودمو به رفت و آمدهای اون عادت بدم و گاهی اوقات با اون همگام بشم. نمی تونم کاری کنم که باعث بشه نیمی از سرمایه دفتر رو از دست بدم. اون روز هم اون برای رسوندن نقشه های پدرش به دفتر اومده بود و از بد اقبالی من تو ما رو دیدی و حتی اجازه ندادی تا من از خودم دفاع کنم. اما باور کن اصلا فکر نمی کردم باعث آزار تو شده باشم، شاید اگر زودتر ماجرا رو از من می پرسیدی کار به این مشاجره و ...

مینوشکا با خنده گفت:

_ و این تصادف. بستری شدن در بیمارستان نمی کشید درسته.

مهبد خندید و گفت:

_ ولی بی لطف هم نبود تازه فهمیدم اون قدرها هم که فکر می کردم برات بی اهمیت نیستم. یعنی واقعا تو برای من نگران شدی؟

مینوشکا با صدا خندید و گفت:

_ مهبد تو دیوونه ای، کاملا فراموش کردم حالت رو پپرسم.

_ با دیدن تو بهتر هم می شم ولی نمی دونم چرا اجازه نمی دن برم خونه.

_ شاید برای این که من ازشون خواستم. اگر تو بری خونه نمی تونم تو رو راحت ببینم ولی اینجا هر زمان بخوام با کمک دکتر بهرنگ خودم رو به طبقه سوم می رسونم.

مهبد با هیجان گفت:

_ اگه این طوره حاضرم تا هر زمان که تو بخوای این جا بمونم چه طوره؟ موافقی؟

با صدای ضربه ای به در مینوشکا برخاست و با دیدن مانی پس از مدت ها خود را به مهبد نزدیک کرد. مهبد در چهره او ناراحتی اش را دید. در پی او فرهام و دختری وارد شدند.

فرهام با دیدن مینوشکا با پوزخندی گفت:

_ باید مدیون مهبد باشیم که باعث شد ما دختر دایی فراریمون رو از نزدیک زیارت کنیم.

مینوشکا به سردی پاسخ داد:

_ از احوال پرسى های گاه و بی گاه شما کاملا مشهوده که چه قدر به این دختر دایی علاقه دارید!

مانی وارد بحث شد و گفت:

_ ولی باور کن دلمون خیلی برات تنگ شده بود!

_ بچه ها مینو رو اذیت نکنید. چه عجب این طرف ها آفتابی شدید؟

مینوشکا نگاهی به چهره دختر که خود را به طور زننده ای آرایش کرده بود و از ظاهرش کاملا مشخص بود سعی کرده خود را با آخرین مدهای روز تطبیق دهد کرد و نگاه پر از سؤالی را به مهبد دوخت. او که متوجه منظورش شده بود گفت:

_ بچه ها مهمونمون رو به مینوشکا معرفی نمی کنید؟

مانی پوزخندی زد و خود را به دختر نزدیک کرد. نیش دختر تا بناگوش باز شد و مانی گفت:

_ ندا دوست جدید منه؛ یک ماهی می شه که باهم آشنا شدیم تازه اومده تو دفترمون.

فرهام آرام به مینو گفت:

_ حالا دیگه ماهی یکی؛ چه زود دلش رو می زنه!

مینوشکا لبخندی زد و چیزی نگفت.

_ راستی مهبد کی از این تخت جدا می شی؟ نکنه داری برامون فیلم می آیی. اگر خبرهایی هست بگو منم چند روز جام رو با تو عوض کنم.

_ نه قربونت مانی تو به کارات برس معلومه حسابی سرت شلوغه.

و ندا را با چشم به او نشان داد. ولی او بی توجه به منظور مهبد همچنان ادامه داد:

_ شاید اگر منم چند روزی این جا باشم بعضی ها که با ما سر سازگاری ندارن بنده حقیر رو هم تحویل بگیرن.

مینوشکا که متوجه او شده بود خود را بی تفاوت نشان داد و به مهبد گفت:

_ می رم سری به دکتر بهرنگ بزنم؛ بر می گردم.

و با موافقت مهبد فوراً خود را از آن محیط خارج کرد. حتی دیدن چهره مانی برایش ناراحت کننده بود و اینک او با آن حرف های زننده بیشتر عذابش می داد. حتی با وجود ندا از این که آن طور علاقه خود را به مینوشکا علنی ابراز کند ابایی نداشت.

در اتاق فرشید با استقبال گرم او روبرو شد. فرشید که او را نسبت به آخرین دیدارشان سر حال تر می دید لبخندی بر لب آورد و با شیطنت گفت:

_ شما و نگار خیلی برای این آتش بس زحمت کشیدید.

_ ولی اصل کار با خودت بود. مطمئن باش کار درستی انجام دادی که برنگشتی؛ در مورد اون مسئله چه کردی؟ تونستی موضوع رو به مهبد بگی؟

با تأسف گفت:

_ هنوز نتونستم.

_ امروز که با پدرش صحبت می کردم هرچی ازش خواستم تا واقعیت رو به پرسش بگه تا ما هر چه زودتر کارمون رو شروع کنیم، قبول نکرد. حتی هنوز خودش نتونسته اهمیت موضوع رو کاملاً درک کنه. مطمئناً هر چه زودتر اون تحت جراحی قرار بگیره زودتر به واقعیت پی می بریم.

– یعنی دیر رسیدن به اون غده تا این اندازه خطرناکه؟

– هیچ چیزی رو نمی شه پیش بینی کرد، ولی این رو می دونم که تا جراحی نشه نمی شه هیچ نظری داد.

– فرشید واقعیت رو بگو، خطر جدی اونو تهدید می کنه؟

فرشید که از زبان خواهرش از میزان محبت مینوشکا به مهبد مطلع شده بود نمی توانست باعث نگرانی بیش تر او شود از این رو با لبخند تصنعی گفت:

– خودت رو ناراحت نکن من مطمئنم که حالش خوب می شه، البته تو باید قول بدی کنارش بمونی تو الان در این شرایط برای اون بهترین مرهم هستی. روزهای اول حال خیلی بدی داشت ولی وقتی بهش گفتم قراره به دیدنش بری می دیدم که کاملاً درد رو فراموش کرده و فقط به ساعت چشم دوخته و منتظره تا تو رو ببینه.

مینوشکا مصمم برخاست و گفت:

– من باید برم پیش مهبد، باید همه چیز رو بهش بگم.

کنار اتاق رو به فرشید گفت:

– برام دعا کن.

و از اتاق خارج شد.

فرشید که همچنان به در بسته چشم دوخته بود به خود و خیالات واهی خود تأسف خورد. او که همان شب در کنار نگار با اولین نگاه دلباخته و شیفته او شده بود اینک او را ترغیب می کرد تا در کنار رقیبش بماند و او را یاری کند. می دانست آن چشمان شیشه ای تحمل هیچ گونه تلنگری را ندارد اما نمی توانست عاقبت خوبی را برای این عشق پیش بینی کند. سعی کرد به خاطر آن دختر که او را بیش از هر زمان دیگر شیفته خود می کرد تمام سعی خود را به کار گیرد و آن چه را که بیم داشت روزی مینوشکا به آن پی ببرد همچنان مخفی نگه دارد.

– مزاحم که نیستم؟

مهبد از کنار پنجره برخاست و به استقبالش آمد. مینوشکا نگاهی به اطراف انداخت و با خیالی راحت وارد اتاق شد.

_ بالاخره رفتند؟

_ آره، ولی دوست داشتند با تو خداحافظی کنند.

_ پس بهتر که من نبودم.

مهبد به چهره عصبانی او لبخندی زد و گفت:

_ بداخلاق!

_ دوست نداری این جا باشم، می تونم برم.

_ زود رنج هم که هستی.

_ ناراحتی که زود رنج هستم؟

_ عصبانی ...

مینوشکا در مقابلش صاف ایستاد و با صراحت گفت:

_ من بداخلاق، زود رنج و عصبانی هستم مهبد؛ بازم دلت می خواد من رو کنار خودت داشته باشی؟

مهبد که انتظار شنیدن این سخن را نداشت همانند برق گرفته ها لحظاتی مات او را نگریست و برای این که منظور مینوشکا را متوجه شود گفت:

_ تو چی گفتی؟ می شه دوباره تکرار کنی؟

چشمان مینوشکا برقی زد و گفت:

_ مهبد من همینم که می بینی. بازم خواهان من هستی؟

دست گرم مینوشکا را در دست فشرد و مینوشکا لذت آن درد را به جان خرید. مهبد او را لبه تخت در مقابل خود نشاند و صندلی خود را به او نزدیک کرد و گفت:

_ تو اولین و غیر قابل باورترین کسی هستی که هنوز نتونستم کاملا رفتارهای عجیب و غریبش رو درک کنم.

_ خودت خواستی که این موجود غیر قابل باور و دور از درک رو داشته باشی حالا نظرت چیه؟...

_ هنوز باورم نمی شه تو، مینوشکای سرد و یخ رو تونسته باشم با عشقم این طور ذوب کنم هنوز نمی تونم باور کنم! مینوشکا باور کنم که خواب نیستم؟

_ پسر عموی عزیزم تو بیداری و این منم؛ مینوشکا که به خاطرت سفرم رو به تعویق انداختم تا بتونم تو رو به دیدن عموت و همسرش ببرم.

_ راستش رو بگو مینوشکا نکنه داری منو مسخره می کنی یا قصد آزار منو داری؟

مینوشکا با صدا خندید و با شیطنت گفت:

_ آخه چه طوری بگم تا باور کنی.

و با دیدن جعبه شیرینی گفت:

_ اصلا می خوای کتبا برات بنویسم؟

و به سرعت جعبه را برداشت و بر روی آن نوشت.

" مهبد جان حرمت عشق خیلی گرامی است پس به حرمت این عشق این سخن را با تو می گویم و این رازی است که می خواهم در قلبت، نگاهت و در وجودت باقی بماند؛ عزیزم دوستت دارم."

و جعبه را به سوی مهبد گرفت و مهبد بارها و بارها آن را خواند.

_ چه طور مینو؟ چه طور تونستم؟ من پسری که همیشه خودم رو در مقابل تو بی ارزش می دونستم چه طور تونستم تو رو شیفته خودم کنم؟

_ با انتخابت عزیزم.

_ تا امروز صبح هرگز فکر نمی کردم بتونم تو رو تصاحب کنم ولی ببین به فاصله چند ساعت ... باید با دکتر صحبت کنم می خوام هر چه زودتر منو مرخص کنه، باید تا قبل از این که تصمیمت تغییر کنه تو رو برای همیشه از آن خودم کنم.

مینوشکا دستان سرد او را همچنان در دست گرفته و گفت:

_ ولی سلامت تو بیش از هر چیز دیگه ای برام مهمه.

_ اما من حالم خوب شده و زخم هام ترمیم شده.

_ اما دکتر بهرنگ معتقد به خاطر ضربه ای که به سرت وارد شده باید مدت دیگه ای هم این جا باشی.

مهید با صدا خندید و گفت:

_ ولی قبول کن این ضربه به تو بیشتر صدمه وارد کرده! با شنیدن صحبت های امروزت یقین کردم که ضربه ای هم به سر تو وارد شده.

_ ولی مهید من دارم جدی صحبت می کنم تو باید تحت یک ... یک عمل دیگه قرار بگیری.

_ چی؟ عمل؟ ولی من که دیگه مسئله ای ندارم.

_ ظاهرا بله ولی با اسکنی که از سرت انجام دادند متوجه یک توده چربی شدند که باید اونو از سرت خارج کنن.

مینوشکا وحشتی را که شنیدن این سخن در او به وجود آورده بود از لرزش دستانش متوجه شد.

_ ولی آخه چرا من؟ اونم حالا که فکر می کردم همه دنیا مال منه؟ و نگاه پر حسرتش را به مینوشکا دوخت و گفت:

_ چرا من باید...

و از مینوشکا فاصله گرفت و چشم به رگبار آسمان دوخت. مینوشکا مدتی را به او فرصت داد تا خود را با شرایط سازش دهد آن گاه به کنارش رفت و نگاه نگرانش را به صورت پریشان او دوخت و گفت:

_ مهید اجازه نده همه آرزوهای قشنگمون به خاطر تعویق انداختن یک جراحی نابود بشه.

مهید همان طور که چشم به دور دست ها دوخته بود آرام زمزمه کرد:

_ مینوشکا باید چه کار کنم؟ شاید این یک نفرین باشه که دامن منو گرفته، ولی از جانب کی؟

_ مهید این جراحی آن قدر هم حساس نیست؛ چرا خودت رو این قدر نگران می کنی؟

_ تصمیم داشتم وقتی از بیمارستان خارج بشم جشنی برات بگیرم که در خورت باشه ولی انگار قراره همینجا مدفون بشم.

_ اگر قرار باشه این طور منو هم دلسرد و غمگین کنی از کنارت می رم. لا اقل به خاطر من که برای بودن در کنارت از خانواده ام دل کندم قبول کن تا درمانت رو شروع کنند.

مهبد نگاه نگرانش را به صورت مینوشکا دوخت:

_ می ترسم درمان طولانی بشه و تو رو از دست بدم. نمی خوام از همین ابتدا تو رو به زحمت بندازم.

_ ولی باور کن که من این زحمت رو دوست دارم.

_ مینوشکا قول می دی که در کنارم بمونی؟ حتی اگر مدتش طولانی باشه؟

مینوشکا لبخند گرمی به صورتش پاشید و گفت:

_ قول می دم حتی اگر قرار باشه سال ها در کنار بسترت بمونم حاضرم.

مهبد با شیفتگی دستش را فشرد و گفت:

_ تو یه فرشته ای مینوشکا، فرشته.

_ امروز حال ...

جمله اش نیمه کاره ماند و با حیرت کنار اتاق ایستاد و دیدن قامت ایستاده مهبد که لباس بیمارستانش را تعویض کرده و خود را آماده رفتن می کرد دلش را لرزاند ولی سعی کرد خود را خونسرد نشان دهد.

مهبد به کنارش آمد و گفت:

_ چیه تعجب کردی؟ نکنه واقعا فکر کردی من برای سال جدید خودم رو از بودن در کنار عزیزانم محروم می کنم و تو

بیمارستان محبوس می شم؟

مینوشکا با پریشانی گفت:

_ ولی دکتر که ...

_ نگران دکتر نباش! عمل جراحی به بعد از تعطیلات افتاد. دکتر به شرط این که به موقع داروهایم مصرف کنم اجازه داد این تعطیلات رو در خونه باشم.

_ اگه این جا می موندی خیالم راحت تر بود. حد اقل تحت مراقبت بودی.

همچنان که از اتاق خارج می شدند مهبد با لبخندی گفت:

_ راضی کردن تو از دکتر بهرنگ خیلی دشوارتره!

_ اگر قول بدی خوب مراقب خودت باشی من اعتراضی نمی کنم.

_ با وجود پرستاری مهربون و زیبا مثل تو نگرانی وجود نداره.

وقتی از ساختمان بیمارستان خارج شدند. مینوشکا رنگ شادی را در نگاه مهبد می دید و او که پس از مدتی به آن فضا باز می گشت احساس شغف می کرد.

قباد که در اتومبیل به انتظار مینوشکا بود با دیدن او به همراه مهبد ماشین را به کنارشان برد و با مهبد ابراز همدردی کرد و برایش آرزوی سلامتی نمود.

وقتی هر سه در اتومبیل جای گرفتند مینوشکا رو به قباد گفت:

_ قباد لطفا آهسته رانندگی کن شتاب زیاد برای مهبد خوب نیست.

مهبد نگاه پر سپاسی به مینو کرد:

_ تو باید پرستار می شدی از همون پرستارهایی که همه برای این که حتی چند لحظه از محبتش برخوردار بشن ساعتها در صف بیماران می ایستند.

_ تو کجای صف قرار می گرفتی؟

مهبد با لذت گفت:

_ من که همیشه زنبیل خودم رو اول صف می داشتم تا همیشه مال خودم باشی.

مینوشکا با چشم قباد را به او نشان داد تا کمی مراعات کند و او فقط به لبخندی اکتفا کرد و سر خود را بر شانه مینوشکا قرار داد و سعی کرد باقی راه را تا روبرو شدن با خانواده استراحت کند. مینوشکا نگاهی به چشمان بسته او کرد و اجازه داد تا استراحت کند. برایش بسیار نگران بود ولی نمی توانست جز همدردی کاری انجام دهد امیدوار بود با انجام عمل جراحی تمامی آن افکار شوم از ذهنش پاک شود.

با توقف اتومبیل، مینوشکا بر خلاف میل باطنی اش او را بیدار کرد.

– مهبد رسیدیم؛ با این که هیچ دلم نمی خواست بیدارت کنم ولی می دونم که خانواده ات الان انتظار دیدنت رو می کشند.

کنار ساختمان مینوشکا برای گفتن سخنی مردد بود و در آخر به ناچار گفت:

– مهبد می تونم ازت خواهشی کنم؟

– هر چی دوست داری بخواه.

– می شه من نیام تو؟ می دونم شهین نظر خوبی نسبت به من نداره پس بهتره که من نباشم.

مهبد دست او را محکم در دست گرفت و با جدیت گفت:

– اون ها اگر منو می خوان باید تو رو هم قبول کنند و گرنه باید منو هم از خونه بیرون بندازند.

– ولی مهبد نمی خوام ...

– مینوشکا به خاطر من بیا، می خوام امروز کار رو تموم کنم.

– پس قول بده اگر اون ها چیزی به من گفتند عصبانی نشی، باید قول بدی؛ می دونی که برات خوب نیست.

مهبد لبخندی زد و گفت:

– باشه عزیزم، هر چی تو بگی.

و هر دو دوشادوش هم وارد ساختمان شدند. داریوش زودتر از دیگران آنها را دید و پسرش را سخت در آغوش کشید و پس از آن شهین بی توجه به مینوشکا مهبد را در کنار خود نشاند و از حالش جويا شد. مینوشکا که خود را بلا تکلیف دید. در کناری نشست تا نوبت به او برسد.

شهین با دستورهای پیاپی به مستخدمش سعی در رسیدگی به فرزندش را داشت و داریوش که از همسرش بی تاب تر بود مرتب از حالش پرس و جو می کرد.

مهبد همچنان به سؤالات آنها پاسخ می گفت ولی با دیدن مینوشکا که در کناری فقط ناظر آنها بود خود را به او رساند و رو به پدر و مادرش گفت:

_ مثل این که کاملاً فراموش کردید میهمان دارید؟

سپس رو به مادر گفت:

_ نمی خوای کمی هم به عروست بررسی؟

به ناگاه سکوت سنگینی تمامی فضای اتاق را اشغال کرد. مینوشکا دستانش را در هم می فشرد و از آن سکوت عذاب می کشید ولی به خاطر مهبد هیچ نمی گفت.

شهین خود را آماده گفتن ناسزاهای بی شماری کرده بود ولی داریوش که هنوز نگران حال پسرش بود زودتر از همسرش گفت:

_ مهبد تو ما رو کاملاً غافلگیر کردی اصلاً فکر نمی کردیم امروز با چنین خبر خوشی روبرو بشیم من و شهین کاملاً غافلگیر شدیم!

مهبد با کنایه شهین را نشان داد و گفت:

_ کاملاً مشخصه.

و برخاست و رو به دیگران گفت:

_ خیلی خسته ام می خوام استراحت کنم ولی این رو گفته باشم اگر کسی چیزی به مینو بگه با من طرفه، پس خواهش می کنم باور کنید اون عروس قشنگ خانواده تونه پس اگر منو قبول دارید باید مینوی منو هم قبول داشته باشید و به اتاق خود وارد شد.

مینوشکا که خود را در آن جا جز علتی برای مشاجره نمی دید به اتاق مهبد وارد شد و با نگرانی گفت:

_ واقعا لازم بود این حرف ها زده بشه؟

مهید به کنارش آمد و گفت:

_ آره عزیزم، لازم بود. اون ها این طوری می فهمند که تصمیم من کاملا جدیه.

_ ولی اگه اون ها نخوان من رو قبول کنن تو که نمی تونی مجبورشون کنی.

مهید مضطرب گفت:

_ نکنه پشیمون شدی!

برای لحظاتی تردید نگاه مینوشکا او را به وحشت انداخت. مینوشکا که حالش را دگرگون دید او را به سوی تختش برد و گفت:

_ مطمئن باش به خاطر قولی که به تو دادم همیشه در کنارت می مونم. حالا هم بهتره استراحت کنی.

_ در کنارم می مونی؟

_ می دونی که هر زمان اراده کنی در کنارت حاضر می شم اما اگر اجازه بدی به خونه برم به شوکت قول دادم تو چیدن سفره عید کمکش کنم. آخه اولین باریه که می خوام عید رو تو وطنم جشن بگیرم اونم با ...

_ باشه برو ولی قول بده که یادت نره این جا دو چشم نگران همیشه چشم به این در دوخته و منتظر نشسته تا تو برگردی.

_ مطمئن باش یادم می مونه.

و از در خارج شد.

_ خانوم جان بفرمایید اینم سبزه.

_ متشکرم، شوکت.

با گذاشتن سبزه از سفره کوچک فاصله گرفت و مدت کوتاهی به آن چشم دوخت با این که به نظرش کوچک می آمد ولی برایش سمبل سالی نیکو و خوب بود. شوکت دوباره رفت و با کتابی بازگشت و گفت:

_ همیشه خانم بزرگ موقع چیدن سفره عید فال حافظ می گرفتند می دونم که بی شگون نیست شما هم نیت کنید و بازش کنید انشاء... که حافظ مراد دلتون رو می ده.

ای صاحب فال:

بدان که اگر بخواهی از این گرفتاری رها شوی هر جای دیگری که بروی زود پشیمان باز خواهی گشت. هوشیار باش که فریب وسوسه نفس را نخوری.

اگر بی آن که کامی از یار گرفته باشی از نزد او بروی، دیگر شایسته نخواهد بود که روزگار هرگز به هیچ آرزویت نرساند. در آرزوی دیدن او سخت نالانی، اما فکر نکن و غصه نخور، زیرا او باز می گردد و تو از این همه اندوه رها خواهی شد.

_ اما ... اما فکر نکن و غصه نخور او باز می گردد، باز می گردد.

و اشک به دیده آورد و کتاب را به سینه فشرد. شوکت صورت خامش را از اشک پاک کرد و گفت:

_ خانم جان امیدوار باشید انشاء... مهبد خان حالشون خوب می شه و پیش ما بر می گردند. من که خیلی به حافظ اعتقاد دارم تا به حال هیچ وقت منو دست خالی برنگردونده.

_ امیدوارم شوکت خانم، شما هم برایش دعا کنید.

_ حتما خانم... اه، خانم آنقدر حرف زدم که فراموش کردم بهتون تبریک بگم.

_ متشکرم شوکت، تو هم بهتره بری کنار خانواده ات باشی منم باید چند جا تلفن کنم.

با رفتن شوکت بیش از پیش احساس تنهایی کرد ولی از یادآوری تفألش لبخندی بر لب آورد و از صمیم قلب برای بهبود مهبد دعا کرد و در کنارش از خدا خواست تا خودش هرگونه صلاح می داند والدینش را به خاطر وضعیتی که با آن دست به گریبان بودند یاری کند. به یاد آخرین تماسش با مارگارت آن ندیمه وفادارش افتاد. هر چه اصرار و التماس کرده بود تا با پدر و مادرش صحبت کند آنها حاضر به شنیدن صدای فرزندشان نشده بودند. می دانست آنها به خاطر خودش آن گونه سرد با او رفتار می کردند. به یاد آخرین گفته های مارگارت در مورد وضعیت پدر و مادر افتاد. جُزام کم کم تمامی زیبایی چهره مادر را ربوده بود و پدر را هم که خود خواسته بود در کنار همسرش باقی بماند را اسیر خود کرده بود اما نمی توانست باور کند که هرگز آنها را نبیند. بارها تصمیم به بازگشت گرفته بود ولی خواهش های آنها و

عاقبت خود، او را مردد می کرد و اینک وجود مهبد که برایش دلگرمی برای زندگی کردن بود او را مشتاق ماندن می کرد.

با شنیدن صدای زنگ تلفن به زحمت برخاست و خود را به آن رساند.

– چه عجب صدای قشنگ سرکار رو شنیدم!

– مهبد خودتی؟ چه قدر برای شنیدن صدات لحظه شماری می کردم!

– بی معرفت اگر من تماس نمی گرفتم قصد نداشتی حالی از من پرسی؟

– می دونی که همیشه تو فکرت هستم حتی وقتی از تو دورم.

– چه قدر به شنیدن این نسخه سحر آمیز نیاز داشتم! از سر شب تو فکرت بودم می دونم خیلی سخته که تنها باشی.

– ولی تنها نیستم، یاد تو با منه و نمی ذاره تنها بمونم.

– دوست دارم امشب تو اولین کسی باشی که هنگام سال تحویل می بینم. مطمئنم امسال برای من سال خیلی خوبی خواهد بود البته اونو مدیون تو هستم.

– مهبد خواهش می کنم این قدر با این حرف هات منو شرمنده نکن.

– می دونی اون کسی که باید شرمنده باشه منم نه تو، پس با این حرف های قشنگت بیش از این منو دیوونه خودت نکن.

مینوشکا با صدا خندید و گفت:

– بین کی داره این حرف رو می زنه؟

– می خوام ببینمت اونم همین الان.

مینوشکا با شوق لبخندی زد و گفت:

– تو هر زمان اراده کنی من در کنارت هستم.

– دوست دارم تا من خودم رو به اون جا می رسونم تو آماده و منتظر من باشی. امشب بچه به خاطر من ترتیب یک جشن

رو دادند. می خوام که تو هم در کنارم باشی ...

_ تو نباید رانندگی کنی یادت که نرفته بهتره بمونی تا من خودم بیام.

_ خیالت راحت باشه عروس قشنگم، پیمان همراهم می آد. پس قول بده مثل دخترهای خوب آماده و منتظرم باشی.

_ باشه من از همین الان منتظرت هستم.

با پایان گرفتن مکالمه به اتاقش رفت. در بین لباس هایش در جستجوی لباسی بود که او را از همیشه زیباتر کند. به وسواس خود در انتخاب لباس لبخندی بر لب آورد و یادآوری اولین دیدارش با مهبد او را به یاد لباس سوسنی اش انداخت.

برای چندمین بار طول اتاق را پیمود و با دلهره نگاهی به ساعتش انداخت. در مقابل آینه ایستاد و از دیدن چهره خود لبخندی بر لب آورد و تصمیم گرفت با همراه مهبد تماس بگیرد ولی پشیمان شد و قصد کرد همچنان در انتظار بماند. با ظاهر شدن نظام، کیفش را برداشت.

_ خانم، مهبد خان بیرون منتظر تون هستند هرچی اصرار کردم داخل نشدند. خدا رو شکر حالشون خیلی خوب شده!

تشکری کرد و از او جدا شد. مهبد را در بین در آهنگ دید برایش دستی تکان داد و به سویش رفت. مهبد با شوق دستش را فشرد و گفت:

_ نکنه امشب قصد قلب منو کردی؟

مینوشکا با لبخندی گفت:

_ چه طور مگه؟

_ امشب از همیشه فرشته تر شدی فرشته کوچک و قشنگ من.

با دیدن پیمان دستی برایش تکان داد و به سویش رفت.

_ به به چه عجب، چشم ما به دیدن سرکار روشن شده!

_ خواهش می کنم پیمان انقدر منو شرمنده نکن. می دونم می بایست به دیدنت می اومدم ولی ...

مهبد ادامه داد:

_ ولی مگه این مهبد به من مجال می ده... حرف بسه، بهتره راه بیفتیم.

در بین راه پیمان رو به مینوشکا با خنده گفت:

_ راستی تبریک می گم مینوشکا، ولی از الان می گم تو خیلی حیف بود که گیر این پسره افتادی... اصلا تو از سرش هم زیادتی.

مینوشکا با صدا خندید و او همچنان ادامه داد:

_ ولی خودمونیم این پسره گیج چه طور تونست تو رو اسیر خودش کنه؟

مهبد دخالت کرد و گفت:

_ شاید هم برعکس، دوست عزیز منو این طور سرحال و شاد نگاه نکن همین دختر عموی خوشگلم پدرم رو در آورد. چه شب هایی که به خاطرش تا صبح از پنجره اتاقم فقط آسمون رو نگاه می کردم.

_ قبلا چیزی در این مورد نگفته بودی.

مهبد که در کنار پیمان نشسته بود کاملا به عقب برگشت و با دلباختگی گفت:

_ هنوزم دیر نشده، چی رو می خوام بدونی؟ این رو که همه عالم متوجه شدند آره عزیزم، دوستت دارم و دیوونه و شیدای تو شدم، حالا اگه می خوام باور کن.

_ مهبد حد اقل جلوی پیمان کمی مراعات کن.

پیمان خندید و گفت:

_ نگفتم این پسره پاک خله؛ نخواستی باور کنی.

پس از مسافتی نسبتا طولانی با توقف ماشین در کنار رستوران مجلی هر سه خارج شدند. مهبد با شوق دست مینوشکا را در دست گرفت و با لذتی که از دیدن چهره زیبای او می برد

گفت:

_ امشب با وارد شدنمون به این رستوران خیلی ها حسرت داشتن تو رو در دل خواهند داشت.

با وارد شدن به آن جا و دیدن دوستان مهبد شادمانی نگاه مهبد را می توانست کاملاً حس کند. دیدن افسانه کمی او مضطرب کرد ولی نگاه پر اطمینان مهبد آرامش کرد.

شاهین زودتر از دیگران گفت:

— مهبد نکنه با آوردن دختر عمومی زیبا و دلربات می خوای ما رو به مبارزه دعوت کنی؟

ولی او بی توجه به یاوه گویی شاهین جایی را در کنار کپارش برای خود و مینوشکا باز کرد و نشستند. افسون با همان لبخند زنده اش گفت:

— چه قدر دیر کردی! گفتیم شاید رفتین پری دریایی رو با خودتون بیارید.

مهبد نگاه پر از ستایشش را به مینوشکا دوخت و گفت:

— کمتر از اونم نیست.

پیمان برای پایان دادن به بحث گفت:

— بهتره بگم کیک رو بیارن.

افسانه پشت چشمی نازک کرد و گفت:

— بالاخره نمی خواید بگید جشن امشب چه مناسبتی داره؟

پیمان از او فاصله گرفت و گفت:

— عجله نکن خیلی زود متوجه می شی.

کیارش نگاهی به مهبد کرد و گفت:

— فکر کردم با اون تصادف غزل خداحافظی رو خوندی ولی معلومه تو جون سخت تر از این حرف های.

— کیارش مراقب حرف زدنت باش، مهبد هنوز حالش خوب نشده.

— چیه افسانه باز فیلت یاد هندوستان کرد.

پیمان با کیک بزرگی به جمع دوستان وارد شد و گفت:

_ اینم از کیک!

شاهین معترض گفت:

_ آخه کیک بی مناسبت حال نمی ده.

مهبد این بار رو به دیگران گفت:

_ اتفاقا با مناسبته اونم یه مناسبت فرخنده. امشب شما رو این جا دعوت کردم تا در جشن نامزدی من ... من و مینوشکا شرکت کنید.

و از جیب کتش جعبه کوچکی خارج کرد و انگشتر زیبایی رو به سوی مینوشکا گرفت و گفت:

_ امشب رسماً من و مینوشکا نامزد می شیم.

و با لذت انگشتر را در انگشت مرمین او قرار داد.

با شوق به لبخند مینوشکا پاسخ گفت؛ بچه ها با این که همچنان در شوک بودند پس از لحظاتی هر یک به آنها تبریک گفتند و آروزی خوشبختی کردند.

در این بین افسانه همچنان دنبال پاسخی برای سؤال بی جوابش بود، حتی دیدن چهره شاد دیگران نتوانست او را تسکین دهد و بدون کوچک ترین حرفی آن جا را ترک کرد.

پیمان قبل از اینکه کسی اعتراض کند گفت:

_ بی خیالش! خودش کنه بود و گرنه مهبد مدت ها پیش اونو جواب کرده بود.

مهبد که نگرانی را در چشمان زیبای نامزدش می دید دستش را فشرد و گفت:

_ خودت رو ناراحت نکن بالاخره یه روزی باید این اتفاق می افتاد. بهتره به خاطر اون میهمانی رو خراب نکنیم.

و به فاصله مدت زمان اندکی کاملاً افسانه از فکرشان خارج شد.

مهبد چاقو را به دست مینوشکا داد و گفت:

_ خودت زحمتش رو بکش.

مینوشکا لبخند گرمش را به صورت مهبد که از همیشه شادتر بود پاشید و به سوی کیک رفت. با کف زدن دوستان مهبد او نیز سعی کرد خود را از فکر افسانه خارج کند.

کیارش قطعه کیکی به دهان گذاشت و با همان دهان نیمه پر رو به دیگران گفت:

— بچه ها موافقید فردا بریم از آخرین برف سال استفاده کنیم؟ حیفه از دستش بدیم.

و با تشویق بچه ها قرار فردا گذاشته شد. در این بین مینوشکا کمی نگران وضعیت مهبد بود و به خاطر او چندان تمایلی از خود نشان نداد ولی موج تمنای نگاه مهبد اجازه اعتراض را به او نداد. شب به نیمه رسیده بود که هر یک به سویی رفتند. مینوشکا برای چندمین بار از مهبد خواست تا اجازه دهد خود به تنهایی برود و او به استراحت پردازد ولی با مخالفت شدید او مواجه شد.

— مهبد تو خیلی یکدنده و غیر قابل پیش بینی هستی!

مهبد نگاه گذرای به محبوبش کرد و گفت:

— چه طور مگه؟

مینوشکا نگاهی به انگشترش کرد و گفت:

— میهمانی امشب واقعا برام غیر منتظره بود.

— در مقابل فرشته زیبا و غیر قابل باور که این چیزها نباید زیاد هم غیر منتظره باشه.

مینوشکا نگاهی دقیق به چهره مردانه مردی که در کنارش چشم به گذر جاده ها دوخته بود انداخت و آرام زمزمه کرد:

— مهبد می خوام امشب از تو درخواستی بکنم.

— هر چی دوست داری بگو گوش می دم.

— بیشتر مراقب خودت باش، این بی مبالاتی تو منو نگران می کنه. حاضرم فردا هر جا تو بخوای پیام و در کنارت باشم ولی به کوه نریم.

مهبد با خنده کوتاهی گفت:

- _ این درخواست بود؟ اما آخه چرا؟ حیفه که این هوای پاک رو از دست بدیم.
- _ مهبد خواهش می کنم؛ به خاطر من، خودت می دونی که دکتر پیاده روی و حرکات تند رو برات ممنوع کرده.
- _ اما باور کن حالم خوبه، مطمئن باش هیچ اتفاقی نمی افته.
- _ به خاطر من، بیا و از این گردش چشم پوشی کن. در عوض در عمارت میهمانم باش.
- مهبد با لذت نگاهی به محبوبش که از هر زمان دیگر در نگاهش زیباتر جلوه می کرد، کرد و گفت:
- _ باشه حالا که تو می خوای قبول ولی باید قولت رو فراموش نکنی که گفته بودی در کنارم می مونی و پرستارم می شی.
- مینوشکا از این که توانسته بود او را مجاب کند نفس آسوده ای کشید و چشم به جاده دوخت.
- _ بیچاره پیمان، بدون وسیله می مونه بهش قول دادم فردا بریم دنبالش.
- _ خب اونو هم دعوت کن تا به این جا بیاد.
- مهبد با شیطنت گفت:
- _ مزاحمت من کافی نیست اونو هم دعوت کنم.
- _ مهبد این چه حرفیه؟ خوشحال می شم که کنارم باشی.
- با توقف ماشین مینوشکا که هنوز نگران مهبد بود او را با اصرار فراوان به داخل دعوت کرد و از او خواست تا شب را در آن جا بماند. حتی تصور وقایع گذشته و تکرارش او را به وحشت می انداخت.
- با پای گذاشتن به حیاط، مهبد نگاهی به انبوه درختان کرد که در تاریکی به خواب رفته بودند و با وزش اولین نسیم بهاری شاخه هایشان تکان می خورد. بعد گفت:
- _ هیچ فکر نمی کردم دلم برای این جا تنگ شده باشه!
- مینوشکا به کنارش آمد و مسیر نگاهش را تعقیب کرد و گفت:
- _ برای همینه که مرتب به دیدنم می آیی؟
- _ قول می دم جبران کنم فقط امیدوارم دیر نشده باشه و بتونم در کنارت بمونم.

مینوشکا بازوی او را در دست فشرد و عاجزانه گفت:

_ مهبد این طوری صحبت نکن، دوست دارم همیشه تو رو امیدوار ببینم.

_ تو دختر مهربونی هستی، امیدوارم لیاقت خوشبخت کردنت رو داشته باشم.

با پای گذاشتن به سالن موجی از هوای گرم به سویشان هجوم آورد. مهبد با دیدن سفره هفت سین کوچک مینوشکا بالذت به کنارش رفت. با این که کوچک بود ولی کاملاً بی نقص و مرتب بود.

_ نظرت چیه؟ اولین باره که می خوام سال نو رو مثل ایرانیان جشن بگیرم.

_ عالی شده! مطمئناً چیده شدن این سفره اونم توسط خانم زیبایی مثل تو سال خوشی رو به ارمغان خواهد آورد.

_ تو به من لطف داری، راستی با داریوش تماس نمی گیری؟ حتماً تا الان نگرانت شدند!

_ بعداً تماس می گیرم، فعلاً خیلی خسته ام.

مینوشکا نگاهی به چهره رنگ پریده او کرد و به سرعت به جانب داروهایش رفت و از او خواست تا ساعتی را استراحت کند.

فصل دوازدهم

مهبد با قرار گرفتن دستی بر پیشانی اش، چشم گشود و مینوشکا را نگران در کنار خود دید. کمی خود را بر روی مبل جابجا کرد و گفت:

_ ساعت چنده؟

مینو لبخندی زد و در کنارش نشست، فنجان چای را به دستش داد و گفت:

_ صبح شده آقای تنبل.

مهید متحیر نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

_ یعنی من این همه خوابیدم؟ اصلاً متوجه گذر زمان نشدم.

_ دیشب وقتی دیدم اون طور راحت خوابیدی دلم نیومد بیدارت کنم.

مهید حرکتی به خود داد و به کنار پنجره رفت و گفت:

_ امشب عیده، اصلاً فکر نمی کردم امسال موقع تحویل سال در کنار عزیزی باشم که نگاهش به دنیایی می ارزه ...

_ منم اصلاً تصور نمی کردم سر از این جا و اونم در کنار ...

مهید نگاهی به مینوشکا که اکنون در کنار او ایستاده بود و به بیرون چشم دوخته بود کرد و گفت:

_ چرا حرفت رو تموم نمی کنی؟

مینوشکا با پوزخندی گفت:

_ نمی دونم شاید بقیه اش اهمیتی نداره.

_ با عمو در مورد خودمون صحبت کردی؟

مینوشکا که سعی می کرد صورت خود را همچنان از مهید پنهان سازد تا او متوجه غم سنگینی که او را در خود می فشرد نشود گفت:

_ اون ها انتخاب رو به عهده خودم گذاشتن. خودم هر طور مایل باشم می تونم تصمیم بگیرم.

_ هنوز هم نمی تونم باور کنم درست مثل یک خوابه، همه چیز انقدر سریع درست شده که باور کردنش برام غیر ممکنه.

مینوشکا را در کنار خود ندید ولی صدای خوشی او را به کنار پیانوی کهنه کشاند. مینوشکا ماهرانه انگشتان ظریفش را بر روی آن به حرکت در می آورد و خود آرام زمزمه هایی می کرد. نگاهش به نقطه ای دور دوخته شده بود و دلش مالمال از درد و اندوه و رنج دوری از عزیزانش می لرزید. قلبش در گرو نگاه بی تاب همچنان می طپید ولی سوز نوایش او را از همیشه غمگین تر نشان می داد.

__ بیچاره مهبد از همین اولش زن ذلیل شدی؟ خانم اجازه نداد بیای کوه؟

مهبد از سخن دوستش خندید و گفت:

__ بگو پیمان جان، هرچی دوست داری بگو حق داری ولی بذار نوبت منم می شه.

__ من که مثل تو نیستم، آنقدر دیوونه بازی در آوردمی که خانم بهت اجازه نمی ده از پله پایین بری.

این بار مینوشکا دخالت کرد و گفت:

__ پیمان خواهش می کنم کاری نکن مهبد فیلش یاد هندوستان بکنه.

از شنیدن این ضرب المثل مردان خندیدند و پیمان گفت:

__ پیشرفت خوبی داری، فکر می کنم فردا، پس فردا نوبت ناسزا گویی می رسه.

__ مدتی مطالعه ام رو زیاد کردم؛ فکر می کنم خیلی باید زحمت بکشم تا بتونم روان تر صحبت کنم.

__ از روزهای اول خیلی بهتر صحبت می کنی.

__ بین پیمان، داره اعتراف می کنه که واقعا افتضاح صحبت می کردم.

__ نه عزیزم، فقط خواستم تو رو تشویق کنم و گرنه فرق چندانی نداشتی.

و هر سه خندیدند.

پیمان با نگاهی به ساعتش گفت:

__ خب بچه ها دیگه باید رفع زحمت کنم. به مادرم قول دادم تحویل سال کنارش باشم. مهبد تو چه کار می کنی؟

مینوشکا از او پیشی گرفت و گفت:

__ لطفا اونم با خودت ببر، حتما داریوش و دیگران نگرانش شدند.

__ اما تصمیم داشتم کنارت بمونم.

__ ولی مهبد جان خانواده ات مهم ترند، می دونم که دوست دارند تو در کنارشون باشی.

_ تو هم باید بیای. امشب همه فامیل خونه ما دعوت دارند. حتما همه از دیدنت خوشحال می شن.

مینوشکا که خود می دانست نبودن او در آن جمع به نفع هر دویشان است گفت:

_ بهتره که من نباشم آخه من...

_ من هیچ حرفی رو قبول نمی کنم، دوست ندارم این جا تنها بمونی، مگر این که منم کنارت باشم.

_ مهبد جان، خودت بهتر می دونی که شهین و دیگران نظر خوبی...

_ همین که گفتم!

پیمان دخالت کرد و گفت:

_ حالا که این قدر اصرار می کنه قبول کن مینوشکا. به اون حق بده که نگرانت باشه.

و مینوشکا بر خلاف میل باطنی اش با آن دو راهی شد.

در بین راه پیمان رو به مهبد گفت:

_ چرا تو تهرون برایش یه آپارتمان گیر نمی آری که این همه از هم دور نباشید؟

_ خودش قبول نمی کنه؛ چند بار بهش پیشنهاد دادم ولی قبول نمی کنه.

_ اما این بار فکر می کنم حق با تو باشه، بعد از تعطیلات سعی می کنم با کمکت جای مناسبی رو پیدا کنم.

_ این طوری هم خیال من راحت می شه، هم این که هر زمان بخوام می تونم تو رو ببینم.

مینوشکا به شوخی گفت:

_ پس سرکار به فکر خودت هستی.

_ مگه نمی دونستی تا به حالش هم هر کاری کرده ...

_ پیمان می شه اون دهن گنده ات رو ببندی؟

_ چیه؟ چرا زود ترش می کنی؟

و سکوت مینوشکا آن دو را نیز وادار به سکوت کرد.

وارد شدن آن دو فضای شلوغ را به یکباره به سکوت دعوت کرد. مینوشکا از این که آن طور همه اقوام را در آن جا چشم دوخته به خود می دید کمی احساس ترس کرد.

مهبد با دیدن اقوام رو به داریوش گفت:

_ مثل این که یادتون رفته بود ما هم تو لیست هستیم.

شهین گفت:

_ فکر کردم شاید بدتون نیاد تنها باشید.

فروغ هم در ادامه سخن مادر افزود:

_ مطمئنا تنهایی بیشتر خوش می گذره مگه نه مینو جان؟

و مینو نگاه سنگینش را به صورت مهبد انداخت و او را متوجه خود کرد.

مهبد رو به عرشیا گفت:

_ هنوز نتونستی افسار زنت رو به دست بگیری؟ بهتره خودت اون رو ساکت کنی و گر نه خودم خوب می دونم چه طور خفه اش کنم!

و مینو را دعوت به نشستن کرد و خود در کنارش قرار گرفت. مینوشکا هنوز از عصبانیت می لرزید. حتی دستان مهربان مهبد هم نمی توانست او را آرام سازد.

هوری خودش را به او رساند و رو به مهبد گفت:

_ عمه چرا زودتر نگفتی تا خودم برات آستین بالا بزنم.

_ عمه جان از پدر و مادر که خیری ندیدم فکر کردم شما را هم به زحمت نندازم بهتره.

هوریه نگاهی به دیگران کرد و ادامه داد:

_ پس یعنی همه چیز تمومه دیگه؟

_ البته اگر دیگران اجازه بدن به از نظر من و مینوشکا همه چیز تموم شده اس.

فرهام دخالت کرد و گفت:

_ شما دو نفر خیلی زود به تفاهم رسیدید، هنوز باورم نمی شه، با وجود اون روابط سردی که اوایل باهم داشتید خیلی جای حیرته.

_ نه دکتر جان به قول یک نفر هیچی تو این دنیا غیر ممکن نیست.

_ بچه ها مهبد خسته اس بهتره این بحث رو خاتمه بدیم. نکنه یادتون رفته امشب شب عیده؟

مهبد از جا برخاست و گفت:

_ تا موقع شام کمی استراحت می کنم.

و از مینوشکا خواست تا او را همراهی کند.

حتی لحظه ای دور بودن از آن جو سنگین برای مینوشکا غنیمت بود. آرام زمزمه کرد:

_ کاش مجبور نبودم امشب در این جمع قرار بگیرم.

_ می دونم من باعث شدم که تو این طور ناراحت بشی ولی خواهش می کنم کنارم بمون، مطمئن باش اجازه نمی دم کسی باعث آزارت بشه.

_ خودت رو ناراحت نکن بهتره کمی استراحت کنی، هیجان اصلا برات خوب نیست.

_ این اندازه که تو نگران سلامتیم هستی خانواده ام در فکرم نیستند.

_ خواهش می کنم مهبد کمی استراحت کن.

و به او کمک کرد تا به رختخواب وارد شود و خود در کنار میز تحریر سعی کرد خود را به تماشای آلبومی سرگرم کند ولی نجوایی آرام او را به خود متوجه کرد.

_ نه هوری چون چرا من پسر م رو فدا کنم؟ معلوم نیست تا به حال اون جا داشته چه غلطی می کرده حالا اومده پسر م رو از من بدزده! من اجازه نمی دم داریوش هر چی می خواد بگه، معلوم نیست اون دختر هرزه اون جا چه کاره بوده حالا اومده باقی گذش رو این جا تموم کنه. من اجازه نمی دم با زندگی پسر م بازی کنه.

_ شهین چرا انقدر زود عصبانی می شی؟ مدتی تحمل کن شاید بتونیم از طریق مهبذ اون ارث رو از چنگش دربیاریم. نمی شه گذاشت به همین مفتی صاحب اون همه ثروت بشه.

_ هوری راست می گه الان مینوشکا تو چنگ مهبذه، اون می تونه خیلی راحت همه املاک رو از چنگش دربیاره. فقط باید کمی صبر کنیم.

_ داریوش تو هم داری حرف هوری رو می زنی؟ پس تکلیف پسر م چی می شه اگر اون رو هوایی کرد و با خودش برد چی؟ اون وقت چه خاکی به سرم کنم؟

_ مهبذ زرنگ تر این ...

ظاهر شدن ناگهانی مینوشکا در آن جمع باعث نا تمام ماندن آن نقشه شوم شد. حتی قدرت بازگو کردن جمله ای را نداشت تا خود را از آن افکار رها سازد. به سرعت از ساختمان خارج شد و با پای گذاشتن در خیابان شروع به گریستن کرد. به حال و روز خود اشک ریخت و با یادآوری آن سخنان لرزشی اندامش را در بر گرفت.

هیاهو و رفت و آمد مردم برایش بی اهمیت بود. در آن شب مهتابی فقط تصمیم داشت خود را از آن همه فریب و ریا دور سازد. پس از مدتی نسبتاً طولانی که از تماسش با قباد می گذشت او را از دور با اتومبیل دید خود را با خستگی بر روی صندلی رها کرد و چشم ها را بست تا کمی استراحت کند.

قباد که او را از آینه می کاوید متوجه ناراحتی اش شد ولی سخنی بر زبان نیاورد تا او خود به سخن درآید. ولی می دانست او آن شب همانند پرنده ای است که آشیانه اش را ویران کرده اند و مأمنی برای آرامش نیافته است. پس سعی کرد آن آرامش کوتاه تا رسیدن به منزل باعث شود تا کمی بتواند افکار برهم ریخته اش را آرام سازد.

_ سحر خیز شدی؟

به پشت نگریمت و قباد را دید. با لبخندی گفت:

_ این هوای عالی منو وسوسه کرد تا از فرصت استفاده کنم.

_ دیشب چند بار صدای تلفن رو شنیدم و خواستم جواب بدم ولی فکر کردم شاید دوست داشته باشید تنها باشید.

به یاد وقایع شب گذشته افتاد. حتی از اندیشیدن به آن شب بیزار بود. می دانست آن تلفن های مکرر از جانب مهبد بوده ولی بیشتر تمایل داشت تا مدتی را در تنهایی بیندیشد.

_ به چیزی احتیاج ندارید؟ اگر جایی می خواهید برید بیرمتون.

_ جای دوری نمی رم می خوام سری به نگار بزنم.

و با دور شدن قباد برای لحظاتی به حال او غبطه خورد که آن طور به دور از آن همه هیاهو به سادگی به زندگی گرم خود در کنار خانواده ادامه می داد.

با دیدن سرهنگ دستی برایش تکان داد و با ظاهر شدن نگار در مقابلش او را به گرمی در آغوش کشید و آرام گفت:

_ مزاحم که نیستم؟

_ نه عزیزم، خیلی خوشحالمون کردی اتفاقا فرشید هم امروز این جاست.

فرشید به استقبالش آمد و گفت:

_ چه عجب! بالاخره شما رو زیارت کردیم از وقتی که بیمار ما رو از بخش فراری دادی سراغی ازمون نگرفتی.

_ من که همیشه مزاحمتون هستم.

_ اما کاملاً به موقع اومدی. من و نگار داشتیم ترتیب یک مسافرت کوتاه رو می دادیم اگر دوست داشته باشی خوشحال می شیم ما رو همراهی کنی.

_ راست می گه مینو، مطمئناً با وجود تو خیلی خوش می گذره. قراره دو روز به ویلامون در محمود آباد بریم حتما بهمون خوش می گذره.

مینوشکا با شادی گفت:

_ خیلی دوست دارم ولی می ترسم مزاحمتون باشم.

_ این چه حرفیه؟ ما خیلی خوشحال می شیم که تو بیای.

_ تصمیم داشتم در این مورد باهات تماس بگیرم ولی دیشب موفق نشدم فکر کردم نباشی ولی حالا که اومدی کار منو آسون تر کردی.

پس فکر این که مهبد با او تماس گرفته فقط خیالی واهی بود! یقین داشت شهین و دیگران او را آنقدر در تنگنا قرار داده اند که خود راضی به بر هم زدن روابطشان شده.

_ باشه اگر مزاحم نباشم می آیم.

_ عالی شد! پس بهتره زودتر وسایلت رو آماده کنی چون قراره بعد از ظهر حرکت کنیم.

فکر سفر او را کمی آرام تر می ساخت و بودن در کنار نگار و برادرش او را بیشتر شیفته آن سفر می کرد. با پای گذاشتن به باغ شوکت به استقبالش آمد و گفت:

_ خانم میهمان دارید.

متحیر گفت:

_ کی هست؟

_ مهبد خان الان ساعتیه که در اتاق منتظرتون هستند خواستم به دنبالتون پیام، آقا اجازه ندادن.

مینوشکا به سرعت گام هایش افزود و با دیدن او در بین چار چوب نگاهی به چهره گرفته اش کرد و آرام از کنارش گذشت و وارد اتاق شد و گفت:

_ اگر می دونستم قراره به دیدنم بیای از خونه خارج نمی شدم.

_ نگرانت بودم ولی انگار بی دلیل بود.

مینوشکا پوزخندی زد و گفت:

_ خوبه باز اجازه نگران شدن رو ازت نگرفتن.

– چی می‌خواهی بگی، اگه منظورت حرف‌های دیشبه که همه اون‌ها همان شب پیش جواب خودشون رو گرفتند... ولی اصلا تصور نمی‌کردم اون‌طور بدون اطلاع منو ترک کنی!

– مه‌بد تو از من چه توقعی داشتی؟ همان‌جا بمونم و بشنوم که اون‌ها این‌طور دارند در مورد من صحبت می‌کنند یعنی تو اگر جای من بودی می‌موندی؟

مه‌بد او را در کنار تخت نشاند و گفت:

– بهت حق می‌دم وقتی بیدار شدم و تو رو ندیدم حدس زدم که باید اتفاقی افتاده باشه. آنقدر فریاد زدم که میهمان‌ها آن‌جا را ترک کردند. شهین اون قدر ترسیده بود که همه چیز رو گفت. فهمیدم که دل کوچیکت رو بدجوری به درد آوردند همون موقع خواستم به دنبالت پیام ولی ... حالا حالت چطوره؟ حق داری از منم بدت بیاد ولی مینوشکا باور کن من شاید اوایل چشم به این املاک داشتم ولی الان هیچ چیز به جز خودت برام مهم نیست چه با املاک و چه بدون املاک اون‌ها.

مینوشکا صداقت گفتار او را دریافت و با ملایمت گفت:

– می‌دونستم بودن من در کنارت این آسیب‌ها رو به همراه خواهد داشت. ولی به خاطر تو اهمیتی ندادم. هیچ دوست ندارم باعث شم صدمه‌ای به تو وارد بشه.

– ای کاش به حرفت گوش می‌دادم و تو رو با خودم به اون‌جا نمی‌بردم. شاید اگر اون حرفا رو نمی‌شنیدی این‌طور بی‌تاب نمی‌شدی.

– مه‌بد می‌خوام چند روز تنها باشم، شاید به سفر بروم ولی دوست دارم تنها باشم تا کمی استراحت کنم امیدوارم این خواهش‌م رو درک کنی.

– هر طور مایلی عزیزم؛ فقط قول بده اون صحبت‌ها رو فراموش کنی و در ضمن به یاد داشته باش که همیشه برام با ارزش و عزیز هستی.

– تو خوبی مه‌بد و شاید همین محبت شفاف تو باعث شده با وجود اون رفتارها در کنارت بمونم ولی می‌خوام یقین حاصل کنی منم به تو علاقمند هستم و دوست دارم همیشه تو رو در صحت و تندرستی ببینم.

با جدا شدن از مهبد، جان تازه ای گرفت و به سرعت اسباب سفرش را آماده کرد و دستوراتی به شوکت و همسرش داد. تصمیم داشت در بازگشت از سفر تغییراتی در خانه بوجود آورد. می دانست با این کار مدتی از افکار بیهوده خارج می شود.

صدای تلفن او را از راه رفته باز گرداند.

_ بله...

_ مادمازل مینوشکا...

_ بله خودم هستم. آه استپان این موقع روز ... یعنی البته اون جا شبه چطور بالاخره یادی از من کردی؟

_ دوست داشتم زودتر با تو صحبت کنم؛ اما نخواستم مزاحمت شوم. تماس گرفتم سال نو شمسی را بهت تبریک بگم.

_ تو خیلی لطف داری! از خودت بگو چه می کنی؟

_ زندگی اون هم بدون تو! هر بار که به نیمکت خالی تو نگاه می کنم نوید بازگشت تو برام غیر قابل باورتر می شه.

_ راستش من... من فعلا نمی تونم پیام.

_ نمی تونی بیای! آخه چرا؟ مگه مسئله ای پیش اومده؟

_ جریانش مفصله ولی اگر مجبور نبودم زودتر از این بر می گشتم.

_ از مارگارت شنیدم که ثروت کلانی به تو رسیده شاید این ثروت تو رو وسوسه کرده که همون جا بمونی.

به یاد صحبت های چند روز پیش مارگارت افتاد او گفته بود که استپان تقریبا هر روز با او تماس می گیرد تا اطلاعات جدیدی از مینوشکا دریافت کند.

_ بین استپان الان امکان صحبت کردن برام نیست اگر اجازه بدی خودم باهات تماس می گیرم.

_ فقط یه چیز رو به من بگو، کسی باعث شده که اونجا موندگار بشی؟

_ باید برات توضیح بدم من ... اصلا خیلی پیچیده اس...

_ پس حدسم درست بود و من بی خود دارم خودم رو گول می زوم.

_ اما استپان این درست نیست؛ اجازه بده توضیح بدم...

اما بوق ممتد تلفن، نشان از پایان مکالمه ای داشت. هیچ دوست نداشت استپان آن طور از ماجرا مطلع شود ولی او بالاخره روزی باید با این حقیقت روبرو می شد.

_ خانم خانواده سرهنگ بهرنگ بیرون منتظر تون هستند.

باشتاب تمامی افکارش را همان جا باقی گذاشت و خود را به آن خانواده گرم و صمیمی رساند. فرشید رانندگی می کرد و سرهنگ در کنارش آسوده نشسته بود و سعی می کرد تمامی مسیر را استراحت کند. نگار دست مینوشکا را فشرد و گفت:

_ خیلی خوب کردی که با ما اومدی حتما بهت خوش می گذره!

فرشید آینه را روی او تنظیم کرد و گفت:

_ البته اگر پر حرفی های نگار اجازه لذت بردن رو بهت بده.

برای مدتی سکوتی سنگین فضای اتومبیل را اشغال کرد و فقط نگار بود که هر از گاهی با ابراز عقیده ای در مورد اطرافشان این سکوت را می شکست. مینوشکا که هنوز در اندیشه تماس استپان بود اصلا گمان نمی برد ولی استپان خود اصرار می ورزید، تا دوستی اشان را ادامه دهند. به خوبی از زندگی سراسر طوفانش خبر داشت، با این که پسر شروری بود ولی به خاطر مینوشکا حاضر شده بود دست از آن همه شرارت بردارد ولی خود می دانست که هرگز نمی تواند برای مدتی طولانی او را آن گونه آرام نگه دارد.

_ هی مینوشکا هیچ معلومه کجایی؟ پرسیدم قبلا هم به شمال کشور اومدی یا نه؟

_ فقط یه بار به اتفاق خانواده داریوش به چالوس رفتم ولی فقط مدت کوتاهی اون جا بودم.

فرشید از آینه نگاهش کرد و گفت:

_ پس فرصت کافی برای سیاحت نداشتی! اما این بار سعی می کنیم بیشتر بمونیم تا شما بیشتر از اون جا دیدن کنی.

_ متشکرم فرشید، اگر شما خواهر و برادر هم به دادم نمی رسیدید نمی دونستم چه طور می بایست در تنهایی خودم رو سرگرم کنم.

فرشید با پوزخندی گفت:

_ با وجود مهبد که نباید زیاد احساس تنهایی کنی؟ اون طور که اونو شناختم به خاطرت هر کاری می کنه تا احساس راحتی بکنی.

_ اما با وضعیتی که اون داره بیشتر باید استراحت کنه. برای همین سعی می کنم زیاد مزاحمش نشم.

_ خوش به حال مهبد! با وجود پرستار زیبا و مهربونی مثل تو مطمئنا خیلی خوش اقباله.

مینوشکا با لبخندی گفت:

_ تو هم خواهر خوب و مهربونی داری.

_ اما پرستار مهبد چیز دیگه ایه.

و نگاهش را همچون تیر به صورت صدفی مینوشکا دوخت. مینوشکا که خود را در حصار نگاه او می دید از او روی برگرداند و سعی کرد تا در باقی مسیر خود را با دیدن مناظر اطراف سرگرم کند.

سرهنگ که تا آن زمان سکوت اختیار کرده بود. به اندامش حرکتی داد و به پسرش گفت:

_ کنار رستوران ننگه دار، باید کمی به خودمون برسیم، در ضمن تو هم باید کمی استراحت کنی.

_ چشم سرهنگ جان، اجازه بده بعد از این پیچ کنار رستوران همیشگی توقف می کنیم.

نگار ظاهر خود را کمی مرتب کرد و گفت:

_ برای باقی راه بهتره یک سرگرمی داشته باشیم. با مشاعره چه طورید؟

و نگاه خود را به مینوشکا دوخت و او با کنجکاوی پرسید:

_ مشاعره چه نوع بازی هست؟

با صدای خنده خانواده بهرنگ کمی از سؤالش شرمنده شد. نگار او را دلداری داد و برایش توضیح داد که مشاعره بازی نیست.

مینوشکا لبخندی زد و گفت:

_ من هنوز به طور کامل با زبان فارسی آشنا نشدم.

_ پس با این حساب از شاعران این خاک هم کسی رو نمی شناسی.

در جواب فرشید گفت:

_ آن قدر هم بی اطلاع نیستم. در مدتی که در ایران بودم قباد منو با برخی از اون ها آشنا کرده در بین اون ها " سپهری " رو بیش از دیگران تونستم درک کنم.

نگار با لذت گفت:

_ به به، سهراب سپهری

به سراغم اگر می آید

نرم و آهسته بیاید

که مبادا ترک بردارد

چینی نازک تنهایی من

من عاشق نوشته هاش هستم....

با توقف در کنار رستورانی، همگی از اتومبیل خارج شدند تا ساعتی را استراحت کنند. فرشید دست ها را به طرفین کشید تا استراحتی به عضلاتش دهد. سرهنگ زودتر از دیگران خود را به داخل رستوران رساند ولی فرشید ترجیح داد چند دقیقه ای را همان جا بایستد و به اطراف چشم بدوزد.

نگار دست دوستش را گرفت و برای تجدید آرایش مدتی کوتاه او را تنها گذاشتند. وقتی همگی پشت میز قرار گرفتند سرهنگ ترتیب همه چیز را داده بود. فرشید با شیطنت گفت:

_ مثل همیشه سرهنگ ترتیب همه چیز رو داده!

نگار با پوزخندی گفت:

_ اگر کارها رو به تو می سپردیم که هنوز تو جاده بودیم و داشتیم از گرسنگی ضعف می کردیم.

- __ بین نگار دوباره داری شروع می کنی. اصلا شما خانم ها باید تو همون خونه بمونید تا قدر ما مردها رو بیشتر بدونید.
- __ فرشید باز شروع نکن چون این بار تحت هیچ شرایطی کوتاه نمی آم. امیدوارم زنی گیرت بیاد که پوست از سرت بکنه.
- __ خیال کردی! اصلا همه زن ها مثل هم اند باید از صبح تا شب تو خونه باشی حتی تفریح هم برایشون زیاده.
- __ ا، سرهنگ به فرشید هیچی نمی گی؟ داره همین طور برای خودش حرف می زنه.
- __ بچه ها ساکت کمی هم ملاحظه میهمانتون رو بکنید.
- __ مینو جان تو هم چیزی بگو!
- __ خواهش می کنم منو وارد دعوای خانوادگی نکنید.
- فرشید با صدا خندید و گفت:
- __ دیدید حق با من بود حتی مینوشکا هم با سکوتش این موضوع رو ثابت کرد.
- __ درسته سکوت کردم ولی این دلیل نمی شه هر چی دلت می خواد بگی. پس بهتره تو این سفر کمی مراقب حرفات در مورد خانم ها باشی چون الان ما دو نفر هستیم و تو یکی. پس بهتره حواست رو خوب جمع کنی.
- فرشید که از این تهدید کمی جا خورده بود سکوت کرد و نگار با دیدن این صحنه شروع به کف زدن کرد و گفت:
- __ آفرین مینو! به جمع حامیان حقوق زنان خوش اومدی، خب فرشید الان حالت چه طوره؟
- فرشید با شیطننت گفت:
- __ به موقع تلافی می کنم، حالا می بینی!
- __ نکنه قراره هر دومون رو تو دریا غرق کنی؟
- __ بعید نیست باید در موردش فکر کنم.
- مینوشکا دخالت کرد و گفت:
- __ نگران نباش نگار جان من شناگر ماهری هستم حتما نجات می دم.

_ فرشید خان انگار این بار با حریف قدری طرف هستی. پس بهتره مراقب خودت باشی.

سرهنگ دخالت کرد و گفت:

_ چه قدر شماها با هم بحث می کنید! بهتره زودتر غذاتون رو تموم کنید تا راه بیفتیم.

فرشید به حالت احترام دستش را کنار گوشش قرار داد و گفت:

_ اطاعت می شه قربان هرچی شما بفرمایید.

با حرکت دوباره اتومبیل سرنشینان هر یک به خواب رفتند و فرشید که آرام با خود زمزمه می کرد چشم به جاده دوخت.

مینوشکا هر چه سعی کرد نتوانست حتی برای لحظه ای استراحت کند مدام در فکر مهید بود و نگرانی اش برای مهید او را بیشتر منقلب می کرد. می دانست او هرگز به تجویز پزشکش اهمیت نمی دهد و کارهایش را هر طور مایل باشد انجام می دهد.

_ چرا استراحت نمی کنی؟

از آینه فرشید را متوجه خود دید کمی جابجا شد و گفت:

_ نگران مهیدم می ترسم به موقع داروهاشو نخوره. در این جور مواقع خیلی بی حواس می شه!

_ خبر داره که با ما به مسافرت اومدی؟

سری به علامت تأیید تکان داد.

_ اگر تا این اندازه نگرانش هستی چرا اونو با خودت همراه نکردی حد اقل خودت در کنارش بودی.

_ مزاحمت من برای خانواده ات کافیه نمی خواستم دیگه بیش از این ...

_ این چه حرفیه؟ قول بده به محض رسیدن باهاش تماس بگیری و ازش دعوت کنی تا به ویلا بیاد.

_ اما نمی خوام که ...

_ اصلا مزاحمتی نداره، در ضمن فکر می کنم این سفر و بودن در کنار تو برای روحیه اش خیلی بهتره...

_ متشکرم فرشید، تو بهترین راه رو پیشنهاد کردی.

_ خوشحالم که باعث شدم تا کمی آرام بشی. حالا بهتره تا رسیدن به مقصد کمی استراحت کنی.

با لبخندی از پیشنهاد فرشید استقبال کرد و باقی راه را با آرامش به خواب رفت.

با تکان های آرام ماشین، چشم گشود و در تاریکی چشمش به ساختمانی افتاد که اتومبیل واردش شده بود. نگار به نگاهش لبخند زد و گفت:

_ رسیدیم بهتره دیگه بیدار شی.

با خارج شدن از اتومبیل سرمای مطبوعی را احساس کرد. با نزدیک شدن پیرمردی به آنها سرهنگ برایش دستی تکان داد و گفت:

_ چه طوری حیدر؟

_ سلام قربان، خیلی خوش اومید! به به، فرشید خان، نگار خانم خوش اومید!

نگاهی به مینوشکا دوخت و رو به فرشید گفت:

_ بالاخره شما هم قاطی مرغ ها شدید دکتر؟

سرهنگ با صدا خندید و گفت:

_ نه حیدر، این خانم از دوستان خانوادگی ماست.

نگار دست دوستش را گرفت:

_ حیدر، مینوشکا از دوستان منه.

حیدر خوش آمدی گفت و در ادامه بحث خود افزود:

_ اما من مطمئنم که همیشه دوستتون نمی مونه فرشید خان! حالا می بینی.

_ بی خیالش حیدر! بهتره وسایل رو ببری داخل ساختمون.

_ به من پیرمرد می خندی ولی حالا می بینی؛ اگر حرفم درست نبود.

فرشید با شیطنت کنار گوشش گفت:

_ اگر حرفت درست از آب دربیاد همین ویلا رو به نامت می زنم.

و زودتر از دیگران وارد ویلا شد.

مینوشکا با وارد شدن به ساختمان نگاهی به اطراف انداخت و دیدن دیواره های چوبی مشبک و پنجره های کوچک و تابلوهای قدیمی او را مجذوب کرد. نگار او را به طبقه بالای ساختمان هدایت کرد و یکی از اتاق ها را در اختیارش گذاشت و گفت:

_ این جا اتاق توئه، صبح از این پنجره می تونی طلوع خورشید رو ببینی. در ضمن از این اتاق بهترین منظره دریا رو می تونی نگاه کنی. غروبش از این جا خیلی تماشاییه!

_ متشکرم نگار.

اگر به چیزی احتیاج داشتی من اتاق کناری هستم. در ضمن تلفن هم تو کتابخونه ته همین سالنه اگر خواستی استفاده کنی.

با خارج شدن نگار، مینوشکا به کنار پنجره اتاقش رفت و به صدای امواج گوش داد. مدت کوتاهی را به صدای امواج گوش سپرد و پس از آن به سوی تخت رفت تا استراحت کند.

مدتی تقلا کرد ولی نتوانست بخوابد. مدام در فکر مهبد بود، می دانست حتما کاری دست خود می دهد. خوب می دانست که مهبد از مسافرتش ناراضی است. تصمیم داشت سعی کند تا مدتی را بدون فکر کردن به او فقط به خود پردازد ولی غیر ممکن بود. دچار اضطراب هولناکی بود. مدام خود را سرزنش می کرد که او را تنها گذاشته و فقط به فکر خود بوده. بی توجه به زمان خود را به کتابخانه رساند در تاریک و روشن سالن به زحمت توانست کتابخانه را بیابد. پاورچین چند قدم برمیداشت تا مزاحم استراحت دیگران نشود، با یافتن تلفن به سرعت شماره همراه مهبد را گرفت و امیدوار بود که او بیدار باشد.

پس از چند بوق ممتد صدای خسته مهبد را شنید.

_ می دونم مزاحم استراحتت شدم ولی خیلی نگرانتم بودم!

- _ مینوشکا این صدای توئه، فکر می کردم تا بازگشتت قراره منو فراموش کنی.
- _ حالت چه طوره؟
- _ اگر برات مهم بود در کنارم می موندی.
- _ اگر مهم نبود این موقع شب مزاحمت نمی شدم.
- _ نمی خواستم ناراحتت کنم. فقط کمی احساس دلتنگی می کنم. راستی الان کجایی؟
- _ تو ویلای سرهنگ، تازه رسیدیم.
- _ بهتر بود استراحت می کردی و فردا تماس می گرفتی.
- _ باید مطمئن می شدم که حالت خوبه. راستی داروها رو به موقع می خوری یا نه؟
- _ سعی می کنم اصلا بی خیال داروها از خودت بگو خانم؛ خوب ما رو وابسته خودت کردی و گذاشتی و رفتی.
- _ فکر می کنی من اینطور نیستم؟
- مهید خنده کوتاهی کرد و گفت:
- _ مثل من نیستی؛ اگر بودی ترکم نمی کردی.
- _ الان هم به همین خاطر باهات تماس گرفتم.
- _ نمی خوام سفرت رو به خاطر من به هم بزنی. هرچند سخته ولی دوری ات رو تحمل می کنم.
- _ اما من نمی تونم مثل تو تحمل کنم من می خوام تو هم بیای این جا.
- _ مینوشکا جان گفتم همین جا منتظرت می مونم.
- _ اما من می خوام بیای این جا! در ضمن هیچ دوست ندارم زیاد منو در انتظار بگذاری.
- _ مینوشکا این درست نیست که منم مزاحم خانواده بهرنگ بشم.
- _ خیالت از این بابت راحت باشه چون اون ها خودشون تو رو دعوت کردند.

_ اما ...

_ اگر دوست نداری بیای حرفی ندارم ولی از طرف اون ها خیالت راحت باشه.

_ این چه حرفیه مینوی عزیزم؟ خودت خوب می دونی که فقط منتظر یک اشاره کوچیک از طرف تو هستم. مطمئن باش برای زودتر دیدن تو به اون جا پرواز می کنم.

_ قول بده که با احتیاط رانندگی کنی. در ضمن در هر مسافتی سعی کنی مدتی رو استراحت کنی تا زیاد خسته نشی.

_ چشم عزیزم، مطمئن باش اوامر سرکار رو مو به مو انجام می دم حالا راضی شدی؟

_ می خوام تو مسیر به این موضوع توجه داشته باشی که من در این جا چشم به جاده منتظرت هستم.

_ منتظرم باش عزیزم، چون که منم مثل تو مشتاق دیدارت هستم.

مینوشکا آدرس ویلا رو به مهبد داد و دوباره از او خواست تا با احتیاط رانندگی کند. مدتی را در سکوت آنجا نشست و به خود و وقایع اطرافش اندیشید و پس از آن تصمیم گرفت تا باقی ساعت شب را استراحت کند. با خارج شدن از کتابخانه و دیدن فرشید که در کنار پنجره رو به حیاط ایستاده بود به جانبش رفت و گفت:

_ چرا نخوابیدی؟ ...

فرشید با دیدن مینوشکا از پنجره فاصله گرفت و رو به او گفت:

_ تو چرا نخوابیدی؟ راستی با مهبد تماس گرفتی؟

با لذتی که از یاد آوری آن مکالمه دستخوشش می شد گفت:

_ فکر می کنم اونم فردا به جمع ما وارد بشه. این لطف تو بود که باعث شد من از این نگرانی نجات پیدا کنم.

_ خوشحالم که باعث کمکی به تو شدم و بیشتر برای مهبد خوشحالم که فرشته مهربونی مثل تو داره.

_ امیدوارم که روزی تو هم صاحب یک فرشته زیبا و مهربون بشی. همون چیزی که آرزوش رو داری.

_ ولی مطمئنا هیچ کس مثل سیندرلا نمی شه هم زیبا و هم دلربا و هم مهربون و دوست داشتنی.

_ راستی چرا نرفتی استراحت کنی؟

_ همیشه اولین روز اقامتم در مکان جدید نمی تونم خوب استراحت کنم، ولی مطمئنا فردا بهتر می شه. دوست داری تا کمی کنار دریا قدم بزیم؟

مینوشکا که چندان تمایلی برای ماندن در خانه نداشت از پیشنهاد فرشید استقبال کرد و گفت:

_ با کمال میل می پذیرم.

و هر دو از ساختمان خارج شدند.

مسافت کوتاهی را از پشت ساختمان ویلا گذشتند تا به کنار دریا رسیدند. در آن ساعات اولیه صبح هوای دریا سحر انگیز بود و صدای امواج گوش نواز. خود را به ساحل رساندند و در کنار امواج ساعتی ایستادند و به خروش آب چشم دوختند. دیدن طلوع خورشید برای مینوشکا که نخستین بار بود آن منظره را از نزدیک می دید خالی از لطف نبود و فرشید به او این فرصت را داد تا به آن منظره چشم بدوزد.

_ این منظره واقعا جادویی! احساس می کنم با این طلوع یک تحول، یک جهش، یک شروع زندگی دیگه آغاز می شه، تو این حس رو نداری؟

فرشید لبخندی زد و گفت:

_ وجود شب و روز خوش یک زندگی و طلوع و غروبش هم از اون جدا نیست، مطمئنا غروبش رو هم بیش از طلوعش دوست خواهی داشت.

_ گاهی اوقات افسوس می خورم که با داشتن این چنین مملکتی چرا من باید در یک کشور غریب بزرگ بشم.

_ هیچ شده تصمیم بازگشت بگیری؟

_ به خاطر اوضاع پدر و کارش نمی تونم اون ها رو ترک کنم. آن قدر بهشون وابسته ام که حتی نمی تونم تصور دور بودن از اون ها رو بکنم.

_ پس چه طور شد که این همه مدت از اون ها دور شدی؟

مینوشکا به یاد درد کهنه خود افتاد و گفت:

_ شاید دست سرنوشت باعث شد که برگردم، کاری که شاید در شرایط عادی هرگز حاضر به انجامش نبودم یعنی ترک خانواده ام.

فرشید متعجب به چهره غمگینش چشم دوخت و گفت:

_ منظورت چیه؟ مگر اتفاقی برای خانواده ات افتاده؟

سری از افسوس تکان داد و شروع به قدم زدن کرد. فرشید خود را با چند گام بلند به او رساند و گفت:

_ خواهش می کنم مینوشکا بگو برای خانواده ات چی پیش اومده؟

_ گفتنش به جز یادآوری دردآور اون لحظات چیزی نخواهد داشت. پس اجازه بده خودم با آن وقایع تنها باشم. هیچ دوست ندارم با بازگو کردن اون وقایع تلخ گذشته رو برای خودم تکرار کنم.

و فرشید دانست او هیچ تمایلی برای بازگو کردن وقایع تلخ زندگی خود ندارد دیگر اصراری نکرد و سکوت اختیار نمود.

مینوشکا برای این که جو را تغییر دهد گفت:

_ حیدر چند وقته برای پدرت کار می کنه؟

_ خیلی ساله؛ شاید وقتی که من فقط یک پسر ۴، ۵ ساله بودم اونو در این ویلا دیدم.

مینوشکا که هنوز کنجکاوی زمان ورودشان ارضا نشده بود پرسید:

_ وقتی با ما روبرو شد چرا به تو گفت که قراره مرغ بشی؟

فرشید لحظه ای با حیرت صورت او را نگریست و پس از آن با صدا شروع به خندیدن کرد. آن قدر خندید که اشک به دیده آورد.

_ این قدر سؤال من مضحک بود؟

_ نه مینوشکا، راستش قاطی مرغ ها شدی یک اصطلاحه؛ تو زبون فارسی برای کسی که قراره ازدواج کنه این نوع اصطلاح رو به کار می برن.

_ مگه تو ازدواج کردی؟

_ حیدر با دیدن تو فقط ... فقط فکر کرد که من و تو ... یعنی فکر کرد تو همسر من هستی.

_ آهان حالا فهمیدم؛ پس می خواست به نوعی به تو بگه تو هم متأهل شدی؟

_ تقریباً؛ اما تیرش به سنگ خورد.

مینوشکا خمیازه کوتاهی کشید و گفت:

_ احساس می کنم احتیاج به استراحت دارم با این پیاده روی روحیه ی تازه ای پیدا کردم.

_ بهتره به ساختمان برگردیم. باید تا اومدن مهبد کمی استراحت کنی. دوست ندارم فکر کنه سیندرلای زیباشو خیلی اذیت کردیم.

مینوشکا لبخندی بر لب آورد و با او راهی ساختمان شد و با رسیدن به اتاقش فوراً به خواب رفت.

فصل سیزدهم

_ مینو، خوشگل تنبل، چرا بیدار نمی شی؟ نکنه باید تا شب منتظر بشم تا اون چشم های قشنگت رو به روم باز کنی.

مینوشکا احساس می کرد هنوز احتیاج به خواب دارد اما باشنیدن صدایی آشنا به زحمت چشم هایش را گشود. به سختی توانست چهره مقابلش را ببیند. با دیدن مهبد به سرعت برجای نشست و با خوشحالی گفت:

_ تو کی اومدی؟

مهبد کنارش روی لبه تخت نشست و گفت:

_ تازه رسیدم وقتی دیدم به استقبال نیومدی نگرانت شدم ولی نگار خانم گفت که تا صبح بیدار بود و تازه خوابیدی؛ نمی خواستم مزاحمت بشم ولی چه کنم که حتی شنیدن صدات برام مهمه.

مینوشکا دستی به موهای آشفته خود کشید و معترض گفت:

_ مگه قول نداده بودی آهسته رانندگی کنی؟

_ تو که خوب می دونی رسیدن به تو چه قدر منو عجول می کنه!

_ مهبد چرا هیچ وقت به فکر خودت نیستی؟

مهبد چشمان نیلگون او را در حصار نگاه خود قرار داد و گفت:

_ حالا که در کنارت هستم با پرستاری تو دیگه احتیاجی نیست که نگران باشی.

_ مهبد اگر این زبون رو نداشتی...

_ که این دختر زیبا و مهربون مثل مینوشکا دوستم نداشت.

مهبد از جا برخاست و گفت:

_ پایین منتظرت می مونم تا بیای. می خوام این چند روز حسابی این اطراف رو بهت نشون بدم.

با لبخند مینوشکا چشمکی زد و گفت:

_ به خدا خیلی نوکرتم دختر عمو!

و از اتاق خارج شد. مینوشکا در مقابل آئینه ایستاد و از این که می دید روز خوبی را با ورود مهبد آغاز کرده، لبخندی بر لب آورد. در بین لباس هایش، بهترین را انتخاب کرد، تصمیم داشت در این سفر باعث نشاط و شادی مهبد شود. وقتی از پله ها پایین می رفت مهبد را سرگرم گفتگو با فرشید دید. نگار که زودتر از دیگران متوجه مینوشکا شده بود با تحسین گفت:

_ وای خدای من! مینوشکا درست مثل فرشته ها شدی.

و نگاه دو مرد را متوجه او کرد.

مهبد با تحسین نگاهش کرد و او را دعوت به نشستن کرد. فرشید نگاه کوتاهی به او کرد و گفت:

_ تونستی استراحت کنی؟

_ عالی بود البته اگر ...

مهبد نگاه مشتاقش را به او دوخت و گفت:

_ اگر من مزاحم نمی شدم.

_ نه مهبد جان، اگر فکرم زیاد مشغول نبود بهتر می تونستم استراحت کنم.

و فرشید را متوجه صحبت های کنار ساحل در مورد خانواده اش کرد.

_ مینو جان چیزی می خوری یا این که تا ظهر صبر می کنی، فکر کنم با حساب سرهنگ نیم ساعت دیگه باید ناهار بخوریم.

_ پس منتظر می مونم. راستی مهبد داروهات رو آوردی؟

_ بله خانم، باید از تو ماشین بیارمشون.

_ پس منم باهات می آم.

و هر دو از ساختمان خارج شدند.

کنار ماشین مهبد نگاه پر اشتیاقش را به او دوخت و گفت:

_ از همیشه خوشگل تر و دوست داشتنی تر شدی.

مینوشکا لبخندی زد و گفت:

_ مهبد باور می کنی به این تعریفات عادت کردم و حتی نشنیدن صدات برام خیلی سخته.

_ پس اگر قرار باشه مدتی در بیمارستان باشم و از تو دور چه می کنی؟

_ مثل سایه کنارت می مونم و نمی ذارم حتی لحظه ای تنها بمونی.

فشاری به دست مینوشکا وارد کرد و گفت:

_ تو یه فرشته کوچیک و مهربون هستی، می دونی بهترین شانس من تو زندگی پیدا کردن تو بوده که نصیب هر کسی نمی شه!

مینوشکا با لبخندی گفت:

_ پس خیلی خوش اقبال بودی درسته؟

مهد با صدا خندید و گفت:

_ کاملا درسته عزیزم و مطمئن باش اجازه نمی دم هیچ کس و هیچ چیزی تو رو از من جدا کنه.

_ متشکرم مهد، من همیشه به پشتیبانی تو احتیاج دارم. پس خواهش می کنم مراقب خودت باش تا زودتر از شر این غده لعنتی رها بشی.

به وضوح غمی را در چهره مردانه و نگاه گرم مهد می دید. برای تسلی او دستش را گرفت و گفت:

_ باید بهم قول بدی مقاوم باشی؛ می خوام باور کنم که به خاطر من با این بیماری می جنگی!

_ مطمئن باش مینوی عزیزم هر کاری می کنم که تو رو داشته باشم.

با صدایی که می گفت:

_ آهای بچه ها زود بیاید ناهار آماده اس.

چشم از هم برداشتند و به سوی ساختمان بازگشتند.

سرهنگ آنها را دعوت به نشستن کرد و رو به مهد گفت:

_ فکر می کنم آخرین بار روز خاکسپاری خانم بزرگ مرحوم دیدمت، درسته؟

_ درسته سرهنگ، خیلی مشتاق دیدارتون بودم!... با این سفر حسابی مزاحم شما و خانواده اتون می شیم.

_ این چه حرفیه صفارزاده کوچک؟ من و خانواده ام همیشه از دیدن خانواده شما مسرور می شیم.

فرشید دخالت کرد و گفت:

_ بهتره تا غذای بتول خانم سرد نشده بخوریم.

سپس رو به مینوشکا گفت:

_ به خاطر تو از بتول خانم خواستم غذای شمالی تهیه کنه تا طعم غذای شمالی رو چشیده باشی.

نگار معترض گفت:

_ فرشید برای همه مادری، به من که می رسی زن بابا می شه، خیرش که به من نمی رسی. حد اقل خوبه کمی هوای تو رو داره.

مینوشکا کنجکاو شد و پرسید:

_ مگه فرشید مادری؟

همه شروع به خندیدن کردند و در این مهبد کنار گوشش گفت:

_ این یک اصطلاحه یعنی این که فرشید خیلی هوای تو رو داره بیشتر از نگار به تو می رسی.

با کلافگی گفت:

_ وای که شما چه قدر اصطلاح دارید! خودتون از این همه کنایه تو صحبت کردن خسته نمی شید؟

فرشید با لبخندی گفت:

_ تو هم کم کم به اون ها عادت می کنی.

_ ولی می ترسم صحبت کردنم رو هم فراموش کنم.

_ خیالت راحت باشه مینوشکا؛ نگار دبیر ادبیاته حتما بهت کمک می کنه.

سرهنگ زودتر از دیگران از میز جدا شد و رو به بقیه گفت:

_ بهتره بعد از غذا برید بیرون و حسابی گردش کنید تا منم کمی استراحت کنم.

و به سوی کتابخانه به راه افتاد. فرشید مسیرش را دنبال کرد و گفت:

_ این یعنی این که همه تا موقع شام اخراج شدیم و در این جا حق هیچ گونه شیطننت و سر و صدایی را نداریم.

مهبد ادامه داد:

_ بهتره بریم کنار ساحل حتما مینوشکا برایش خیلی جالبه که تو این هوا کنار ساحل قدم بزنی.

_ عالییه! تا شما ها آماده بشید منم به بتول خانم می گم چیزی برای توی راهمان آماده کنه.

نگار با گفتن این سخن فوراً به جستجوی بتول خانم رفت.

نگار با شوق فریاد زد:

_ مینوشکا بیا این جا، این جا پر از صدفه.

و مینوشکا به سرعت خود را به او رساند و با هیجان به آن همه صدف چشم دوخت.

نگار مشتکی از آنها برداشت و گفت:

_ کوچک تر که بودم فرشید همیشه با این ها برام گردنبند درست می کرد؛ همیشه عاشقشون بودم هنوز چند تا از اون ها رو دارم.

_ باید جالب باشه، کاش منم گردنبندی از این صدف های زیبا داشتم.

_ دوست داشته باشی برای تو هم درست می کنم.

با دیدن فرشید لبخندی بر لب آورد و گفت:

_ فکر نمی کردم این قدر با ذوق و سلیقه باشی!

فرشید خندید و گفت:

_ آن قدرها هم بی احساس نیستم.

با نزدیک شدن مهبد، فرشید به کنارش رفت و با او راه انتهایی ساحل را در پیش گرفت؛ دختران نیز از پی آنها به راه افتادند.

_ این هوا جون می ده که آدم بره قایق سواری.

_ مگه دیوونه شدی مهبد هوا کم داره سرد می شه.

_ شماها رو نمی دونم ولی خودم خیلی هوس رفتن به وسط دریا رو کردم.

مینوشکا به کنارش آمد و گفت:

— بهتره یک روز دیگه برنامه رفتن به دریا رو بذاری امروز خیلی خسته شدی! یادت باشه تو بیشتر باید استراحت کنی.

مهبد پالتویش را بر دوش مینوشکا انداخت و نگاهی به صورت سرخ شده از سرمایش کرد و گفت:

— هر چی مینوی عزیزم بگه.

و مینوشکا با رضایت از این سخن، از فرشید خواست تا به ویلا بازگردند.

نگار تصمیم گرفت زودتر از دیگران خود را به ساختمان برساند تا کمی بر کارها نظارت داشته باشد ولی در بین راه دوباره به جانب بچه ها بازگشت و گفت:

— بچه ها یه پیشنهاد، چه طوره هر روز به یکی از شهرهای اطراف بریم تا مینوشکا بتونه از دیدنشون لذت ببره.

فرشید با شیطنت گفت:

— حالا راستش رو بگو تو به فکر خودت بودی یا مینوشکا؟

— منظورت چیه؟ فرشید معلومه دیگه دوست دارم تا مدتی که در ایرانه حسابی از شهرهای کشورش دیدن کنه.

— متشکرم نگار جون، ولی هیچ دوست ندارم مزاحم خانواده ات بشم. در ضمن با وجود مهبد فکر نمی کنم نیازی به مزاحمت بیش از این باشه.

فرشید دخالت کرد و گفت:

— نداشتیم ها! داری ما رو از هم صحبتی با خودت محروم می کنی. ما که از همون اول گفتیم اصلا خودت رو در بین ما غریبه احساس نکن.

— نظر تو چیه مهبد؟ تو ...

دیدن چهره رنگ باخته مهبد باعث نگرانی اش شد.

— فرشید ببین رنگ مهبد پریده؟

فرشید به سرعت خود را به آن دو رساند و گفت:

— بهتره زودتر بریم داخل.

مهد لبخند کمرنگی زد و گفت:

_ چیز مهمی نیست، فقط کمی دچار ضعف شدم.

_ آخه پسر دیوونه تو با این حالت یک سره رانندگی کردی و ماهم باعث شدیم این همه پیاده روی کنی. باید هم دچار ضعف می شدی.

با وارد شدن به ساختمان رو به مینوشکا گفت:

_ زود داروهای مهد رو بیار.

و به او کمک کرد تا به اتاقی که در اختیارش قرار داده بودند وارد شود.

مینوشکا با سرعت وارد شد و بسته داروها را به دست فرشید داد و خود با چهره ای نگران در کنارش ایستاد.

_ خب، بهتره این یکی رو الان بخوری برای ضعف خوبه.

مهد برای لحظاتی چشمانش را بست تا کمی استراحت کند.

فرشید که مینوشکا را همچنان نگران می دید گفت:

_ چیز مهمی نیست، این ضعف ها برای حال اون عادیه با کمی استراحت دوباره رو به راه می شه، بهتره تو هم کمی استراحت کنی.

_ نه فرشید می خوام کنارش بمونم شاید به چیزی احتیاج پیدا کنه.

_ هر طور مایلی، اگر مسئله ای پیش اومد من تو سالن هستم.

تا کنار در او را همراهی کرد. فرشید لحظه ای مکث کرد و گفت:

_ خیلی دوستش داری؟

مینوشکا سرش را پایین انداخت و آرام زمزمه کرد:

_ در حال حاضر فقط سلامتی اش رو می خوام.

_ بهتره امیدوار باشی.

_ متشکرم فرشید.

دوباره به کنار مهد بازگشت که همچنان آسوده و آرام به خواب رفته بود. ساعتی در کنارش نشست و چشم به چهره خسته و بیمارش دوخت. به یاد دیدارهای اولیه خود با او افتاد. هرگز گمان نمی برد روزی نه چندان دور او آن قدر برایش مهم جلوه کند. اوایل ورودش او را پسری خودسر و مغرور می دانست ولی اینک او را می دید که در برابر او به زانو درآمده و به عشقش اعتراف کرده. خیلی دوست داشت می توانست کاری کند تا او را به زندگی بیش از گذشته پیوند دهد ولی هنوز خود چیزی از آن توده مرموز نمی دانست؛ فقط می بایست امیدوار می بود....

با تکانی که مهد به خود داد به کنارش رفت و آرام زمزمه کرد:

_ مهد جان، بیداری؟

_ تویی مینوشکا؟

_ آره عزیزم، حالت چه طوره؟

کمی در تختش جابجا شد و گفت:

_ با این استراحت کوتاه فکر می کنم بهترم.

مینوشکا لبخندی به رویش زد و به او کمک کرد تا در جای خود بنشیند و خود در کنارش قرار گرفت و گفت:

_ خیلی نگرانم شدم!

_ با وجود پرستاری مثل تو دیگه جای نگرانی نیست!

_ هیچ می دونی، تو خیلی کله شق هستی! اصلا به توصیه های من و فرشید گوش نمی دی تازه می خواستی بری قایق

سواری! اگر وسط دریا حالت بد می شد من چه کار می تونستم بکنم؟

مهد خندید و گفت:

_ عصبانی هم که می شی؟ خوب حالا که می بینی نرفتم و این جا کنارت نشستم.

مینوشکا با غیظ گفت:

_ اگر اتفاقی برات بیفته نمی دونم که جواب شهین و داریوش رو چی بدم.

_ مطمئن باش من برای اون ها اصلا مهم نیستم، اگر بودم کمی هم به من می رسیدند.

مینوشکا با شیپنت گفت:

_ چیه؟ نکنه مثل پسر بچه ها قهر کردی و از خونه زدی بیرون؟ نکنه بهشون گفتمی می خوام زن بگیری گفتند دهند

بوی شیر می ده؟

مهد با صدا خندید و گفت:

_ فارسیت خیلی پیشرفت کرده!

_ جوابم رو ندادی؟

_ مینوشکا می دونی اگر کارها به میل من بود الان می بایست من و تو زندگی مشترکمون رو شروع می کردیم.

_ داری خیلی تند می ری! انگار قراره هر چی تو بگی بشه، پس تکلیف خواسته های من چی می شه؟

_ من که از همون اول گفتم هر چی تو بگی.

_ اسما بله ولی فعلا که کارها داره طبق میل سرکار پیش می ره.

با صدای در فرشید وارد شد و از دیدن چهره خندان آن دو لبخندی بر لب آورد و گفت:

_ مهد خوب این سیندرلای ما رو ترسوندی ها!

_ فقط یک ضعف کوچیک بود تا به حال چند بار دچارش شدم.

_ بهتره بیشتر مراقب خودت باشی تا این دوست عزیزمون بیش از این نگران نشه.

_ حتما.

_ راستی یادم رفت برای چی اومدم، سرهنگ دستور سرو شام رو دادند بهتره شما هم زودتر بیاید.

و قبل از آن دو اتاق را ترک کرد.

وقتی همگی گرد میز آمدند سرهنگ به چهره مهبد دقیق شد و گفت:

_ قهرمان نبینم ناراحت باشی.

_ خیالت راحت باشه سرهنگ قرار نیست به این زودی ها میدون رو خالی کنم، حالا حالاها با این دنیا و آدم هاش کار دارم.

_ امیدوارم همیشه پاینده باشی.

ولی مینوشکا در یک لحظه نگرانی را در چشمان فرشید خواند و قلبش به درد آمد. این نگاه همان ترسی را به یادش آورد که روزی از جراحی مهبد داشت. فرشید که نگاه مینوشکا را متوجه خود دید سعی کرد لبخندی بر لب آورد ولی کاملا واضح بود که حتی آن لبخند هم نمی تواند قلب لرزان دختر را آرام سازد.

تا پایان غذا فقط با غذایش بازی کرد. هر چه سعی کرد نتوانست حتی لقمه ای را بخورد و اصرارهای نگار هم بی نتیجه بود. زودتر از دیگران برخاست و خود را به حیاط و در بین باغچه سرسبز رساند. اشک های گرمش آرام آرام بر صورتش جاری بودند و خود بی رمق چشم به هاله تاریکی دوخته بود. آن نگاه سرد از سوی فرشید یعنی خاکستر شدن تمامی رویاهایش. پس او به عنوان پزشکش از همه چیز مطلع بود. می دانست حتی این جراحی هم بی نتیجه است. پس چرا قصد شکنجه مهبد را داشتند؟! این سؤالی بود که هنوز پاسخی برایش نیافته بود.

_ مینوشکا تو این تاریکی و سرما این جا چه کار می کنی؟

صورتش را پاک کرد ولی بی آن که به جانب صدا برگردد گفت:

_ می خواستم کمی با خودم خلوت کنم.

_ بهتره بیای تو تا سرما نخوردی! هیچ دوست ندارم سیندرلای عزیزم رو بیمار ببینم.

_ فرشید تو چی از بیماری مهبد می دونی؟

_ من ... من هیچی ... یعنی همونی که دکتر توکلی بهتون گفته فقط وجود یک توده مزاحم.

به جنبش برگشت و خواست حرفی بزند که فرشید نگاهش را بر صورت او ثابت کرد و گفت:

_ داشتی گریه می کردی؟ اتفاقی افتاده؟

– وانمود نکن از چیزی اطلاع نداری. سر میز متوجه اون نگاه عاری از امید شدم. یعنی هیچ راه نجاتی برای مهبد نمونه؟

– مینوشکا، این چه حرفیه؟ اولاً که مرگ و زندگی ما آدم ها دست اون بالائیه، ثانیاً من و دوستانم هر کاری بتونیم انجام می دیم تا مهبد بتونه از شر اون غده لعنتی نجات پیدا کنه.

– چند در صد امید زنده بودن داره؟

– هیچی معلوم نیست؛ فقط باید امیدوار باشی همین!

تمام بدنش از شنیدن این سخن یخ کرد و به رعشه افتاد. فرشید که شاهد این وضعیت بودگفت:

– تو داری می لرزی بهتره بریم داخل. مهبد به امیدواری تو بیش از دیگران محتاجه. اون وقت تو با این روحیه ضعیف می خواهی اونو همراهی کنی؟

با وارد شدن به ساختمان فرشید به مینوشکا کمک کرد تا در کنار بخاری جابجا شود. هنوز از شدت سرما دندان هایش به هم می خوردند. او از نگار خواست تا آب جوش بیاورد. مهبد به کنارش آمد و گفت:

– تو این سرما چرا بیرون رفتی؟ دختر جان مگه نمی دونی تو این فصل شب های شمال اون هم اطراف دریا خیلی سرد می شه!

به زحمت گفت:

– این تنبیه باعث می شه بیشتر حواسم رو به این مسائل جمع کنم.

– مینوشکا موافقی بریم تو بازار شهر چرخی بزیم؟

– باشه موافقم ولی مهبد و فرشید که هنوز نیومدن.

– مطمئن باش اون ها هم بیکار نمی موندند، حتماً برای خودشون یک سرگرمی جور کردند ولی خیالت راحت باشه به حیدر می گم بهشون بگه ما کجا رفتیم.

– آره این طور بهتره دیگه نگرانمون هم نمی شن.

با وارد شدن به بازار روز، دیدن آن همه جنب و جوش و ازدحام برای مینوشکا هیجان آور بود. در قسمتی از بازار بی اختیار ایستاد و دست نگار را کشید و گفت:

_ نگار این لباس های عجیب رو نگاه کن، ببین تو نور خورشید چه برقی می زنند.

نگار خندید و گفت:

_ لباس محلی زنان این جاست، دوست داری یکی از اون ها رو امتحان کنی.

مینوشکا با حیرت گفت:

_ نمی دونم! یعنی بهم می آد؟

_ حتما می آد، باید قیافه ات تو این لباس دیدنی باشه.

و دست مینوشکا را به سوی انبوه لباس های محلی کشاند.

_ وای نگار ببین چه رنگ های جالبی دارند، چه شال قشنگی!

_ خوب بچرخ ببینمت وای خدای من چه قدر این لباس به تو می آد!

مینوشکا نگاهی به لباس تنش کرد و با هیجان گفت:

_ راست می گی نگار جون، خیلی دوست دارم این لباس رو داشته باشم.

_ پس مبارکه، از الان خریداری شد.

_ اما آخه من این لباس رو کجا بپوشم؟

_ بهتره این لباس رو به عنوان یادگاری از این جا داشته باشی.

_ فکر می کنی مهربد از این لباس خوشش بیاد؟

نگار با هیجان گفت:

_ حتما خوشش میاد، دارم فکر می کنم که نکنه تو اصالتت به این جا بر می گرده چون با اون چشم های آبی و این لباس درست شبیه دخترای این جا شدی.

پس از خارج شدن از مغازه، مینوشکا نگاهی به بسته همراهش کرد و گفت:

_ در مورد لباسم حتما نامه مفصلی همراه با عکس برای خانواده ام و مارگارت می فرستم.

_ منظورت همون مستخدمته؟

_ آره، خیلی دلم براش تنگ شده!

پس از لحظاتی چهره در هم کشید و گفت:

_ این چه بوئیه؟ نگار دارم خفه می شم.

نگار از دیدن قیافه مینوشکا خندید و گفت:

_ بازار ماهیه، همیشه همین طوره.

_ خواهش می کنم بیا از این جا بریم بیرون از این فضای بسته خفه می شم.

وقتی از آن جا فاصله گرفتند روسری اش را بو کرد و گفت:

_ احساس می کنم تمام لباس هام بوی گند ماهی گرفته.

و نگار با لبخندی او را به سوی دیگر بازار کشاند.

نگار با دیدن صنایع دستی گفت:

_ خب این جا بهترین جای این بازاره، من همیشه عاشق این کارهای حصیری و چوبی هستم.

_ واقعا خیلی قشنگ هستند. وای نگار ببین با حصیر چه پرنده قشنگی درست کردند!

_ اینجا رو ببین وای خدای من چه صندوقچه قشنگی از صدف درست کردند!

_ نگار بیا این طرف چه گردنبند قشنگی با تکه های چوب ساختند.

و فوراً آن را به گردن خود آویخت و گفت:

_ چه طوره؟

_ عالیهِ! خیلی به لباس می آد.

_ پس تو هم یکی بردار، به عنوان یادگاری از سفرمون.

_ باشه، می دونی مینوشکا با وجود این که تقریباً در سال چند بار به شمال می ام ولی این بار نمی دونم چه طوره که اومدن با تو این همه برام هیجان داره.

_ خوشحالم که حد اقل همراه خوبی برات هستم.

نگار خندید و گفت:

_ انقدر جالب ابراز عقیده می کنی که منم هیجان زده می شم.

نگار نگاهی به ساعتش کرد و گفت:

_ بهتره دیگه برگردیم، چون فکر می کنم اگر بازم تو این بازار بمونیم هر چی پول تو کیفمون داریم بابت این اجناس زیبا بدیم.

و به داستان پر از خریدشان اشاره کرد.

ولی برعکس عقیده او مینوشکا لبخندی زد و گفت:

_ اما از نظر من اصلاً مهم نیست چون این کارها واقعا با ارزش هستند.

_ ولی خانم های عزیز بهتر نیست زودتر به ویلا بازگردید.

هر دو متعجب به عقب برگشتند و از دیدن مهبد و فرشید لبخندی زدند، نگار در جواب برادر گفت:

_ همیشه همین طوری هستی! یک دفعه پیدات می شه، تا به حال کجا بودید؟

_ ما کجا بودیم، ما که از صبح داریم تو بازار دنبال شما می گردیم، فکر کردیم حتما راه ویلا رو گم کردید.

_ آنقدرها هم که فکر می کنید بی دست و پا نیستیم.

مهبد دخالت کرد و گفت:

_ معلومه که حسابی بهت خوش گذشته انقدر که حتی سراغی از من نمی گیری.

_ وقتی دیدم با وجود فرشید به تو بیشتر خوش می گذره نخواستم مزاحمت بشم.

با صدای فرشید که آنها را به سوی ماشین می خواند به راه افتادند.

کنار اتومبیل مهبد رو به فرشید و خواهرش کرد و از آنها خواست تا بازگردند تا خود به همراه مینوشکا مدتی به گردش بپردازند.

وقتی کنار ساحل شروع به قدم زدن کردند مهبد نفس عمیقی کشید و گفت:

_ به این می گن هوای تازه، بدون دود و غبار!

_ خوشحالم که داره بهت خوش می گذره.

_ با وجود تو مگه می شه که خوش نگذره.

مینوشکا از این سخن لبخندی بر لب آورد و گفت:

_ بالاخره با داریوش تماس گرفتی تا نگرانت نشه؟

مهبد با کلافگی گفت:

_ آره، ولی مطمئن باش این قدر که تو نگرانم هستی اون ها در فکرم نیستند.

مینوشکا خود را به تخته سنگ بزرگی چسپاند و نگاهش را به انتهای آب ها دوخت و گفت:

_ مهبد می دونستی روزی داریوش خواهان مادرم بوده.

_ آره، چیزهایی شنیدم... کار روزگار رو بین اون ها به هم نرسیدند اما حالا بچه هاشون عاشق هم شدند.

مینوشکا تو می گی عاقبت ما چی می شه؟

_ نمی دونم و همین بی خبری از آینده کمی نگرانم می کنه.

_ یعنی ممکنه تو هم روزی از من خسته بشی و دیگه نخوای با من روبرو بشی؟

مینوشکا به جانب مهبد چرخید و گفت:

_ چرا در مورد این طوری فکر می کنی؟ اگر دیدن اون ها به هم نرسیدند برای اینه که عشقشون یک طرفه و فقط از جانب داریوش بوده ولی من و تو با اون ها فرق می کنیم نه تو داریوش هستی و نه من مادرم، می دونم آنقدر که عشق تو حقیقه، عشق داریوش نبوده.

_ چه طور مگه؟

_ اگر واقعا مادرم رو دوست داشت هرگز باعث آزارش نمی شد. بعد از ازدواج مادر با پدرم، داریوش برای مادرم باعث دردسرهای زیادی می شه، انقدر به او نسبت های بد و ناروا می ده که تصمیم می گیرن از خانواده و حتی خاکشون برای همیشه فاصله بگیرند.

مهد متحیر از شنیدن این سخنان که برایش تازگی داشت گفت:

_ من هرگز نمی دونستم پدرم با زن عمو این رفتار رو داشته. داریوش همیشه طوری از دانیال صحبت می کنه که من تصور می کردم دانیال با فریب و نیرنگ مادرت رو از پدرم جدا کرده.

_ مهد یعنی می شه من و تو بدون هیچ مشکلی در انتظار آینده امون بمونیم؟

_ امیدوارم... فقط این بیماری لعنتی...

و آهسته زیر لب زمزمه کرد:

_ اگر بیمار نبودم برات چه کارها که نمی کردم.

مینوشکا با قلبی لرزان به صورتش چشم دوخت و گفت:

_ مهد خواهش می کنم خوب شو، من تو این طرف دنیا به هیچ کس به جز تو نمی تونم تکیه کنم. پس خواهش می کنم هیچ وقت منو تنها نذار.

_ مطمئن باش مینوی عزیز، باید یه اعترافی کنم؛ اونم اینه که من خیلی حسودم و نمی تونم تو رو با کس دیگه ای ببینم پس خیالت راحت باشه که به این زودی ها نمی خوام از پیشت برم و تو رو از دست بدم.

مینوشکا با خنده گفت:

_ کوچولوی حسود بهتره تا من نظرم برنگشته بریم دوری این اطراف بزنینم، چون می خوام تو این چند روز حسابی خسته ات کنم.

_ پس خدا به فریادم برسه که قراره پوستم رو بکنی.

مینوشکا با قهر گفت:

_ اگر ناراحتی می تونی برگردی.

و خود شروع به راهپیمایی کرد.

مهبد به سرعت قدم هایش افزود و گفت:

_ صبر کن دختر چه سریع می ری نکنه خیال مسابقه داری؟

و مینوشکا برای این که او را کمی اذیت کند شروع به دویدن کرد. مهبد با هیجان در پی اش می دوید و مینوشکا با لذت او را تشویق می کرد تا بیشتر سعی کند. با توقف ناگهانی مهبد با وحشت به سوی او دوید و گفت:

_ خدای من اگر مهبد حالش بد بشه من چه کار کنم و این زمزمه ای بود که مینوشکا چند بار تکرار کرد. با رسیدن به مهبد با وحشت در کنارش زانو زد تا حالش را بپرسد. مهبد با خنده بلندی مچ دستش را گرفت و گفت:

_ دیدی گرفتمت! تا تو باشی منو اذیت نکنی.

_ خیلی بدی مهبد! داشتم از ترس می مردم.

مهبد با صدا خندید و با لذت گفت:

_ دیگه حق نداری از من فاصله بگیری دوست دارم همیشه در کنارم باشی؛ می فهمی مینوشکا در کنارم.

و مینوشکا از صدای فریادهای شاد مهبد با هیجان خندید و او را تشویق کرد.

حیف از طلوع که نگاه پر مهرش را به غروب غم انگیزی بسپارد. حیف از نگاه آبی آسمان که از برق شبانگاهی می تازد و آسمان را با نگاه سرد و تاریکش تنها می گذارد و حیف از آن چشمان خمار که هنوز در ماندگاری اش تردید جای هر

امیدی را بسته است ای آسمان آبی بیکران خداحافظ، ای نگاه های نیلگون و صدفی به یاد داشته باشید که نگاه سردم رو با طراوت و روشنی شما گرم کردم. من می روم ولی امیدم را در این جا باقی می گذارم تا دوباره به جانبان بازگردم. پس برایم هم نوایی کنید و صدای امواج و خروش آب ها را به گوشم برسانید که در انتظارم می مانید ولی این بار لرزش قلبم را با تپش های منظم آن تعویض کنم و دست در دست او که همراهی اش را می طلبم به سویتان بیایم. پس تا آن طلوع روشن دوباره خداحافظ.

_ مینوشکا دیر شد، خانواده سرهنگ حرکت کردند.

مینوشکا به سرعت صورتش را پاک کرد و با لبخندی گفت:

_ من آماده ام بریم.

با حرکت اتومبیل نگاهی به اطراف کرد و زیر لب زمزمه کرد:

_ این بار با سلامتی مهید برمی گردم.

_ چیزی گفتی؟

نگاهی به مهید کرد و گفت:

_ نه، داشتم با این سرزمین زیبا وداع می کردم.

_ قول می دم وقتی از بیمارستان مرخص شدم حتما تو رو به این جا بیارم.

مینوشکا با جدیت گفت:

_ یادت باشه حتما به قولت وفادار باشی. چون اصلا نمی تونم بدقولی رو تحمل کنم.

مهید لحظاتی نگاهش را بر صورت صدفی محبوبش ثابت کرد و گفت:

_ مینوشکا مدتی که می خوام ازت سؤالی بکنم ولی می ترسم که باعث ناراحتی ات بشم.

_ کنجاوم کردی پپرس.

– یادته اون روز تو پیست اسکی برای لحظاتی تصمیم گرفتی دلیل نگرانیت رو برای خانواده ات بهم بگی ولی پشیمون شدی، حالا می خوام اون موضوع رو برام بگی.

مینوشکا به یکباره تنش یخ کرد. هنوز از شنیدن نام پدر و مادر او را عصبی می کرد. صورت خود را از مهبذ پنهان کرد و گفت:

– خواهش می کنم چیزی در این مورد ازم نپرس.

– مینوشکا چرا همیشه از گفتن حقایق طفره می ری؟

– خواهش می کنم؛ مهبذ اصرار نکن چون بی فایده است.

مهبذ این بار مصرانه پرسید:

– به من بگو واقعیت چیه؟ دوست دارم همون طوری که تو همه چیز رو در مورد من می دونی منم از تمام لحظات زندگی ات مطلع باشم.

مینوشکا که از این همه اصرار مهبذ عصبی شده بود فریاد زد:

– بس کن مهبذ! چرا این قدر اصرار داری تا از بدبختی من مطلع بشی؟ مطمئن باش اگر می دونستم بازگو کردن حقایق مرهمی برام می شه تا به حال این راز سر به مهر رو بازگو کرده بودم.

مهبذ از برافروختگی او مبهوت شده بود در کناری توقف کرد تا مینوشکا کمی آرام شود.

مینوشکا به سرعت از ماشین پیاده شد و در کنار جاده ایستاد و شروع به گریستن کرد. از این که مهبذ باعث شده بود تا او دوباره به گذشته تلخ خود بازگردد برای لحظاتی از او عصبانی شد. مدتی در همان حال ایستاد و به اطراف نگریست و سعی کرد آرامش خود را بازیابد. از این که می دید باعث نگرانی مهبذ شده و او آن گونه متعجب نگاهش می کند شرمنده به سوی ماشین بازگشت و آرام گفت:

– بهتره راه بیفتیم ممکنه به شب بخوریم...

– خوشحالم که حالت بهتر شد.

– متأسفم که باعث ناراحتی تو شدم.

_ نه مینو جان این منم که باعث شدم چشمای قشنگت غمگین بشن.

مینوشکا آه کوتاهی کشید و گفت:

_ اصلا مهم نیست، بهتره حرفش رو هم نزنیم.

مهبد برای آن که جو را تغییر دهد گفت:

_ موافقی ناهار رو در یکی از همین رستوران ها بخوریم؟

_ عالیه!

و سعی کرد تا باقی راه خود را سر حال تر از همیشه نشان دهد تا باعث نگرانی مهبد نشود ولی خود می دانست این کار عملی نیست و هر بار با یآوری درد و اندوه خانواده اش او را بیش از همیشه غمگین می کرد.

_ خانم این رستوران چه طوره؟

_ خوبه، ولی از نگار و خانواده اش خبری نیست.

مهبد در حال پیاده شدن گفت:

_ خودم از فرشید خواستم تا منتظر مون نموند.

_ کار درستی نکردی ما تو این مدت مزاحمشون بودیم، بهتر بود تا پایان مسافرت هم در کنار هم می موندیم.

_ بهتره اون ها رو فراموش کنی مینو جان، مطمئنا اونا الان نزدیک تهران هستند.

_ خیلی بد شد! حداقل باید اجازه می دادی تا من ازشون خداحافظی کنم.

مهبد صندلی را برای نشستن مینوشکا عقب کشید و گفت:

_ خواهش می کنم مینو جان، راستش من زیاد از فرشید خوشم نیامد.

مینوشکا با حیرت گفت:

_ اون بیچاره جون تو رو نجات داد و این همه به ما محبت کرد...

_ وقتی به تو می گه سیندرلا عصبی می شم دست خودم نیست. هیچ دوست ندارم اونو زیاد دور و بر تو ببینم.

مینوشکا از تعصبی که مهبد نسبت به او داشت قهقهه ای زد و گفت:

_ پس تعصب پسرهای شرقی همینه درسته؟

مهبد لبخندی زد و گفت:

_ من که گفتم همه جوره خواهانتم، پس خیالت راحت باشه اجازه نمی دم هیچ کس بهت چپ نگاه کنه.

_ آقای متعصب بهتره تا ضعف نکردم سفارش غذا رو بدی.

_ چشم دختر گیسو طلایی.

و از او فاصله گرفت.

_ آه پس این لعنتی کجاست؟ شوکت، شوکت خانم کجایی؟

پیرزن که نفسش به شماره افتاده بود با وحشت گفت:

_ بله، خانم جان، اتفاقی افتاده؟

با دست به اطرافش را که کاملاً به ریخته بود نشان داد و گفت:

_ نیست! هر چی می کردم پیدایش نمی کنم.

_ چی رو خانم جان؟ بگید شاید من بتونم کمکتون کنم.

_ اسناد و مدارک خونه و زمین ها نیست. توی این صندوقچه بود.

و صندوقچه کهنه را به سوی شوکت برد و ادامه داد:

_ اما الان نیست، تو اون ها رو ندیدی و یا این که برنداشتی جای دیگه ای بذاری؟

پیرزن با ترس و چشمانی که از شدت نگرانی درشت شده بود به او نگریست و گفت:

— به خدا خانم جان من چیزی برنداشتم، حتی اون ها رو ندیدم. وقتی هم که می آم این جا رو مرتب کنم فقط نظافت می کنم و دست به هیچ چیزی نمی زنم.

او که دید باعث پریشانی مستخدمه اش شده با لبخندی گفت:

— می دونم شوکت خانم اون اسناد رو من باید پیش وکیلیم خانم بزرگ ببرم ولی هرچی می کردم پیداشون نمی کنم. بهتره تو هم تو اتاق های دیگه رو بگردی.

— چشم خانم.

و از او فاصله گرفت.

کلافه از جستجوی بی نتیجه دست به کمر زد و به اتاق آشفته خود نظری انداخت. چه طور ممکن بود اسناد یک دفعه مفقود شوند. هر چه بیشتر اندیشید بیشتر نگران گم شدن آنها شد. با صدای قباد به عقب برگشت:

— مادرم گفتند شما مدارک خونه رو گم کردید.

— درسته قباد، الان ساعت هاست که دارم دنبالشون می گردم ولی نتیجه ای نداره. بی فایده اس.

قباد کنجکاوانه از او پرسید:

— یادتون نمی آد اون ها رو قبلا کجا گذاشته بودید؟

— دقیقا یادمه تو اون صندوقچه؛ همون طور که قبلا بود ولی تعجب می کنم که حالا چرا نیست!

قباد فکری کرد و گفت:

— پس اگر این طور باشه که شما می گید کسی باید اون ها رو برداشته باشه.

مینوشکا متحیر گفت:

— یعنی چه کسی اون ها رو برداشته؟

— نمی دونم، شما در این چند وقت چه کسانی رو به اتاقتون راه دادید؟

مینوشکا متفکر چند قدم در اتاق آشفته برداشت و گفت:

_ فقط نگار و مهبد. نگار که اسناد به دردش نمی خوره و مهبد... یعنی ممکنه مهبد ... اما ...

و متفکر چشم به نگاه قباد دوخت:

_ یعنی ممکنه مهبد برداشته باشه؟

_ امکان نداره، مهبد چرا باید اون ها رو برداشته باشه؟

_ شاید اونا رو برای کس دیگه ای برداشته.

مینوشکا کلافه گفت:

_ خواهش می کنم قباد موضوع رو بزرگ نکن، نمی تونم بی دلیل مهبد رو متهم کنم. اصلا شاید یک جایی توی این خونه باشه.

_ پس بهتره دوباره باهم اتاقتون و کتابخونه رو بگردیم.

مینوشکا با شاید از پیشنهادش استقبال کرد. پس از مدتی جستجو مینوشکا با خستگی خود را روی مبل رها کرد و غرید:

_ انگار آب شده، اصلا پیداش نیست.

قباد که تکیه خود را به دیوار داده بود، نگاهی به چهره آشفته مینوشکا کرد و گفت:

_ اگر این جا بودحتما می دیدیمش، همه جا رو گشتیم، پس مطمئنا از این خونه خارج شده.

مینوشکا سرش را به پشتی مبل تکیه داد و چشمانش را بست و گفت:

_ دیگه فکرم کار نمی کنه، هیچ یادم نمی آد اونا رو جای دیگه ای گذاشته باشم ولی کاش همون روز در جای مطمئنی مخفی شون می کردم تا حالا افسوس نخورم.

شوکت با ضربه ای به در وارد شد و نگاهی به چهره خسته آن دو کرد و پرسید:

_ پیدا شد؟

قباد سری تکان داد و گفت:

_ نه هر چی گشتیم، نتونستیم پیداش کنیم.

شوکت نگاه نگرانش را به مینوشکا دوخت و گفت:

_ خانم جان، مهبد خان پشت خط هستند.

_ هیچ معلومه کجایی محبوب قشنگم؟

مینوشکا لبخندی از خستگی بر لب آورد و گفت:

_ همین اطراف؛ تو یه خونه چند صد متری بیرون تهران.

_ چه آدرس دقیقی فکر نمی کنی ممکنه شب پیام بدزدمت؟

_ از کی تا به حال درآمدت کم شده و شغل دوم پیدا کردی؟

_ از اون وقت که دیدم دارم عاشق می شم.

_ چیه امروز خیلی سرحالی؟

_ تا قبل از این که با تو تماس بگیرم خیلی پکر بودم ولی صدای قشنگت منو سرحال آورد.

_ نگرانم کردی چی شده؟

_ هیچی خانم قراره فردا برم بیمارستان.

مینوشکا مضطرب در میان شلوغی تخت جایی یافت و نشست و با لکنت گفت:

_ چرا به این زودی؟ تو که گفتی تا آخر ماه نمی خوامی بری!

_ دیروز دکتر تماس گرفت، اون معتقده هر چه زودتر جراحی انجام بشه بهتره.

_ خیلی غیر منتظره بود اصلا آمادگی شنیدنش رو نداشتم.

_ نمی خواستم ناراحتت کنم ولی دوست داشتم خودم بهت بگم.

_ خوب کردی! فردا حتما برای دیدنت به بیمارستان می آم.

صدای خنده مهبد را شنید:

— یعنی بنده امشب نمی تونم این افتخار رو داشته باشم تا در یه رستوران شیک و مجلل در رکابتون باشم؟

— وای مهبد! این چه حرفیه؟ می دونی که همیشه از دیدنت خوشحال می شم.

— پس منتظرم باش که دارم می آم پیشت.

فصل چهاردهم

— چیه مینوشکا تو فکری؟ نکنه امشب حوصله ام رو نداری؟

— این چه حرفیه دیوونه؟ تو فکر فردا هستم.

مهبد خندید و گفت:

— بهتره امشب رو دریابی، تا فردا هنوز چند ساعتی مونده پس فکر فردا رو برای فردا بگذار.

مینوشکا لبخندی زد و در تاریک و روشن هوا نگاهی به اطراف کرد و گفت:

— داریم کجا می ریم؟ نکنه داری منو می دزدی؟

مهبد خندید و چشم به صورت شاد دختر کنارش دوخت و گفت:

— اگر دوست داشته باشی این کار رو می کنم.

— نه خواهش می کنم فعلا دست نگه دار پسر تعصبی تا جراحی ات به پایان برسه و موهای سرت کاملا رشد کنه اونوقت

به فکری به حالت می کنم.

— ای بدجنس! حتی فکر موهام رو هم کردی؟

— باید تمام جوانب رو در نظر گرفت.

— پس براوو دختر گیسو طلایی زرنگ.

_ بالاخره نگفتی کجا داریم می ریم؟

_ دختر جون کمی حوصله داشته باش. الان می رسیم.

با توقف کنار رستوران همیشگی که مهبد با دوستانش در آن قرار می گذاشت دریافت دوباره بزمی برپاست و می بایست دوستان متنوع مهبد را تحمل کند.

_ چیه ایستادی نکنه از اومدن پشیمون شدی!؟

_ نه، نه بریم.

با دیدن پیمان که به استقبالشان می آمد دست برایش تکان دادند؛ بر خلاف تصورش جز پیمان میهمان دیگری نداشتند و این موضوع کمی او را آرام ساخت.

_ ستاره سهیل شدی مینوشکا! اگر مهبد هم نباشه اصلا تو رو نمی بینیم.

_ چند روز مسافرت بودیم و گرنه باور کن به یادت بودم.

_ این پسره دیوونه که زیاد اذیتت نمی کنه؟

_ آهای پیمان مراقب حرف زدنت باش.

_ بازم شروع کرد؟ راستی مهبد امشب از بچه ها خبری نیست؟

_ حوصله بی مزگی های شاهین و افسون رو نداشتم. در ضمن خواستم امشب حسابی خلوت کنم.

_ پس من مزاحم این آرامش شدم.

مهبد معترض گفت:

_ باز شروع کردی؟ تو که از خودمون هستی.

_ حالا حکایت این میهمانی چیه؟

مینوشکا با نگرانی گفت:

_ مهبد فردا باید بره بیمارستان و بستری بشه.

پیمان با تعجب گفت:

_ به این زودی!... ولی خوبه در عوض زودتر از شر اون غده راحت می شی و می تونی به کارهات برسی.

و با چشمکی مینوشکا را نشان داد.

_ پیمان باید قول بدی تا موقعی که اون جا هستم حسابی مراقب مینوی عزیزم باشی و اجازه ندی احساس تنهایی بکنه.

_ ای به چشم خیالت راحت باشه. حالا بهتره به جای این حرف ها سفارش شام رو بدی.

با دور شدن مهبد مینوشکا گفت:

_ پیمان خیلی براش نگرانم، با این که سعی می کنه خودش رو سرحال نشون بده ولی کاملاً معلومه که خودش هم نگرانه.

_ تو باید بیش از همیشه کنارش باشی، اون الان به مهربونی و محبت تو بیش از هر زمان دیگه ای نیاز داره.

_ پیمان قول بده مثل برادر کنارش بمونی، حتما جراحی سختی خواهد داشت. من به خاطر خانواده اش زیاد نمی تونم بهش نزدیک بشم ولی قضیه تو فرق می کنه.

_ هنوز نتونستی با اونا کنار بیای؟

مینوشکا سری از افسوس تکان داد و گفت:

_ باور کن خیلی سعی کردم ولی چه کنم که اون ها به پولم بیشتر از خودم علاقمند هستند.

پیمان با شیطنت گفت:

_ مهبد چه طور؟

_ تا به حال که ثابت کرده به خودم بیش از اون املاک علاقمنده.

و او با گفتن؛ " امیدوارم " تا رسیدن غذا سکوت اختیار کرد.

با خستگی راه پله های ساختمان را در پیش گرفت. با وجود دلگرمی که به مهبد داده بود همچنان مضطرب و پریشان بود. چهره رنگ پریده مهبد بیش از گذشته او را می ترساند.

_ با مهبد خان صحبت کردید؟

از دیدن قباد لحظاتی برجا ایستاد و گفت:

_ در چه موردی؟

_ گم شدن اسناد رو می گم. از شون پرسیدید از اون ها اطلاعی داره یا نه؟

_ نه، یعنی لزومی ندیدم. مسلما اگر اون برمی داشت به من می گفت.

_ بعد از رفتن شما دوباره تمام اتاق ها رو گشتم ولی چیزی پیدا نکردم.

مینوشکا با خستگی گفت:

_ احتمالا، خودم اونا رو جایی گذاشتم، نباید در مراقبت از اسناد تا این اندازه بی دقتی می کردم.

_ ولی من بازم می گم، کسی اون رو از اتاقتون برداشته.

مینوشکا چند پله پایین آمد و مستقیم در مسیر نگاه قباد قرار گرفت و پرسید:

_ من فکر می کنم تو چیزی از اون ها می دونی درسته؟

قباد که تحمل نگاه نیلگون دختری را که در مقابلش ایستاده بود نداشت از او فاصله گرفت و گفت:

_ من فقط احساس می کنم علتی وجود داره که این طور یک دفعه ناپدید شدن.

_ اما من فکر دیگه ای دارم و اون این که احتمالا تو از جای اون ها مطلع هستی.

قباد از او روی برگرداند و گفت:

_ خواهش می کنم مینوشکا منو مجبور نکن تا بعضی از مسائل رو بر ملا کنم.

مینوشکا در برابرش ایستاد و گفت:

__ قباد به من بگو اطرافم چی می گذره؟ من باید بدونم اطرافم چه اتفاقاتی روی می ده.

__ شاید شنیدنشون برات چندان دلچسب نباشه.

__ قباد من به تو بیش از سایرین اعتماد دارم پس خواهش می کنم کمک کن تا در مورد اطرافم بیشتر بدونم.

این بار قباد بدون هیچ لرزشی چشم خود را به صورت صدفی دختری که از بدو ورودش برایش جلوه خاص یافته بود دوخت و گفت:

__ یعنی به من حتی از مهبد هم بیشتر اعتماد داری؟

مینوشکا بدون درنگ گفت:

__ البته؛ انقدر که می تونم روی کمک و یاری تو حساب کنم نمی تونم به اون اطمینان داشته باشم.

__ اما زمان چیز دیگه ای رو ثابت کرد.

__ من مجبورم از پشتیبانی مهبد برخوردار باشم و گرنه نمی تونم در مقابل اقوامم ایستادگی کنم. پس خواهش می کنم به من بگو اطرافم چه می گذره؟

قباد او را دعوت کرد تا در کنار حوض بنشیند و خود در کنارش نشست و گفت:

__ چند بار سعی کردم بهت هشدار بدم از اقوامت دوری کنی ولی ترسیدم کار منو دخالت در امورت بدونی. با نزدیک شدن تو به اون ها مثل گذشته پای دیگران تو این خونه باز شد حتی در نبود تو ...

مینوشکا متعجب پرسید:

__ در نبود من چه کسی به این جا آمده؟

__ وقتی با خانواده سرهنگ به مسافرت رفتید منم برای سرویس ماشینتون به تهران رفتم وقتی بعد از چند ساعت برگشتم تمام اتاق ها آشفته بودند. نظام با صورتی خونین در کناری افتاده بود و شوکت آرام آرام گریه می کرد. وقتی علت آن آشوب و شلوغی را پرسیدم فهمیدم داریوش و مهبد خان به خونه آمده بودند. از قرار معلوم در جستجوی چیزی بودند اما شوکت و نظام متوجه نشدند که اونا چیزی برداشته بودند یا نه؟ تصمیم گرفتم به سراغ مهبد خان برم وقتی به منزلشون رفتم نگهبانشون گفت به شمال رفته، از داریوش هم نتونستم خبری بگیرم چون اونم به چالوس رفته

بود. صبر کردم تا به موقع شما رو مطلع کنم ولی شوکت و نظام مانع شدند. اون طور که شنیدم مهبد اون رو تهدید کرده که اگر حرفی بزنند بلایی سر من میارن و اونام چیزی نگفتند. تا امروز که فهمیدم اسناد خونه و زمین گم شده، اون پیرمرد و پیرزن خیلی نگران امانتداری خودشون بودند برای همین من ناچار شدم حقایق رو بازگو کنم.

مینوشکا همچنان با وحشت به صورت قباد چشم دوخته بود و از یادآوری آن همه نیرنگ و دوگانگی مهبد قلبش به درد آمد. سر خود را در بین دستان قرار داد و به حال خود افسوس خورد که چگونه احساس پاک و دست نخورده خود را به پسری تقدیم کرده که آن طور با قلب پاکش بازی کرده بود. با بغضی در گلو گفت:

— حالا می گی چی کار کنیم؟

— به نظر من بهتره با اون ها مثل خودشون رفتار کنیم و با همون سیاست بهشون ضربه بزنیم. اگر بفهمند که شما از موضوع مطلع شدید حتما اونو کتمان می کنند و تازه چیزی دستگیرتون نمی شه و اسناد رو هم به دست نمی آرید. پس بهتره فعلا با اون ها راه بیایید و مثل گذشته در کنار مهبد بمونید تا بفهمیم اون اونا در پی چی هستند؟

— با این صحبت های تو، من ازشون می ترسم اگر بخوان بلایی سرمون بیارن چی؟

قباد با نگاه مطمئنی به مینوشکا گفت:

— خیالتون راحت باشه من همیشه مثل سایه دنبالتون هستم.

— مگه تا حالا تو همیشه ...

قباد لبخندی بر لب آورد و گفت:

— همیشه سعی کردم تا اون جا که امکان داره در کنارتون باشم و از این به بعد هم همچنان محافظتون می مونم.

— متشکرم قباد بودن تو در این لحظات واقعا برام کمک بزرگیه!

— راستی کی قراره به فرانسه برگردی؟

مینوشکا همان طور که از کنار حوض بر می خاست گفت:

— پس خانواده و درست چی می شه؟

— باقی زندگی من در این جاست، نه جای دیگه.

— پس یعنی...

— بعدا در موردش صحبت می کنیم. الان خیلی خسته ام باید برم استراحت کنم.

با دور شدن مینوشکا، قباد همچنان به قامت خمیده دختری که آن شب او را از همه رویاهای بیهوده اش خارج کرده بود نگریست. تصمیم داشت بیش از گذشته در کنارش باشد تا همچنان در مشکلات راهنمایش باشد. با وجود این که می دید مینوشکا به مهبد علاقمند شده ولی خود را ملزم می دانست تا واقعیت را به او گوش زد کند. هر چند شنیدنش برای او ناخوشایند باشد. می دانست دانستن حقایق برای او که دختری روشن فکر بود می توانست قابل هضم باشد ولی از شکست مینوشکا در آن عشق که خود آن را پاک می دانست کمی نگران بود و یقین داشت در روحیه حساس آن دختر صدفی چشم رنگی بی تأثیر نخواهد بود.

آن قدر شکسته و خسته بود که می دانست هر چه برای تجدید روحیه خود تلاش کند بی نتیجه است به یاد صحبت های شب پیش قباد افتاد و دوباره قلبش به درد آمد. وقتی مقابل آینه قرار گرفت از دیدن چهره رنگ پریده خود به وحشت افتاد. حتی حالت چشمانش نیز گواهی از یک پریشان احوالی می داد. هنوز نمی توانست آن همه خیانت را باور کند. مهبد کسی که هر لحظه به او ابراز علاقه کرده بود چگونه او و احساس پاکش را در معرض طوفان قرار داده بود؟

صورتش را در بین دستانش مخفی کرد و اشک ها را آزاد گذاشت. از او متنفر شده بود و فقط می خواست با شنیدن علت کارهایش او را برای همیشه ترک کند، ولی نمی دانست چرا هنوز برایش نگران بود. به یاد درخواست پیمان افتاد که از او خواسته بود در هر شرایطی تا پایان جراحی مهبد کنارش بماند. اما چگونه می توانست آن همه حقارت را تحمل کند. تا آن زمان به تصور حمایت مهبد تمامی آن رفتارها را تحمل کرده بود ولی اینک تمایلی برای روبرو شدن با آنها را نداشت حتی تمایلی برای دیدار دوباره از مهبد هم در خودش نمی دید. در آن لحظات که خود را بیش از هر زمان دیگر تنها می دید به یاد صحبت های فراهم افتاد که چگونه از همان روز اول به او هشدار داده بود که خود را از گزند اقوامش دور سازد ولی او پی به عمق صحبت های او نبرده بود. پشیمان از بی اعتنائی که به حرف ها و گفته های او داشت تصمیم گرفت تا با او از نزدیک صحبت کند. تا راهی برای خلاصی از آن زندان بیابد.

با این تصمیم به سرعت از اتاق خارج شد. در جستجوی قباد به باغ وارد شد. قباد همانند همیشه با خود زمزمه می کرد و سر گرم هرس شاخه های خشکیده درختی بود که متوجه صدای پای مینوشکا شد، به جانبش برگشت ولی دیدن چهره خسته و چشمان متورم مینوشکا او را متعجب کرد.

_ قباد می تونی آدرسی یا تلفنی از فرهام برام پیدا کنی؟

_ اتفاقی افتاده؟ خیلی رنگ پریده هستید، می خواید دکتر بهرنگ رو خبر کنم تا به عیادت شما بیان؟

با کلافگی گفت:

_ احتیاجی نیست فقط می خوام فرهام رو ببینم.

_ اگر بخواید شما رو به بیمارستانی که اون جا کار می کنه می برم.

_ پس می رم آماده بشم.

و به راه افتاد.

قباد که اصلا حال او را درک نمی کرد کارش را نیمه رها کرد و به سوی اتومبیل رفت.

_ همین بیمارستانه، بخش قلب دکتر بهمنی، فرهام بهمنی، اگر بخواید منم همراهتون می آم.

همزمان با پیاده شدن گفت:

_ نه متشکرم تنها برم بهتره، تو هم می تونی بری چون ممکنه کارم زیاد طول بکشه.

_ هر قدر هم طولانی بشه مهم نیست من منتظرت می مونم.

مینوشکا لبخندی زد و پس از تشکر از او جدا شد.

کنار اتاق دکتر بهمنی توقیفی کرد و از دیدن آن همه بیمار متعجب شد.

_ خانم شما وقت قبلی داشتید؟

نگاه خود را به سوی منشی فرهام چرخاند و آرام گفت:

_ نخیر، من با دکتر یک کار خصوصی دارم.

منشی نگاهی به ظاهر آراسته و مرتب او کرد و گفت:

_ ولی نمی شه وارد بشید همه این ها وقت دارند.

_ می تونم برای دیدن ایشون منتظر بشم؟

_ خیلی طول می کشه ولی اگه کارتون مهمه می تونید منتظر بمونید.

مینوشکا تشکری کرد و در کناری منتظر نشست. کاملا مقابل درد نشسته بود و هر بار با باز و بسته شدن آن نگاهی به داخل می انداخت تا فرهام را ببیند ولی موفق نمی شد.

مینوشکا که از آن همه انتظار کلافه و خسته شده بود به سوی منشی رفت و پرسید:

_ بازم باید منتظر بشم؟

منشی سرش را از روی دفترش برداشت و گفت:

_ من که گفتم ممکنه خیلی طول بکشه! حالا واقعا این قدر کارتون مهمه؟

آرام گفت:

_ من دختر دایی دکتر هستم و از راه دور برای دیدارشون اومدم.

_ پس چرا زودتر این موضوع رو نگفتید، اگر دکتر بفهمن حتما از دستم ناراحت می شن. خواهش می کنم چند لحظه منتظر باشید تا بیمارشون بیرون بیاد بعد شما تشریف ببرید.

با خارج شدن بیمار از اتاق با وجود اعتراض برخی از بیماران به اتاق وارد شد. خود فرهام بود همانند همیشه آرام، او که سرگرم نوشتن چیزی بود بیمارش را دعوت به نشستن کرد و در کمال حیرت دختر دایی اش را در مقابل خود دید. با لبخندی از تعجب گفت:

_ حسابی غافلگیرم کردی! این جا چه می کنی؟

_ برای دیدنت اومدم؛ می دونم مزاحمت شدم ولی حتما می بایست تو رو می دیدم.

با نگاهی دقیق به چهره غمگین مینوشکا گفت:

_ اتفاقی افتاده؟ کمی پریشون به نظر می آی.

_ به کمک و راهنمائیت احتیاج دارم.

فرهام با پوزخندی گفت:

_ بعد از چند ماه این طوری بی خبر اومدی و از من کمک می خواهی! چه طور شد مهید رو تنها گذاشتی و به جای اون از

من یاری می خواهی؟

_ حق داری کنایه بزنی. در اوایل ورودم هشدارهای تو رو نادیده گرفتم ولی حالا اومدم تا از تو یاری بگیرم.

_ پس مهید چی؟ اون طور که اون شب سال نو اعلام کرد شما نامزدش هستید!

با شنیدن این سخن اشک به صورت آورد و با افسوس گفت:

_ حق با تو بود اونم برای ثروتم نقشه کشیده بود. اون به من اهمیت نمی ده، به ثروت و املاکم تمایل بیشتری داره.

فرهام متحیر از شنیدن این سخنان برخاست و طول و عرض اتاق را چند بار طی کرد و در مقابل مینوشکا ایستاد و گفت:

_ این جا نمی شه در موردش صحبت کرد باید بیماران رو ویزیت کنم می تونی منتظر بمونی بعدش می ریم بیرون از این

جا و با هم صحبت می کنیم.

_ باشه، پس من منتظرت می مونم.

با لبخندی گفت:

_ اگه بخوای می تونی همین جا بمونی و یا این که کنار منشی باشی تا کارم تموم بشه.

_ ترجیح می دم بیرون منتظرت بمونم.

و از اتاق خارج شد و به سوی قباد رفت و از او خواست تا به خانه بازگردد.

وقتی روی نیمکت پارک روبروی بیمارستان کنار هم قرار گرفتند، فرهام برای چندمین بار در آن ساعت با گفتن "که این

طور" خود را متعجب نشان داد.

وقتی مینوشکا از سخن باز ایستاد فرهام نگاه خود را به نگاه مهربان و ظریف دختر دایی اش دوخت و گفت:

_ باور کن که من انتظار چنین روزی رو می کشیدم. چندین بار سعی کردم به تو گوشزد کنم ولی انقدر مهبد زرنگ بود که کاری کرده بود تا حتی گفته های من برات بی اهمیت جلوه کنند. ولی هنوز هم دیر نشده باید قبل از این که کار بدتر از این بشه با مهبد اتمام حجت کنی و کار رو یکسره کنی. فقط اون وقته که دیگه نمی تونه اون طرف ها آفتابی بشه.

_ درسته ولی اون الان تو بیمارستان بستری شده و من نمی خوام باعث بشم تو این شرایط حالش بدتر بشه.

فرهام دلش برای آن همه پاکی دخترک سوخت و گفت:

_ با وجود این همه خیانت بازم دلت نمی آد اونو از خودت برونی؟

_ شاید هم اشتباه من در همینه و نمی بایست تا این اندازه نرمش از خودم نشون می دادم.

_ از تو که تو به کشور اروپایی تربیت شدی خیلی بعیده؛ هر چند با وجود دانیال و همسرش نباید چیزی جز این انتظار داشته باشم.

_ ای کاش هرگز مجبور نبودم به این جا پیام و در این جا بمونم! شاید اون وقت راحت تر بودم.

فرهام به مقابل خود چشم دوخت و گفت:

_ خانم بزرگ همیشه می دونست چه کار داره می کنه؛ وقتی که از بیماری لاعلاج دانیال و همسرش مطلع شد در تصمیم خودش جدی تر شد و این ثروت هم بهونه ای برای کشیدن تو به ایران شد.

_ یعنی تو هم از این موضوع اطلاع داشتی؟

_ البته فقط من مطلع بودم؛ خانم بزرگ خیلی اصرار داشتند کسی از این موضوع بویی نبرد. به خصوص داریوش، چون رو حساب کینه قدیمی که از دانیال داشت می ترسید این موضوع رو بهونه کنه و زودتر از موعد طلب ارث کنه. هر چند که اون سال ها پیش نیمی از این ثروت رو به یغما برده بود ولی باز چشمش دنبال باقی اون بود. آخرین نامه دانیال که تمامی ماجرای بیماری خودش و همسرش رو در آن شرح داده بود خانم بزرگ رو حسابی دگرگون کرد. دانیال از اون خواسته بود تا هر طور شده تو رو به ایران بکشونه چون می دونست تو به این راحتی ها از اون ها جدا نمی شی پس با تصمیم جدی تری تو رو وارث انتخاب کرد و با این کار تو مجبور می شدی برای دریافت این ارثیه به ایران بیای.

_ پس پدر خودش منو مجبور کرد تا از اون ها فاصله بگیرم!

_ درسته و این بهترین کار ممکن بود.

_ ولی ای کاش همون جا می موندم و با این خیانت روبرو نمی شدم!

_ نگران نباش مینوشکا قول می دم بهت کمک کنم تا بتونی کارها رو به دست بگیری و از این همه تنهایی خارج بشی. همون طور که به خانم بزرگ قول داده بودم. در ضمن قباد هم هست اون می تونه مشاور خوبی برات باشه.

_ چرا زودتر این حرف ها رو به من نزدی تا این همه عذاب نکشم.

فرهام با لبخندی گفت:

_ شاید این اتفاقات باید می افتاد تا کمی بیشتر متوجه اطرافت شوی. حالا با مهد چه می کنی؟

_ تا زمان بهبودی اش صبر می کنم و پس از اون برای همیشه ازش فاصله می گیرم.

_ پس بهت پیشنهاد می کنم تا پایان جراحی اش همچنان نقش نامزدش رو براش ایفا کنی تا اوضاع اون طور که می خوای بشه. خیلی دوست دارم این بازی رو به چشم بینم. مطمئنا مهد حرف های قشنگی برای گفتن به تو داره مگه نه؟
و شروع به خندیدن کرد.

_ حق داری بخندی؛ واقعا که چه احمقانه خودم رو بازیچه دست اون کردم.

_ همیشه فکر می کردم تو زیرک تر از این حرف ها باشی ولی با این فریبی که خوردی خلافت رو ثابت کردی.

_ ولی مطمئن باش از این به بعد در رفتارم با مردا بیش تر از این احتیاط می کنم.

فرهام خندید و گفت:

_ خواهش می کنم همه رو با هم مقایسه نکن؛ خود من پسر چندان بدی نیستم.

مینوشکا خندید و گفت:

_ تا ثابت نکنی باور نمی کنم.

_ بفرمایید.

شوکت آرام آرام سرش را داخل اتاق کرد و گفت:

_ خانم جان تلفن با شما کار داره.

مینوشکا سرش را از لای کتاب برداشت و گفت:

_ کی هست؟

_ صداش رو نشناختم خانم ولی اگر بخواید سؤال می کنم.

_ نه، صحبت می کنم.

و گوشی را از اتاقش برداشت.

_ فکر می کردم حد اقل تو بامعرفت تر از این حرف ها باشی.

_ تویی پیمان؟ چه عجب یادی از ما کردی!

_ انتظار داشتم تو رو کنار مهد در بیمارستان ببینم.

_ حال که می بینی تو خونه هستم؛ چیه اتفاقی افتاده؟

_ برای شما که نه ولی مهد رو چند ساعتی هست که به اتاق عمل بردند هر چی منتظر موند از تو خبری نشد و بدون دیدن تو به اتاق عمل رفت.

_ خیالت راحت باشه تو اون وضعیت زیاد نگران من نبوده.

_ اصلا فکر نمی کردم تا این اندازه سرد باشی. بیچاره مهد که افسانه رو به خاطر تو ترک کرد.

از شنیدن نام افسانه برافروخت و گفت:

_ بیخود ترکش کرد! مگه من بهش گفته بودم این کار رو بکنه؟ هنوزم دیر نشده بهش بگو بره دنبال افسانه چون اون براش لایق تره، فهمیدی؟

و با عصبانیت ارتباط را قطع کرد و دوباره به سوی کتابش رفت ولی هنوز در فکر افسانه بود. علت آن همه عصبانیت را از شنیدن نام او نمی دانست. ولی یقین داشت که از آن پس نسبت به او و مهد بی تفاوت خواهد بود. با شنیدن صدایی در

باغ به کنار پنجره رفت با دیدن نگار با خوشحالی به استقبالش رفت. احساس می کرد از آخرین دیدارشان مدت ها گذشته! با نزدیک شدن به او با گرمی او را در آغوش کشید و برایش ابراز دلتنگی کرد.

نگار با او راهی اتاقش شد و همان طور معترض گفت:

_ معلومه دلت خیلی تنگ شده که هیچ وقت حالی از من نمی پرسی! نمی شه حداقل یه زنگ بزنی؟

_ حالا به جای این همه قیافه گرفتن بیا تو که کلی حرف برای گفتن دارم.

_ پس به موقع رسیدم.

و با نگاهی دقیق به چهره مینوشکا گفت:

_ کمی گرفته ای! نکنه از جراحی مهبد نگرانی، بهتره امیدوار باشی چون فرشید می گفت خطر زیاد جدی نیست.

_ راستی فرشید حالش چطوره؟ حتما سلام منو بهش برسون.

_ اتفاقا اونم گهگاهی حال سیندرلا رو از من می پرسه ولی منم همیشه می گم بی خبرم. خب از خودت بگو این چند وقت

که ندیدمت حسابی لاغر و رنگ پریده شدی. اتفاق بدی افتاده؟

و مینوشکا که تازه او را یافته بود شروع به گفتن دقایق تلخ شکست خود در عشق مهبد کرد و با گفتن باقی مسائل او را

بیشتر متعجب کرد. نگار که همیشه در مقام دوست، سنگ صبوری برای او بود این بار هم پس از شنیدن وقایع تلخی که

می دانست قلب شیشه ای دخترک را به درد آورده برایش ابراز همدردی کرد و با مهربانی گفت:

_ واقعا برات متأسفم اصلا فکر نمی کردم مهبد چنین آدم بی شرمی باشه ولی خدا را شکر کن که زود متوجه نیتش

شدی! در ضمن تجربه ای برات می شه تا بیش از گذشته متوجه اطرافت شوی.

_ قباد هم همین رو گفت.

_ قباد پسر قابل اعتمادیه با این که زیاد با اون برخورد نداشتم ولی کاملا مشخص بود که به خیلی از مسائل پابنده. خب

حالا می خوامی چه کار کنی؟

مینوشکا با بی تفاوتی گفت:

_ هیچی، مثل گذشته زندگی می کنم ولی این بار بدون حضور مهبد و خانواده اش.

_ کار خوبی می کنی ولی به نظر من باید برای خودت دنبال یک هدف باشی. اون وقت راحت می تونی این تنهایی و خاطرات تلخ گذشته رو تحمل کنی.

_ فکر خوبییه قباد و فرهام بهم قول همکاری دادند. شاید بتونم یک کار کوچیک رو با کمک اون ها راه اندازی کنم. در ضمن می خوام در ساعات بیکاری تدریس پیانو کنم فکر کنم از پشش بریام.

_ خیلی عالی! این طوری حسابی وقتت پر می شه و کمتر تو خونه می مونی.

_ ولی باید بهم قول بدی در کنارم باشی؛ مسلما به حمایت تو بیش از هر زمان دیگه ای نیاز دارم.

_ به شرطی که دست دوستی فرشید رو هم رد نکنی.

مینوشکا با لبخندی گفت:

_ با وجود دوستان خوبی مثل شما دیگه احساس تنهایی نمی کنم.

_ نمی خوام سری به بیمارستان بزنی.

_ راستش نگار کمی برای مهبد نگرانم با وجود اون همه بدی که در حقم کرده نمی دونم چرا دلم براش می سوزه!

_ تو دختر خوش قلبی هستی به نظر من هم بهتره بری سری به اون جا بزنی حداقل تا زمان بهبودی اش.

_ امروز سری بهش می زنم ولی مطمئن نیستم بتونم در برابر خانواده اش خودمو بی تفاوت نشان بدم.

_ ببخشید خانوم پرستار من با دکتر بهرنگ کار داشتیم ایشون تو اتاقشون هستند؟

_ همین چند لحظه پیش به بخش رفتند. انتهای همین سالن بعد از ویزیت بیماران به اتاقشون بر می گردند.

هنوز به انتهای سالن نرسیده بود که با دیدن شهین و فروغ برای لحظاتی مردد ایستاد ولی دوباره به راه خود ادامه داد.

فروغ که زودتر از مادر متوجه مینوشکا شده بود چند گام به سویش رفت و گفت:

_ چه طور شد بالاخره رضایت دادی و به دیدن مهبد اومدی.

_ الان حالش چه طوره؟ به هوش اومده؟

شهبین خود را به او رساند و آرام گفت:

_ تازه به هوش اومده دکتر بالای سرشه؛ خیلی نگرانت بود چرا این قدر دیر به دیدنش اومدی؟

از این همه تغییر رویه در شهبین متعجب شد و گفت:

_ نمی تونستم اونو در اون حالت ببینم دوست داشتم وقتی خوب می شه باهش روبرو بشم.

شهبین دستش را گرفت و گفت:

_ دوست داری از نزدیک مهبد رو ببینی؟

و به اتاق نزدیک شدند. مینوشکا از دیدن چهره بیمارگونه مهبد و سر بانداژ شده اش متأسف شد و وارد اتاق گردید.

فرشید با دیدن مینوشکا گفت:

_ اینم از گمشده سرکار حالا ببینم بازم می گی درد دارم یا نه؟

و آنها را تنها گذاشت و از اتاق خارج شد.

مینوشکا آرام چند گامی به سوی مهبد برداشت و مهبدکه در پی گمشده ایی که فرشید از آن سخن گفته بود او را دیده

بود به زحمت لبخندی بر لب آورد و گله مند گفت:

_ پس بالاخره اومدی! تو که قول داده بودی زودتر از این به دیدنم بیایی و مثل سایه کنارم باشی ولی افسوس که ثابت

کردی مثل دخترای دیگه تو هم زود از مردا خسته می شی.

_ حالت چه طوره؟ زیاد که درد نداری؟

مهبد چشمان خود را کاملاً به سوی مینوشکا چرخاند و گفت:

_ برای چی بعد از این همه مدت به دیدنم اومدی. مگه سلامتی من برات اهمیت داره؟

مینوشکا این بار صمیمانه گفت:

_ باور کن که به بهبودی ات علاقمند هستم هرچند این چند روز رو در بحران سختی بودم ولی می خوام باور کنی که در

فکرت بودم.

– پس چرا این قدر دیر اومدی؟ خیلی منتظرت موندم! حتی از پیمان خواستم تا با تو تماس بگیره ولی موفق نشده بود تو رو پیدا کنه.

– این حرف ها رو ول کن فعلا باید بیشتر مراقب خودت باشی... هنوز مشخص نشده چه زمانی از بیمارستان مرخص می شی؟

– فرشید که قول آخر هفته رو داده ولی دوست دارم زودتر از این زندان خلاص شم.

– بهتره زیاد عجله نکنی و اجازه بدی پزشکا کارشون رو انجام بدن.

مینوشکا نگاهی به ساعتش کرد و به سردی گفت:

– من دیگه باید برم جایی قرار دارم که باید حتما خودم رو به موقع برسونم.

– می دونم این جا حوصله ات سر می ره و منم هم زبان خوبی برات نیستم ولی قول می دم به محض خوب شدنم تلافی کنم.

با جدا شدن از مهبد، احساس خفگی شدیدی می کرد از این که در مقابل او این طور نقش بازی می کرد از خودش و از او متنفر شد. دیدن مهبد در آن وضعیت او را می رنجاند و شنیدن آن سخنان بیش از پیش منقلبش می کرد.

برای لحظاتی تصمیم گرفته بود تا همه چیز را برای مهبد برملا کند ولی دلش به حالش سوخت حتی مهربانی کردن شهین برایش زجر آور بود و تازه متوجه دسیسه ای که آنها برایش چیده بودند می شد.

– مینوشکا با این سرعت کجا می ری؟

– تویی فرشید؟ اصلا متوجه ات نشدم.

– فکر می کردم پیش مهبد می مونی!

به کنایه او اهمیتی نداد و گفت:

– با وجود خانواده مهربون و دلسوزش نیازی به پرستاری من نداره. راستی فرشید، حالش چه طوره؟ وضعیت اون غده چی شد؟

فرشید لبخندی زد و گفت:

_ پسر خوش شانسی بود چون فقط یک توده چربی از آب در او مد.

_ نکنه ناراحتی که زود داره از دستتون در می ره.

فرشید با خنده گفت:

_ آره حد اقل به بهونه اون هرازگاهی تو رو هم زیارت می کردم.

_ اگر این طوره بیشتر ترجیح می دم به باغتون پیام تا تجدید دیدار در این جا.

_ دیگه بهتر از این نمی شه! داری می ری خونه؟

_ نه جایی قرار دارم باید به اون جا برم.

_ می خوای برسونمت؟

_ نه متشکرم، قباد بیرون منتظرمه.

_ پس بادی گارد هم داری! البته حق داری سیندرلای زیبای ما باید همیشه با گماشته بیرون بره.

_ تو کی می خوای جدی باشی؟ تو که می دونی نمی تونم رانندگی کنم و مجبورم از قباد کمک بگیرم.

فرشید دوباره خندید و گفت:

_ پس خوش به حال قباد!

و با تکان دست از مینوشکا جدا شد.

_ فکر کنم همین جا باشه.

و دوباره نگاهی به ساختمان مقابلشان کرد و با آدرس مطابقت داد و ادامه داد:

_ کاملاً درسته، همون آدرسیه که فرهام خان دادند اگر بخواهید منم با شما میام.

_ آره بهتره تو هم حضور داشته باشی چون می خوام در انجام کارم بهم کمک کنی.

بادیدن فرهام که برایشان دست تکان می داد به سویش رفتند و هر سه وارد ساختمان شدند. فرهام که در کناری ایستاده بود به مینوشکا این فرصت را داد تا کاملاً محیط اطرافش را بسنجد وقتی مینوشکا دوباره به کنارش بازگشت از او پرسید:

_ به نظرت چه طور بود؟ از طبقه همکف می تونی برای تشکیل کلاس هات استفاده کنی و طبقه دوم رو هم برای سکونت خودت استفاده کنی. این طوری دیگه مجبور نیستی هر روز این همه مسافت رو طی کنی.

_ ساختمون مناسبیه ولی آخه چه طوری می شه همه کارها رو به سرعت انجام داد.

فرهام خندید و گفت:

_ دختر دایی عزیز وقتی اراده قوی داشته باشی همه چیز سریع آماده می شه.

_ فرهام به نظرت می تونم شاگرد پیدا کنم؟

_ خیالت راحت باشه همین که متوجه بشن استادشون دختری زیباست که از خارج اومده و آموزش کاملی می ده فوج فوج از گرد راه می رسن.

_ امیدوارم همین طور باشه. اما باین وجود بازم این جا تنهام. دیگه حتی از شوکت و نظام هم خبری نیست.

فرهام که حال او را درک می کرد گفت:

_ می تونی یکی از اتاق های طبقه بالا رو در اختیارشون بذاری تا اونام در کنارت باشن.

_ نمی خوام باعث بشم از قباد جدا بشوند.

فرهام دوباره فکری کرد و گفت:

_ می تونی با شروع کار قباد در کارگاه جایی رو هم در تهران براش فراهم کنی. این طوری اونم تنها نیست و هر زمان بخواد به دیدن خانواده اش می یاد.

با پیشنهاد فرهام موافقت کرد ولی هنوز موضوعی او را نگران می کرد. فرهام که متوجه حالش شده بود به شوخی گفت:

_ بازم مسئله ای باقی مونده؟

— پس تکلیف عمارت و باغ چه می شه؟

فرهام این بار دستی به سر خود کشید و گفت:

— برای این موضوع دیگه نظری ندارم ولی ...

— به نظرم بهتره شوکت ونظام تا جابجایی من همون جا بموندن تا در فرصت مناسب راجع به اون جا تصمیمی بگیرم.

— هر طور خودت مایلی، اما در مورد کارگاه قرار شد با آقای توسلی صاحب همون کارگاه که باهم دیدیم صحبت کنیم. اون طور که خودش می گفت به خاطر جراحی دخترش مجبوره اون جا رو بفروشه و به خارج بره. کارگراش خیلی ازش راضی بودند. تا اون جا که من فهمیدم مرد با ایمان و درستی. فکر می کنم بتونیم تا زمان رفتنش کمی اطلاعات راجع به کارش ازش بگیریم.

— پس بهش این قول رو بده که بعد از بازگشت از سفر می تونه با ما همکاری کنه.

— خودت نمی خوای باهاش صحبت کنی.

— قرارمون یادت نره، تو قول دادی خودت پیگیر کارهای کارگاه بشی و من به کلاسم بیردازم.

— باشه هر طور تو بخوای، پپانو رو چه می کنی؟ همون رو از ساختمون می آری؟

— اون خیلی فرسوده شده! تصمیم دارم فقط از لوازم لوکس استفاده کنم.

فرهام با خنده گفت:

— دختر دایی عزیز بهتره از همین شروع کار با درایت جلو بری تا خدای نکرده دچار ضرر و زیان نشی.

مینوشکا نگاهش را به فرهام دوخت و گفت:

— ولی تو قول دادی کمک کنی و فکر نمی کنم با راهنمایی تو هرگز دچار خسارت و زیان بشم.

— خواهش می کنم زیادی رو من حساب نکن. درسته که قول دادم که کمکت کنم ولی در حد توانم نه بیش از اون. تو

باید از همین حالا برای کارهات برنامه ریزی داشته باشی تا بتونی به هدفت برسی.

مینوشکا از این که می دید فرهام آن چنان سرگرم نصیحت کردن اوست غرق لذت شد و خدا را سپاس گفت که در این مدت کوتاه توانسته با فرهام به نقطه نظرات مثبتی برسد و می تواند از همفکری او استفاده ببرد.

_ راستی از مهربد چه خبر؟ نمی خوای به دیدنش بری؟

_ با وجود صحبت های فرشید هنوز کمی نگرانش هستم ولی ترجیح می دم همچنان فاصله ام با اون حفظ کنم.

_ تو دختر مهربونی هستی و به قول دکتر بهرنگ از سیندرلای مهربون بیش از این انتظاری نمی شه داشت.

مینوشکا خندید و گفت:

_ واقعا خوشحالم که دوستای خوبی مثل فرشید و خواهرش و تو و قباد دارم می دونم با کمک شماها زودتر به اون چیزی که می خوام می رسم.

فرهام با نگاهی به ساعتش خود را از لبه پنجره جدا کرد و گفت:

_ من دیگه باید برم بیمارستان، تو چه کار می کنی؟

نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

_ از همین حالا شروع به خرید برای آپارتمان جدیدم می کنم از این خلوتی اش خیلی دلم می گیره.

_ اگر بخوای من هم به کمکت بیام؟

مینوشکا تشکری کرد و گفت:

_ بهتره به بیمارانت برسی آقای دکتر منم میخوام با ته سلیقه ای از مادر برام مونده دوری در شهر بزنم و کمی خرید کنم.

با جدا شدن از فرهام، از این که می دید تا این اندازه از بودن او به آرامش می رسد غرق لذت شد و به سرعت خود را به قباد که در انتظارش بود رساند.

تصمیم داشت شروع جدید زندگی خود را در وطنش که سال ها از آن دور بود با اندیشه آغاز کند تا مبادا دچار تلاطم و گرفتگی شود. با دقت به مغازه ها سرکشی می کرد و با سخت گیری سعی در آماده کردن آپارتمان جدیدش داشت و به خود این نوید را می داد که برای رویارویی با آینده همچنان آماده و چشم انتظار است. ولی هنوز گاهی نسبت به مهربد

کمی نگران می شد ولی می دانست بهترین کار دوری از اوست و می بایست خود را برای آخرین برخورد با او آماده کند ولی همچنان در عمق نگاهش امیدوار بود تمام آن افکار درباره مهبد اشتباهی بیش نباشد و بتواند به راحتی از آن کابوس رهایی یابد.

_ حواست کجاست؟

به طرف قباد که در کنار اتاقش منتظر ایستاده بود نگریست و گفت:

_ با من کاری داشتی؟

_ یادم رفت بگم، صبح که داشتم می اومدم پدرم گفت مهبد چند بار تماس گرفت و خواسته تو رو ببینه.

_ نظام که چیزی از آپارتمان جدید و نقل مکان بهش نگفته؟

_ خیالت راحت باشه ولی فکر می کنم دیگه زمان برملا شدن خیلی از اتفاقات رسیده بهتر نیست به دیدنش بری تا به اون چیزهایی که می خوای بررسی؟

با تردید نگاهش کرد و گفت:

_ یعنی فکر می کنی اون واقعیت رو به من بگه؟ اگر کنمان کنه چی؟

قباد به کنارش آمد و گفت:

_ برای اولین بار می خوام خواهش کنم منم با خودت ببری. این بار خودم می خوام جلوی اون بایستم. دوست ندارم اونا فکر کنند تو تنهایی و بخوان برای تو نقشه جدیدی بکشن.

برقی از شادی در سیمای مینوشکا نمایان شد و گفت:

_ اما من نمی خوام تو رو هم درگیر مسائل خانوادگی کنم می دونم اون ها خیلی شرور هستند و ممکنه برای رسیدن به اون خونه دست به هر کاری بزنند.

_ خواهش می کنم نگران من نباش و اجازه بده در کنارت باشم قول می دم مثل محافظی مراقبت باشم.

_ متشکرم قباد تو دوست خوبی برای من هستی.

_ موافقی الان به دیدنش بریم این طوری که پدرم می گفت از بیمارستان مرخص شده و به منزل رفته.

مینوشکا با تشویش گفت:

_ مطمئنی که کار درستی داریم می کنیم؟

_ بهتره هر چه زودتر این کابوس رو تمام کنی تا بتونی با خیال راحت به باقی برنامه هات برسی.

فصل پانزدهم

_ قباد می تونم خواهش کنم تنهایی اون جا برم؟ فعلا صلاح نیست خودت رو درگیر کنی.

_ اما تو که ...

با التماس گفت:

_ خواهش می کنم، می دونم مهبد در حق من بد کرده ولی نمی دونم چرا هنوز امیدوارم که در موردش اشتباه کرده باشم.

_ مینوشکا تو قلب خیلی پاکی داری ولی می خوام خواهش کنم که فریب زبان چرب این خانواده رو نخوری و خوب به این مسئله که اونها چشمشون به دنبال ثروت توئه نه خودت دقت کنی.

با جدا شدن از قباد با اندکی مکث وارد ساختمان بلند شد.

با استقبال گرم شهین لب پایین خود را گزید و به یاد القابی افتاد که روزی در بیمارستان به او نسبت داده بود. و به سردی از کنارش گذشت.

داریوش او را گرم در آغوش کشید و گفت:

_ عروس قشنگم هیچ معلومه کجایی؟ بدجوری پسرم به تو عادت کرده و از وقتی آوردیمش خونه فقط سراغ تو رو می گیره.

لبخندی تصنعی زد و گفت:

_ با وجود خانواده مهربونی مثل شما نباید زیاد نگران من باشه.

و به فاصله اندکی خود را به اتاق مهید رساند. مهید آرام به خواب رفته بود. سرش هنوز بانداز بود. در کنار تختش نشست و به چهره آرام و نفس های موزونش دقیق شد. هنوز باورش نمی شد صاحب این چهره آرام آن طور او را به بازی گرفته باشد.

از کنارش برخاست و به کنار میز تحریرش رفت و با دیدن دفترچه ای شروع به ورق زدن صفحات آن کرد و بدون توجه ای به نوشته هایش فقط صفحات را آرام ورق زد در یکی از آخرین صفحات دفترچه چشمش به عکسی از خودش افتاد که آخرین بار وقتی با مهید برای اسکی رفته بود انداخته بودند. صورتش غرق شادی و خنده بود به یاد آن روز و اصرار مهید برای دانستن داستان خانواده اش افتاد. از این که آن روز تحت تأثیر صحبت های او چیزی از آنها بازگو نکرده بود غرق شادی و لذت شد.

مهید تکانی به خود داد و چشم گشود بآیدن مینوشکا در کنار خود دستی به صورتش کشید و سعی کرد برخیزد. مینوشکا به کنارش رفت و به او درنشستن کمک کرد.

_ چه عجب دختر عمومی فراری، یاد نامزد بیمار افتادی!

مینوشکا با پوزخندی گفت:

_ با وجود داریوش و دیگران می دونستم که به وجودم نیازی نداشتی.

_ اما بودن تو لطفی داره که بودن دیگران نداره.

با کلافگی گفت:

_ چرند نگو مهید، تو هنوز دست از این تملق گویی هات برنداشتی منو بگو که فکر می کردم تو می خواهی با دیدنم واقعیت هایی رو که از اون بی اطلاعم برام بگی.

مهید که از این صحبت متحیر شده بود به سوی مینوشکا خم شد و گفت:

_ تو در مورد چی صحبت می کنی؟ بهتره کمی واضح تر حرف بزنی تا منم متوجه بشم.

مینوشکا از او فاصله گرفت و به سوی پنجره رفت و به لبه آن تکیه داد و همچنان کلافه گفت:

_ احمقانه اس! تو و پدرت هر چه خواستید به سر من آوردید و حالا داری از بی اطلاعی خودت می گی!

مهبد به زحمت خود را از تخت جدا کرد و در مقابلش ایستاد و گفت:

_ تو امروز مینوشکای آروم همیشه نیستی به من بگو چه اتفاقی افتاده که تا این اندازه از من ناراحت شدی؟ شاید کسی قصد داره با گفتن بعضی مهملات ذهن تو رو نسبت به من تغییر بده.

مینوشکا چشمان آبی اش را به چشمان بی رمق مهبد دوخت و گفت:

_ حالا که تو می خواهی باشه پس من همه چیز رو برات می گم. یادته روزی رو که قرار بود با خانواده سرهنگ بهرنگ به شمال بریم؟ تو از این موضوع خبر داشتی و من خوش خیال نمی دونم چرا فکر می کردم تو از رفتن من ناراحت و غمگینی در صورتی که بر عکس تو و پدرت باخوشحالی از نبود من سوء استفاده کردید و به عمارت اومدید و آن جا رو زیر و رو کردید. حالا در جستجوی چی بودید، نمی دونم. اما چرا اون پیرمرد بیچاره رو اون طور خونین کردید و رفتید؟ تازه بعد از بازگشت از اون سفر متوجه مفقود شدن اسناد و مدارک خونه شدم ...

خنده عصبی مهبد او را از ادامه سخن باز داشت. به چهره رنگ باخته اش چشم دوخت و گفت:

_ مهبد چرا با من این کار رو کردی؟ من واقعا تو رو دوست داشتم و فکر می کردم که تو هم منو به همون میزان و شاید بیشتر دوست داری، در حالی که تو از همون ابتدا برای سکه هام نقشه داشتی. تو با من کاری کردی که هرگز این خاطره تلخ رو فراموش نکنم، تو ... تو خیلی پستی مهبد خیلی پست.

و پشت به او شروع به گریستن کرد. مهبد که مستأصل شده بود خود را به زحمت به لبه تخت رساند و گفت:

_ اما مینوشکا من واقعا تو رو دوست دارم، شاید اوایل برای ثروتت نقشه داشتم ولی کم کم ثروتت در برابر نگاه مهربون تو رنگ باخت. می خوام باور کنی که من تغییر کردم و شاید اگر برای مدتی با مرگ دست و پنجه نرم نمی کردم هرگز از افکاری که برای تو و ثروتت داشتم پشیمون نمی شدم. ولی بعد از اون سفر به وضوح می دیدم که این نگاه توست که منو به دنبال خودش می کشونه نه اون حساب های بانکی ات. مینوشکا خواهش می کنم منو با این حال و روز تنها نذار، به من فرصت بده تا به تو ثابت کنم که این وجود نازنین توست که منو برای بازگشت به زندگی امیدوار کرد. اگر تو بخوای منو ترک کنی من می میرم. قبول دارم من و خانواده ام به تو بد کردیم ولی می خوام جبران کنم...

مهبد به سوی کمدهش رفت و پس از جستجو بسته ای را به جانب مینوشکا گرفت و گفت:

_ این امانتی که در جستجوش بودی، می دونم کار من و داریوش درست نبوده، نمی خوام گناه خودم رو به گردن دیگران بندازم منم به اندازه اونا مقصر هستم ولی اگر زمزمه های وسوسه انگیز اونا نبود من دست به این کار احمقانه نمی زدم.

مینوشکا که هنوز نتوانسته بود سخنان مهبد را باور کند به سردی گفت:

_ بهتره از همین حالا فراموش کنی دختر عمویی داشتی که روزی عاشقت شد و تو اونو به بازی گرفتی.

و انگشتی را که روزی نشان نامزدی شان بود روی لبه میز گذاشت و بی توجه به خواهش و التماس های مهبد از اتاقش خارج شد.

داریوش و شهین که تازه متوجه سر و صدای آن دو شده بودند با شتاب به سوی اتاق مهبد رفتند ولی دیر رسیدند چرا که مینوشکا رفته بود و دیگر این احتمال که روزی بازگردد محال به نظر می رسید. مهبد با خشم مشتتش را به دیوار کوبید و گفت:

_ لعنت به تو داریوش! زندگی منو به خاطر فکرهای احمقانه ات خراب کردی. می دونم هرگز مینوشکا باورش نمی شه که من این وسط مقصر نبودم.

شهین سعی کرد او را به تختخواب ببرد اما او مقاومت کرد و مادر را به سویی هل داد و گفت:

_ از اتاقم برید بیرون نمی خوام هیچ کدومتون رو ببینم. هر چی بلاست شما به سرم آوردید با این نقشه های شوم و شیطانی تون.

مینوشکا نفسی تازه کرد و رو به نگار که برای کمک به او آمده بود کرد و گفت:

_ دیگه بهتره کار رو تعطیل کنیم و تا بچه ها بیان دستی به سر و وضعمون بکشیم.

نگار با خستگی خود را روی مبل انداخت و گفت:

_ فکر خوبی؛ امروز حسابی خسته شدم! باورت نمی شه از گرسنگی دارم ضعف می کنم امیدوارم فرشید یادش باشه قراره بیاد این جا و ما رو علاف نکنه.

مینوشکا با خستگی خود را در مقابل نگار بر روی مبل جای داد و گفت:

_ فرهام هم باید پیداش بشه، باورت نمی شه اون چه قدر برای تهیه لوازم کمکم کرده!

با صدای زنگ در، مینوشکا فوراً از جا برخاست و گفت:

_ فکر کنم فرهام باشه، فرشید مثل همیشه با تأخیر می رسه.

ولی با گشودن در چهره خندان فرشید را دید. نگار به کنارش آمد و گفت:

_ باید شرطی می بستیم اون وقت من برنده می شدم.

فرشید وارد شد و گفت:

_ حالا چرا داشتید روی من شرط بندی می کردید؟

مینوشکا او را دعوت به نشستن کرد و گفت:

_ چون به تأخیرها عادت کرده بودیم. من فکر کردم فرهام اومده نه تو.

فرشید نگاه دقیقی به اطراف خود انداخت و گفت:

_ با وجود فرهام باید کمی خودمو زودتر برسونم که از دکتر عقب نمونم. راستی سیندرلا چه سلیقه خوبی در انتخاب

وسایل به کار بردی! بهتره یک کمی هم به نگار یاد بدی.

مینوشکا و دیگران کم کم به لفظ سیندرلای فرشید عادت کرده بودند و این اصطلاح گاهی باعث خنده و گاهی باعث

تعبیراتی در نگاه دیگران می شد. نگار برای لحظاتی از آن دو فاصله گرفت، مینوشکا آرام به فرشید گفت:

_ خواهش می کنم حداقل جلوی فرهام به من نگو سیندرلا، می ترسم دچار سوء تفاهم بشه.

او هم به پیروی از او آرام گفت:

_ حالا چرا تو این قدر نگران فرهام هستی... ولی باشه اگر دوست نداری سیندرلای خودم رو برای دلم ننگه می دارم.

و از او فاصله گرفت.

مینوشکا که متوجه شد او را رنجانده خواست چیزی بگوید که با ورود فرهام همگی عازم رستورانی شدند که فرهام قولش را داده بود. مینوشکا در بین راه متوجه نقطه نظرات مشترک بین نگار و فرهام شد و از تصور اندیشه ای که در ذهن داشت لبخندی از شادی بر لب آورد. فرشید که متوجه لبخند او شده بود، آرام گفت:

_ سیندرلا چرا غذاتو نمی خوری؟

و او را متوجه موقعیت خود کرد.

مینوشکا کمی خود را بر روی صندلی جابجا کرد و رو به فرهام گفت:

_ می خوام برای مدتی به عمارت برگردم.

فرهام با حیرت گفت:

_ چی شده دوباره فیلت یاد هندوستان کرده؟

مینوشکا با لبخندی گفت:

_ یک کار نیمه تموم دارم که باید تمومش کنم تا بتونم با خیال راحت به کارهای دیگه ام برسم.

فرهام لیوانش را بر روی میز گذاشت و آرام گفت:

_ صبح مهبد به دیدنم اومده بود...

ولی با دیدن چهره برافروخته مینوشکا سخنش را ناتمام گذاشت.

مینوشکا با نگرانی پرسید:

_ آدرس آپارتمانم رو که بهش ندادی؟

فرهام با لبخندی گفت:

_ خیالت راحت باشه اون به این راحتی نمی تونه از من حرفی در مورد تو بشنوه. ولی می خوام باور کنی که خیلی تغییر کرده بود. با اون مهبدی که من می شناختم خیلی تفاوت داره، نمی دونم چی به سرش اومده که این طور داغون شده.

وقتی که گفت می خواد هر طوری شده تو رو ببینه اول گمون کردم نقشه جدیدی برات کشیده ولی حال زارش می گفت که می خواد گذشته رو جبران کنه.

فرشید دخالت کرد و گفت:

_ دکتر جان بهتره کمی هم وضعیت مینوشکا رو درک کنی تازه بعد از مدتی داره از اون کابوس خلاص می شه، تو دوباره می خوای این آرامش رو به هم بزنی؟

نگار هم در ادامه افزود:

_ فرشید راست می گه نباید بی دلیل این آرامش رو به هم بزیم باید ببینیم در آینده چی پیش میاد.

مینوشکا که تا آن زمان در اندیشه مهبد و آخرین صحبت هاش بود و هنوز در مورد این که آیا ترک مهبد کار درستی بوده یا نه می اندیشید. به یاد نگاه ملتسم مهبد افتاد که بی تاب او را می نگریست و با نگاهش از او می خواست که در کنارش بماند ولی او هر چه کرده بود در مقابل آن نگاه و خواهش کوتاه بیاید و بی توجه به او، از کنارش گذشته بود. اینک با شنیدن صحبت های فرهام مردد بود که آیا کاری را که روزی مهبد با بی رحمی انجام داده می تواند به راحتی فراموش کند یا نه؟ ولی مسلم دانست هرگز حاضر نخواهد بود چون گذشته روابط دوستانه ای با او برقرار کند.

آسمان پرستاره و بدون کوچکترین تکه ابری او را وسوسه کرد تا ساعتی را در زیر درختان به گردش پردازد. به درخت تنومندی تکیه داد و زمزمه کرد:

_ خانم بزرگ ای کاش می تونستم زودتر به ایران بیام تا از نزدیک باهات آشنا بشم! می دونی سال ها باید افسوس بخورم که چرا دیر رسیدم شاید اگر زودتر سعی کرده بودم حتی برای مدتی کوتاه می تونستم در کنارت باشم ولی واقعا حیف شد!

و با کشیدن آهی از حسرت راه اتاقش را در پیش گرفت. از همان فاصله صدای تلفن را شنید ولی از خود شتابی نشان نداد و صدای تلفن همچنان فضای اتاقش را پر کرده بود.

برای لحظاتی از این که گوشی را برداشته بود پشیمان شد.

_ مینوشکا خواهش می کنم قطع نکن. می دونی الان چند وقته دارم دنبالت می کردم.

_ اما من گفته بودم که می خوام هر چی بینمون بوده تموم بشه.

_ خواهش می کنم مینو، به من فرصت بده، باید برات توضیح بدم. می دونم که دیگه هرگز روابط ما مثل سابق نمی شه ولی باید در مورد اون قضیه با تو صحبت کنم.

_ اصلا برام مهم نیست چه اتفاقی افتاده بود در ضمن دیگه از شنیدن بهانه های تکراری تو خسته شدم. دیگه حتی نمی خوام تا وقتی زنده ام صدات رو بشنوم.

_ تو هیچ وقت تا این اندازه سنگدل نبودی. نمی دونم چرا؟ ولی باید برات توضیح بدم.

_ خواهش می کنم مهبد دیگه ادامه نده حداقل بذار با تصویر خوبی از اون روزها به یاد گذشته ها بیفتم از این بیشتر خرابش نکن.

و گوشی را بر جای خود کوبید و از شدت عصبانیت شروع به گریستن کرد. آنقدر بلند گریست که برای خودش هم جای تعجب داشت! اولین تجربه زندگی برایش خیلی گران تمام شده بود. آن شب بیش از هر زمان دیگر به وجود پدر و مادرش نیاز داشت ولی این آرزویی محال بود! به یاد صحبت های کوتاهی که با مارگارت داشت افتاد و از این که مارگارت به او گفته بود پدر و مادرش را به منطقه ای خارج از شهر منتقل کرده اند بیش از پیش غمگین شد و دوباره با یادآوری عذابی که والدینش می کشیدند شروع به گریستن کرد.

بی هدف در پی گمشده ای که خود نمی دانست چیست ساعت ها از اتاقی به اتاق دیگر رفت. ساعت ها در برابر تابلوها ایستاد و بدون این که توجهی به تصاویرش داشته باشد در بین تابلوها خود را در مقابل تابلوی بزرگ ملوک تاج دید. چشم به تصویر او دوخت که لبخندی بربل داشت. آن قدر خود را به او نزدیک می دید که حتی گرمی نگاهش را بر روی خود احساس کرد.

آرام زمزمه کرد:

_ چرا منو تنها گذاشتی؟ چرا کاری کردی که اقوامم از کنارم پراکنده بشن؟ ای کاش این ارثیه رو برای من نمی داشتی تا راحت تر زندگی کنم شاید اون موقع داریوش و دیگران ترکم نمی کردند.

با دیدن دوباره خنده ملوک تاج، لبخندی بر لب آورد و گفت:

_ می دونم از کارت منظوری داشتی ولی ای کاش خودت بودی و کمکم می کردی.

و آرام از تابلو فاصله گرفت و به اتاق خود وارد شد.

_ آخه این طوری بی خبر کجا می خوی بری؟ حد اقل اجازه بده من همراهت بیام. اصلا درست نیست تو تنها بری تو که این جاده ها و آدم ها رو نمی شناسی اگه ...

با کلافگی گفت:

_ بس کن قباد، گاهی اوقات آن قدر به من پیله می کنی که احساس می کنم واقعا دختر بی دست و پای هستم، نکنه فراموش کردی تا پیش از آشنایی با شما من به تنهایی به کارهام رسیدگی می کردم؟

_ ولی آخه نمی شه که...

_ این قدر مثل پدربزرگ ها با من صحبت نکن، من باید برم و هیچ چیزی هم نمی تونه جلوی منو بگیره.

_ حد اقل بگو کجا می خوی بری تا اگر نیاز بود به دنبالت بیام.

مینوشکا برای این که از سؤال های بی پایان قباد در امان باشد وارد اتاقش شد و خود را در آن جا مخفی کرد. هنوز خودش هم نمی دانست به کجا می رود ولی می دانست می بایست مدتی را از آن جو خفه فرار کند تا بتواند راحت تر بیندیشد و هیچ کس هم نمی توانست مانع رفتنش شود.

برای آخرین بار نگاهی به ساکش کرد و پس از آن با خیال راحت به خواب رفت تا صبح زود به راه بیفتد.

صدای بی پایان زنگ ساعت او را عصبی کرد. به زحمت ساعت را خاموش کرد و با کش و قوسی از اتاق خارج شد. همه جا در سکوت بود از کنار پنجره سالن نگاهی به بیرون انداخت. هوا هنوز کاملا روشن نشده بود و بهترین فرصت بود که بدون روبرو شدن با قباد به سفری که خود تمایل زیادی به آن داشت برود.

آرام راه پله ها را در پیش گرفت و ساک نسبتا سنگین را به دنبال خود کشید. کنار در عمارت نگاهی دقیق به ساختمان و باغ انداخت و پس از آن از عمارت خارج شد ولی از چیزی که در مقابل خود دید غرق تعجب و حیرت شد. فرشید در مقابلش ایستاده بود و تکیه خود را به ماشینش داده بود.

سعی کرد تعجب خود را از او مخفی کند. با لبخندی گفت:

– این موقع صبح این جا چه می کنی؟

فرشید مستقیم نگاهش کرد و گفت:

– اومدم تا به دختر یکدنده و لجباز رو به مقصد برسونم.

– ولی اگر مقصد نامعلوم باشه و دور چی؟ هنوز هم مصر هستی با وجود تلخ زبونی هاش اونو همراهی کنی؟

– من که از همون اولش هم گفتم همه طوری هستم و سعی می کنم همراه خوبی باشم ولی اون نمی خواد باور کنه.

– شاید چون نمی خواد برای کسی اسباب زحمت بشه.

– دیگه داری زیادی سخت می گیری، حالا اجازه می دی حداقل یک همراه برات باشم؟

و دستش را جلو آورد تا ساک را از او بگیرد. مینوشکا پس از مکث کوتاهی بدون هیچ اعتراضی همراهی او را پذیرفت و در کنار او به جستجوی مقصد گم شده اش به راه افتاد. هرچند چیزی بر زبان نیاورد ولی قلبا از این که همسفری چون فرشید در کنارش بود غرق شادی بود. مدتی هر دو در سکوت چشم به پیچ جاده دوختند. آن قدر آن فضا برایشان لذت بخش بود که هیچ تلاشی برای شکست سکوت نکردند.

پس از مدت نسبتا طولانی فرشید گفت:

– خب، حالا کجا باید بریم؟

مینوشکا بی تفاوت شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

– هیچ فرقی نمی کنه فقط می خوام برم، مقصد برام مهم نیست. هم این که مدتی رو از این جا دور باشم برام کافیه.

فرشید نگاه گذرایی به دختری که در کنارش آرام چشم به جاده دوخته بود کرد و گفت:

– پس تو رو به جایی می برم تا برای مدتی آرامشی رو که طالبش هستی در خودت ذخیره کنی. می دونم از این که آن

جا رو ببینی خوشحال می شی. فقط ممکنه کمی طولانی بشه اما ارزش رفتن رو داره.

با خوشحالی گفت:

– هر قدرم طولانی باشه، من که موافقم با تو تا آخر دنیا هم می آم.

فرشید با صدا خندید و او را متعجب کرد.

مینوشکا دانست حرف نسنجیده ای بر زبان آورده ولی برایش چندان تفاوتی نمی کرد، چرا که خود قلبا به حرفش ایمان داشت.

_ حالا چرا می خواستی تنهایی بری؟ تو که خوب می دونستی که اگر به من بگی از این که همراهیت کنم خوشحال می شم.

_ آخه نمی خواستم باعث بشم از کارات بیفتی؛ در ضمن اون قدر آشفته بودم که فقط می خواستم از همه چیز و همه کس فرار کنم.

_ حتی از منم می خواستی فرار کنی؟ آخه سیندرلا این همه بی محبت واقعا که ...

_ حق داری از دستم دلخور بشی، ولی فرشید باور کن دارم کم می آرم. تو نمی دونی تو این مدت چه قدر روحم دستخوش طوفان شده. انقدر درونم آشفته شده که مطمئنا زمان زیادی لازم دارم تا به آرامش برسم.

_ می دونم و حق رو به تو می دم ولی امیدوار بودم تو این مدت منو شناخته باشی و حد اقل دست دوستی منو رد نکنی اما تو ...

_ حق با توئه ولی بین مهربد با من چه کرده که دارم از همه فرار می کنم. از من دلگیر نباش تا احساس کنم هنوز هم تو بهترین دوستم هستی.

فرشید لبخندی زد و گفت:

_ اگر برات خیلی مهم باشه سیندرلا من کاملا تو رو بخشیدم. و اصلا از دستت عصبانی نیستم.

مینوشکا نفس عمیقی کشید و گفت:

_ خب آقای دکتر، فکر کنم با این آرامش بتونیم سفر خوبی رو در پیش داشته باشیم.

فرشید سری تکان داد و گفت:

_ دیشب وقتی قباد نگران به سراغم اومد گفت تو می خوای بری، فکر کردم می خوای برای همیشه ما رو ترک کنی ولی الان خوشحالم که دیشب اشتباه فکر کرده بودم و تو اون قدرهام نسبت به اطرافیانت بی تفاوت نیستی.

_ او، خواهش می کنم دکتر جان زیاد تند نرو.

فرشید خندید و گفت:

_ هیچ می دونی سیندرلا با وجود این که مدتی که تو رو می شناسم ولی هنوز به طور کامل روحیات متغیر تو رو درک

نمی کنم، هر لحظه رنگ تازه ای در نگاهت نمایان می شه.

_ خب انگار دوستی با قباد تو رو هم یک پا مشاور کرده.

فرشید خندید و گفت:

_ از دست این زبون تو! بینم تو گرسنه نیستی؟

_ اتفاقا چرا، صبح برای این که دوباره قبار سر راهم قرار نگیره تقریبا از خونه فرار کردم.

_ پس بهتره اول کمی به خودمون برسیم. بعد به راهمون ادامه بدیم.

_ این که خیلی خوبه می شه لطفا تو این مدت که در سفر هستیم کسی رو از مقصدمون مطلع نکن هیچ دوست ندارم سر

و کله ...

و حرفش را نیمه کاره رها کرد.

فرشید با لبخندی صحبت او را ادامه داد و گفت:

_ هیچ دوست نداری سر و کله هواخواه ها و سینه چاکات پیدا بشه درسته؟

_ منظورم این نبود فقط ... اصلا بهتره در موردش صحبت نکنیم.

فرشید هم شانه هایش را بالا انداخت و زمزمه کرد:

_ دوباره عجیب شد.

کنار رستورانی توقف کردند و فرشید خود زودتر خارج شد و گفت:

_ بهتره همین جا یه چیزی بخوریم تا زودتر به راهمون ادامه بدیم.

مینوشکا در پی او وارد رستوران شد و با خستگی خود را روی صندلی انداخت و گفت:

_ فکر نمی کردم این قدر خسته شده باشیم! چه قدر باید تو راه باشیم؟

_ بستگی داره!

_ به چی؟

_ به این که چه قدر طالب اون جا باشی و مطمئن باشی که رنج سفر در مقابل دیدن اون جا چندان اهمیتی نداره.

_ منو برای رسیدن به مقصد وسوسه می کنی؟

فرشید نگاه دقیقی به چهره خسته مینو دوخت و گفت:

_ تو دختر خستگی ناپذیری هستی! نگار حق داره که همیشه ازت پیش سرهنگ تعریف کنه.

_ نگار به من لطف داره، می دونی فرشید از وقتی که با نگار آشنا شدم احساس می کنم اون گمشده ای بود که سال ها در

پی اش بودم. همیشه وقتی بهش احتیاج دارم پیداش می شه، انگار فکرم رو می خونه که به وجودش نیاز دارم...

_ دارم یواش یواش به نگار حسادت می کنم، اون قدر از اون قشنگ حرف می زنی که هر کس ندونه فکر می کنه حتما

اون یه فرشته اس که اشتباها به زمین اومده.

مینوشکا با شیطنت گفت:

_ مطمئن باش نگار یک فرشته اس، فقط این تویی که نمی خوای باور کنی.

_ بهتره تا بحث بالا نگرفته چیزی بخوریم و راه بیفتیم.

مینوشکا با خنده ای کوتاه گفت:

_ چشم قربان، حالا چرا عصبانی می شی؟

فرشید سعی کرد لحن کلامش را جدی کند و گفت:

_ بهتره عجله کنی و گرنه گرسنه می مونی!

سفری که گمان می کرد برایش فقط تنهایی و غربت به همراه خواهد داشت اینک یکی از خاطره انگیزترین سفرها شده بود. و وجود فرشید این باور را در او به وجود می آورد که هنوز دوستانی در اطراف خود دارد. سفر به مشهد برای او که هرگز تصور رفتن به آن جا را نمی کرد بهترین اتفاقی بود که ممکن بود بیفتد.

وقتی خود را در برابر آن ضریح مقدس دید بی اراده اشک ریخت و دیدن التهایی که در اطرافیاناش وجود داشت او را بیشتر از پیش بی طاقت کرد. مثل دیگران دست خود را به آن میله ها می کشید و با نگاه لرزان اطرافیاناش که چیزی را زمزمه می کردند او نیز شروع به دعا کرد. برای پدرش، برای مادرش، مارگارت و حتی مهبد. با به یاد آوردن او قطرات اشک روی گونه اش روان شدند.

با دور شدن از حرم به زحمت چادرش را مرتب کرد و با به یاد آوردن فرشید که در انتظارش بود به سرعت به سوی حیاط رفت و با دیدن او که منتظر در کناری ایستاده بود به سویش رفت و گفت:

_ این بهترین سفری بود که هرگز فکرش رو نمی کردم تو این موقعیت برام به وجود بیاد.

فرشید لبخندی بر لب آورد و گفت:

_ دیگه فکر می کنم برای بازگشت به زندگی عادی آمادگی لازم رو داری.

مینوشکا نگاهی به انبوه جمعیت که در رفت و آمد بودند کرد و گفت:

_ فکر می کنم انرژی لازم رو برای مدتی طولانی ذخیره کردم، می دونم که خیلی باعث زحمتت شدم ولی خوشحالم که همراهم بودی.

فرشید خنده کوتاهی کرد و گفت:

_ فقط مراقب باش این جمله آخرت رو مهبد نشنوه و گرنه برای هر دومون بد می شه.

مینوشکا چهره درهم کشید و گفت:

_ کارهای من به هیچ وجه ارتباطی به اون نداره. اون اصلا حق نداره تو کارهای من دخالت کنه.

_ باشه، سیندرلا، حالا بهتره راه بیفتیم.

با وارد شدن به تهران مینوشکا نفس عمیقی کشید و خود را از زمان حرکت سر حال تر دید، یقین دانست با وجود آن سفر کوتاه می تواند خود را برای مقابله با مشکلات جدید روبرو کند. زمانی که فرشید راه عمارت را در پیش گرفت مینوشکا یقین حاصل کرد لحظات خوشی را سپری کرده است.

با توقف اتومبیل رو به فرشید کرد و با قدرشناسی گفت:

— مطمئن هستم خاطره این سفر هرگز از ذهنم پاک نمی شه و این تو بودی که باعث شدی این اتفاق بیفته، امیدوارم بتونم روزی تمام خوبی هات رو تا قبل از این که بدهی ام به تو زیاد بشه تلافی کنم.

فرشید خندید و گفت:

— برو دختر دو رگه برو، و به طور کامل استراحت کن. چون از فردا قراره روزهای سختی رو برای رسیدن به خوشبختی پشت سر بذاری. ولی بدون که هر زمان اراده کنی من در کنارت هستم و می تونی روی کمک من حساب کنی.

با جدا شدن از فرشید او را با نگاه تا انتهای کوچه باغی بدرقه کرد و پس از آن با کلیدی که همراه داشت وارد عمارت شد. در آن چند روز به نظرش باغ دستخوش تغییراتی شده بود. با دیدن نظام در بین درختان به گرمی سلامش را پاسخ گفت و ادامه داد:

— نظام از این که این همه در بین درختان هستی خسته نمی شی؟

نظام به کنارش آمد و گفت:

— رسیدن به خیر دخترم! چه بی خبر رفتی. نگفتی نگران می شیم؟

مینوشکا خندید و گفت:

— من که خوب می دونم قباد و دکتر بهرنگ با هم تماس داشتند. پس زیاد خودتون رو نگران نکنید... راستی جواب سؤال رو ندادید؟

نظام لیخندی بر لب آورد و نگاه خسته اش را به مینوشکا دوخت و گفت:

_ کدوم آدم رو دیدی که از بچه هاش خسته بشه! این درختا که الان این طور تنومند شدند وقتی که فقط یک نهال بودند با همین دستای خودم اینجا کاشته شدند. و درست مثل قباد اگر ناراحت باشند و پژمرده منم غمگین می شم.

_ شما قلب خیلی مهربونی دارید! ای کاش اقوام منم کمی از این خصلت شما رو داشتن اون وقت من هیچ کمبودی رو در این جا احساس نمی کنم.

و راه داخل ساختمان را در پیش گرفت.

نظام به کمکش شتافت و ساک را از دستش گرفت و او را همراهی کرد در کنار پله ها آرام گفت:

_ خانم میهمان دارید!

در کنار اولین پله توقف کرد و گفت:

_ کیه؟

_ بهتره خودتون ببینیدش اون وقت متوجه می شید.

با نگرانی گفت:

_ نکنه مهبله؟!

پیر مرد لبخندی بر لب آورد و گفت:

_ خیالتون راحت باشه مهبله خان نیست. چرا عجله نمی کنید تا زودتر اونو ببینید؟

مینوشکا به سرعت گام هایش افزود و وارد سالن شد. با دیدن دختری که پشت به او نشسته و سرگرم گفتگو با قباد بود بر جای ایستاد. قباد به محض دیدن او برخاست و گفت:

_ رسیدن به خیر! کی از سفر اومدی؟

مینوشکا همان طور که کنجکاو به جانب آن دختر می رفت تا او را بازشناسد گفت:

_ همین الان رسیدم.

خود را به مقابل دختر رساند و جیغی کوتاه زد و به سوی دختر رفت و نالید:

_ رعنا! هیچ معلومه تا حالا کجا بودی؟ چی به روزت اومده؟ چرا این طور کبود و زخمی شدی؟

رعنا که به زحمت می توانست یکی از چشم هایش را باز نگه دارد با صدایی گرفته گفت:

_ ای کاش هیچ وقت پامو از این جا بیرون نمی داشتم. اصلا فکرش رو هم نمی کردم که اون اتفاقات وحشتناک در کمین من باشه.

مینوشکا دستی بر شانه او کشید و این بار به سوی قباد رفت و گفت:

_ رعنا این جا چه می کنه؟

_ دیروز برای تعمیر ماشین به تهران رفتم موقع برگشتن کنار یکی از پارک ها متوجه ازدحام و سر و صدا و جیغ های یک دختر شدم وقتی خودم رو به اون جا رسوندم دیدم رعنا زیر دست و پاهای دو مرد افتاده و اون ها به شدت اونو می زنند. با کمک مردم و نیروی انتظامی اونو از دستشون نجات دادیم ولی اون خیلی سریع فرار کردند. این طور که رعنا می گه از افراد جمشید بودند که برای بردن اون اومده بودن وقتی که رعنا حاضر نشده باهاشون بره این طوری اونو زخمی کردند.

مینوشکا سری از افسوس تکان داد و گفت:

_ دختر بیچاره، حالا تا دیروز کجا بوده؟

_ خودش که می گه پیش دوستی که در پارک پیدا کرده بوده، زندگی می کرده. انگار اون خانم دانشجو بوده و در این جا تنها زندگی می کرده و بعد از این که رعنا رو می بینه با خودش به خونه می بره و تا به دیروز هم با هم زندگی می کردند.

مینوشکا دوباره به سوی رعنا رفت و در کنارش روی زمین زانو زد و دستان لرزان او را گرفت و گفت:

_ خیلی درد داری؟

رعنا به سختی از ریزش اشک هایش جلوگیری کرد و گفت:

_ نه زیاد، آقا قباد می گه به زودی خوب می شم.

دستش را به گرمی فشرد و گفت:

_ آره خوب می شی خیلی زود!

و بعد برای این که شاهد اشک های رعنا نباشد از اتاق خارج شد و در کنار اتاقش شروع به گریستن کرد. از این که آن دختر این طور به خاطر بی ارزش ترین مسائل دچار عذاب و سختی شده دلگیر بود و از خودش عصبی که زودتر پی دختر نرفته بود.

_ اتفاقی افتاده؟

با دیدن قباد دستی به صورتش کشید و گفت:

_ نمی تونم قبول کنم که یک دختر با این سن کم تا این اندازه در زحمت و رنج باشه.

_ حالا می خوام باهانش چی کار کنی؟

_ نظر تو چیه؟ هر چی باشه تو بهتر از من می دونی باید چی کار کنیم. ولی فعلا تحت هیچ شرایطی بهش اجازه رفتن از این جا رو نمی دم باید تا زمان سلامت کامل همین جا باشه.

_ هر طور که مایلی عمل کن.

و از او فاصله گرفت و به جانب حیاط رفت.

مینوشکا دستی به صورت خود کشید و دوباره به سوی رعنا رفت و او را همچنان ساکت و خاموش دید. کنارش رفت و گفت:

_ بهتره این جا احساس راحتی نکنی، مطمئن باش در این جا کسی به تو آسیبی نمی رسونه. همه این جا تو رو دوست دارند و می خوان به نوعی بهت کمک کنن.

رعنا سرش را پایین انداخت و گفت:

_ می دونم همه شما خوبید، ولی نمی خوام باعث زحمت براتون بشم.

مینوشکا شانه او را به نرمی تکان داد و گفت:

_ اصلا این طوری نیست، قباد می گفت تو این مدت خونه یه دانشجو بودی.

— اونم مثل شما خوب بود و مهربون، وقتی منو تنها در کنار خیابون سرگردون دید به طرفم اومد و با من باب آشنایی رو باز کرد. منم قصه زندگی ام رو بهش گفتم. میترا انقدر مهربون بود که منو به اتاق اجاره ای خودش برد و خواست باهم زندگی کنیم و به من کمک کرد تا در یکی از تولیدی های نزدیک خونه کار پیدا کنم. همه چیز داشت خوب پیش می رفت که یک دفعه یه روز موقع برگشتن به خونه یدا ... شاگرد جمشید خان رو سر راهم دیدم و ازش فرار کردم ولی فکرش رو هم نمی کردم اون دوباره سر راهم قرار بگیره. این بار با یکی دیگه اومد، اولش ازم خواست که بدون سرو صدا باهاشون برم ولی وقتی قبول نکردم منو به این روز انداختند. اگر آقا قباد به کمکم نمی اومد معلوم نبود چی به سرم می اومد؟

— خودت رو ناراحت نکن همه چیز درست می شه؛ ما نمی داریم دیگه کسی تو رو اذیت کنه اینو بهت قول می دم.

با دیدن شوکت که به جانبش می آمد به سوی او رفت و گفت:

— دلم براتون تنگ شده بود.

شوکت صورت مینوشکا را بوسید و گفت:

— منم همین طور خانم جان، زیارت قبول خوش به حالتون. کی به پابوس آقا رفتید؟! دعا می کردید ما رو هم بطلبه.

— حتما دفعه بعد باهم می ریم قول می دم.

— قربون مهربونیت خانم جان.

— راستی شوکت دیدی رعنا خانم ماهم دوباره برگشت.

شوکت ابرو در هم کشید و با ترشروی گفت:

— بله خانم جان دیدم ولی امیدوارم دوباره فرار نکنه و منو شرمنده شما نکنه.

مینوشکا لبخندی زد و گفت:

— نه دیگه قول داده که کنار ما بمونه و ترکمون نکنه مگه نه رعنا؟

و به جانب او رفت و در کنارش نشست.

شوکت بی توجه به رعنا گفت:

_ خانم غذا براتون بکشم؟

_ من خیلی خسته ام می خوام کمی استراحت کنم، فعلا بهتره به مهمونمون برسی تا منم کمی استراحت کنم.

و از آن دو فاصله گرفت.

با وارد شدن به اتاقش دیگر متوجه چیزی نشد و به خواب عمیقی فرو رفت. آن قدر خسته بود که حتی نتوانست برای لحظاتی به پیرامونش بیندیشد.

_ خانم جان نمی خوابید بیدار شید؟

به زحمت چشمان خمارش را گشود و با دیدن شوکت گفت:

_ چیزی شده شوکت؟ باور کن خیلی به استراحت احتیاج دارم.

شوکت که مدام با خود در ستیز بود با پریشانی گفت:

_ خانم جان من باید با شما صحبت کنم اونم همین الان. تا کسی متوجه نشده باید یک چیزهایی رو به شما بگم.

کمی خود را جمع و جور کرد، در تختش جا بجا شد و گفت:

_ منو نگران کردی بگو چی شده؟

شوکت خود را به او نزدیک کرد و در کنار تخت نشست و آرام گفت:

_ نمی دونم چه طوری به شما بگم؟ ولی مجبورم بهتون بگم تا مطلع بشی. این دختره، رعنا رو به نظرم صلاح نیست این جا پیش خودتون نگهش دارید.

_ آخه چرا این دختر بیچاره که کسی رو نداره؟ در ضمن اون که دختر خیلی آروم و ساکتیه!

شوکت سری تکان داد و گفت:

_ نه خانم جان این طورها هم نیست. راستش وقتی قباد اونو به خونه آورد منم اول مثل شما فکر می کردم ولی بعدا فهمیدم که اتفاقی که نباید برای اون افتاده...

دوباره سری تکان داد و انگشت به دندان گرفت و آهی از سینه کشید.

مینوشکا با اضطراب گفت:

_ چرا حرفت رو تموم نمی کنی؟ آخه چه اتفاقی برایش افتاده؟

_ خانوم جان روم سیاه ولی باید بگم این دختره رعنا معتاده، اعتیاد داره.

و سرش را پایین انداخت و با لبه روسری اش اشک های خود را پاک کرد. مینوشکا لحظاتی در ذهن خود لغات را هجی کرد و پس از آن سراسیمه گفت:

_ تو مطمئنی شوکت؟

او فقط سری تکان داد. مینوشکا آهی از سینه کشید و سر را در بین دستان گرفت و گفت:

_ پس یعنی اون در مورد خودش به ما دروغ گفته؟

_ بله خانوم؛ اصلا صلاح نیست اونو این جا نگه داریم. معلوم نیست، شاید پای رفقاش هم به این خونه باز بشه، یادتون باشه هم شما جوونید و هم قباد ممکنه بخوان بلایی سر شما بیارن.

_ ولی آخه باید مطمئن بشیم اون وقت یک تصمیم درست می گیریم. الان اون کجاست؟

_ تو یکی از اتاق ها خوابیده. در رو هم روش قفل کردم که مبادا دوباره فرار کنه.

_ بهتره تا فردا صبر کنیم و بعدا تصمیم بگیریم. هر چند که هنوزم باورم نمی شه.

با رفتن شوکت مدتی را در اندیشه رعنا آن دختر روستایی که آن طور در دام افتاده بود گذراند. خود را در این ماجرا مقصر می دانست اگر او سعی کرده بود همان دفعه اول او را به نحوی در آن جا نگه دارد این اتفاق برای این دختر تنها نمی افتاد. از اندیشیدن به این موضوع ترسی موهوم او را در بر گرفت.

آن قدر در بین اتاق ها قدم زد تا دیدن سپیده صبح به او امید روزی جدید را داد. از بین اتاق ها خود را به حیاط رساند و سعی کرد تا بیدار شدن دیگران مدتی راهپیمایی کند. ولی حتی لحظاتی نتوانست از آن طراوت و سرسبزی لذت ببرد. آن قدر آن دختر فکر او را مشغول کرده بود که متوجه صبح بخیر گفتن نظام نشد و همچنان به راه خود ادامه داد. مدتی در بین درختان بود و پس از آن راه رفته را بازگشت و رعنا را در مقابل خود دید. مردد و بدون این که کلامی با او صحبت کند راه ساختمان را در پیش گرفت. با دیدن شوکت به کنار میز صبحانه رفت. شوکت که او را در فکر دید آرام گفت:

_ حالا می خواهید چه کار کنید؟

مینوشکا نگاهی به او کرد و گفت:

_ فعلا به صبحانه دعوتش کن تا بعد ...

و خود مشغول خوردن صبحانه شد. البته بیشتر با غذایش بازی می کرد. رعنا که خود را در بین مینوشکا و شوکت یافت کمی برآشفته و سعی کرد آرامش خود را همچنان حفظ کند. شوکت به سخن درآمد و گفت:

_ خب دختر نمی خواهی واقعیت رو به ما بگی؟

_ منظورتون چیه شوکت خانم؟... من که منظورتون رو نمی فهمم.

شوکت نگاهی دقیق به چهره مضطرب او کرد و گفت:

_ هیچ دلم نمی خواد خودم همه چیز رو برات بگم، بهتره خودت اعتراف کنی و واقعیت رو به ما بگی. اون بار بعد از این که از این جا رفتی چه اتفاقی افتاد و سر از کجا درآوردی؟

رعنا با لکنت گفت:

_ من ... من که ... گفتم با می. میترا آشنا شدم و به ... خونه اون رفتم.

مینوشکا دخالت کرد و گفت:

_ ببین رعنا یا هر چیزی که اسمته، ما می خواهیم کمکت کنیم. در ضمن می دونیم که تو چه مشکلی داری پس حقایق رو به ما بگو و اجازه بده بهت کمک کنیم.

رعنا با تشویش از جای خود برخاست و گفت:

_ این دروغه، اصلا صحت نداره... من دیگه نمی تونم ادامه بدم می خوام از این جا برم ... نمی خوام دیگه این جا بنشینم و به حرف های چرند شما گوش بدم.

شوکت که عصبانی شده بود او را مجبور به نشستن کرد و خود در کناری نشست و گفت:

_ بین دختر یا راستش رو می گی یا این که زنگ می زنی پلیس بیاد و تو رو ببره.

رعنا با التماس گفت:

_ آخه پلیس برای چی؟ من که کاری نکردم. تو رو خدا بذارید برم، چرا اجازه نمی دید با بدبختی ام تنها باشم؟

_ آخه رعنا جان ما که قصد آزار تو رو نداریم می خوایم کمکت کنیم. اگر از این جا بری می خوامی چه کار کنی؟ فکر این رو کردی؟...

رعنا نگاهی به دستان لرزان خود کرد و آنها را مخفی کرد. مدتی مات آنها را نگریست و پس از آن با صدا شروع به گریستن کرد. شوکت سر او را در آغوش گرفت و اجازه داد کمی خود را آرام کند.

مینوشکا که از این وضعیت کمی عصبی شده بود به کنار پنجره رفت و اجازه داد اشک های او نیز بر صورتش جاری شوند. می دانست این دختر در لحظات بحرانی و نگران کننده ای به سر می برد و در این شرایط می توانست دست به هر کاری بزند.

صدای شوکت را شنید که به رعنا می گفت:

_ بین دختر جان بهتره واقعیت رو بگی این خانم آدم خیلی خوبی! اگر بتونه کمکت می کنه. منم قول می دم مثل یه مادر مراقبت باشم، پس همه چیز رو بگو و اجازه بده ما کمکت کنیم، باشه دختر؟

مینوشکا به مقابلش آمد و او که اینک از شدت ترس در حال لرزش بود با نگاهی التماس آمیز به او چشم دوخت. مینوشکا خواست چیزی بگوید ولی پشیمان شد و رو به شوکت به آرامی گفت:

_ بیرش پیش خودت و حسابی مراقبتش باش. به قباد بگو می تونه بیاد تو ساختمون این چند روز رو طبقه بالا بمونه تا ببینیم چی پیش می آد.

_ لازم نیست خانم جان قباد می ره مسافر خونه، جایی... نمی خوام مزاحم شما باشه.

مینوشکا با کلافگی دستی تکان داد و گفت:

_ بهتره همین جا باشه وجودش ممکنه نیاز باشه.

و از ساختمان خارج شد و راه گلخانه انتهای باغ را در پیش گرفت. به نرمی و سبکبالی یک نسیم قدم برمی داشت و آن قدر در خود فرو رفته بود که کاملاً از اطراف غافل مانده بود. فقط زمانی متوجه موقعیت خود شد که شامه اش از عطر گل های گلخانه پر شده بود. با خستگی خود را بر روی چهارپایه ای رها کرد و نفس بلندی کشید و چشم به آن همه زیبای و طراوت دوخت. تصمیم گرفت برای مدت کوتاهی خود را با گل های آن جا سرگرم کند. با این تصمیم برخاست ولی با دیدن چیزی که مقابلش بود دوباره نشست و با تانی خم شد. کاملاً آن را فراموش کرده بود. حتی گذشته چندان دور خود را هم هر روز کم رنگ تر از قبل می دید. آرام گردنبندی را که مدت ها در کنارش بود از زمین برداشت. شاید اگر آن لحظه از گردنش جدا نشده بود هنوز هم مانند ماه های قبل فراموش شده بود.

آن را در مقابل چشمانش قرار داد و به یاد روزهای خوش گذشته افتاد. درست به یاد داشت که آن روزی را که قرار بود از طرف دانشگاه برای یک تحقیق سه روزه از شهر خارج شوند. آن روز آن قدر هیجان زده بود که خود متعجب شده بود. مسافرت های بسیاری با خانواده اش و حتی مارگارت رفته بود ولی هیچ کدام به اندازه این گردش دانشجویی برای او شوق انگیز نبود.

شب را تا صبح در رویاهای مختلف و شیرین به سر برد و با دیدن اولین اشعه های کمرنگ خورشید فوراً از تخت پایین آمد. به کنار پنجره رفت با این که آن روز صبح هم مثل روزهای دیگر بود ولی برای مینوشکا آن روز با تمامی روزهای دیگر که گذرانده بود متفاوت بود و خود هنوز به درستی علتش را نمی دانست ولی یقین داشت سفر جالبی خواهد بود.

آن قدر برای رفتن شتاب داشت که فراموشکار شده بود. هنوز صدای مارگارت در گوشش بود که مدام می گفت:

_ خانم جان حوله تون، خانم جان، لباستون. وای خانم حواستون کجاست کتابتون...

عجب روزی بود! بالاخره زمان حرکت شد و مارگارت با وسواس خاصی که از خود نشان می داد اجازه رفتن را به او داد.

با خارج شدن از خانه استپان را سر خیابان در انتظار خود دید. دستی برایش تکان داد و به سویش رفت. استپان لبخند کمرنگی زد و گفت:

_ باورت نمی شه مینوشکا از هیجان این سفر تا صبح بیدار بودم.

_ وای چه جالب! منم دقیقا مثل تو بودم. با این که با خانواده ام زیاد به مسافرت رفتم ولی نمی دونم چرا این بار این قدر هیجان زده ام.

استپان نگاهی به ساک همراه مینوشکا کرد و به یاری اش آمد و گفت:

_ مطمئنی چیزی رو جا نذاشتی؟

لبخندی زد و گفت:

_ اگه چند دقیقه دیگه صبر می کردم بعید نبود مارگارت خودش رو هم تو کیفم جا بده...

با وارد شدن به دانشگاه و پیوستن به دیگر دوستانشان همگی سوار اتوبوس شدند.

مینوشکا با این که تصمیم داشت در این سفر در مقابل بچه ها، با استپان چندان گرم نگیرد ولی استپان دست بردار نبود. فوراً صندلی برای خود و مینوشکا گرفت و جای هیچ اعتراضی برای او نگذاشت. در فرصتی که سرگرم صحبت بودند مینوشکا به این مسئله اشاره کرد و گفت که مایل نیست بچه ها بدانند روابطشان دوستانه شده است. استپان عصبی سری تکان داد و گفت:

_ بس کن مینوشکا، بذار حداقل احساس کنم که باهم سفر خوبی رو شروع کردیم.

_ نمی خواستم تو رو ناراحت کنم ولی از این که رز بخواد حرفی بزنه اعصابم به هم می ریزه.

_ اگه واقعا وجودم در کنارت تو رو ناراحت می کنه باشه من می رم پیش پسرا.

و قصد برخاستن داشت که مینوشکا دستش را کشید و گفت:

_ دیوونه، حالا چرا این قدر زود بهت بر می خوره؟ اصلا بذار هر چی دلشون می خواد بگن، خوبه؟

استپان لبخندی از رضایت زد و گفت:

_ متشکرم، مینو تو دختر خوب و مهربونی هستی.

و با شیطنت ادامه داد:

_ لطفا این قسمت رو زیاد جدی نگیر چون می ترسم سوء استفاده کنی.

مینوشکا خندید و گفت:

_ هیچ دوست ندارم تو این سفر باعث ناراحتی تو بشم. خوشحالم، راستی کارت رو چی کار کردی؟ تونستی مرخصی بگیری؟...

استپان با بی قیدی گفت:

_ بی خیالش! اون رستوران نشد به رستوران دیگه، کار برای من کم نیست منتها از این سفرها زیاد پیش نمی آد. برای اومدن به این سفر حاضر به انجام هر کاری بودم، اخراجم که چیز مهمی نبود.

مینوشکا با افسوس گفت:

_ اما حیف شد خودت گفتی اون جا حقوق خوبی بهت می دن.

_ آره خوب بود ولی بی خیالش، بعد از برگشتنمون دوباره می روم دنبال کار.

مینوشکا که به یاد مطلبی افتاد با هیجان گفت:

_ چه طوره از پدر بخوام برات کاری پیدا کنه! اون دوستای زیادی داره که کارهای مهم دارند حتما می تونه بهت کمک کنه. باید در برگشت در مورد تو با پدر صحبت کنم.

و از دیدن برق رضایت در نگاه استپان مصمم شد در بازگشت از پدر کمک بخواهد.

با صدایی که از انتهای اتوبوس استپان را صدا می کرد هر دو به عقب برگشتند. پیتر پسر کوتاه قدی که همیشه سر کلاس اسباب خنده استاد و دانشجویان بود دوباره او را صدا کرد و گفت:

_ استپان بیا این جا، هواش بهتره!

_ شما خوش باشید من این جا، جام راحت تره.

و نگاهی به مینوشکا کرد و سعی کرد عصبانیتش را مخفی کند.

دوباره پیتر گفت:

_ بی خیال بابا، وقت زیاده حالا بیا پیش ما می خوام به چیز جالب برات تعریف کنم.

استپان بی توجه به صحبت او در جای خود نشست و زمزمه کرد:

— پسره احمق، بالاخره یه روز حالش رو می گیرم.

— استپان، چرا یک دفعه ناراحت شدی؟

نگاهی به چهره زیبای دختری که می توانست ساعت ها ذهن او را به خود مشغول سازد کرد و گفت:

— چیزی نیست فقط گاهی اوقات این پسره اعصابمو به هم می ریزه.

مینوشکا لبخند بر لب آورد و گفت:

— قول دادی سعی کنی سفر بهمون خوش بگذره یادت رفته؟

و استپان که خود قلبا این آرزو را داشت سری تکان داد و گفت:

— درسته، پس فعلا بی خیال او می شم تا بعدا باهاش تسویه حساب کنم.

رسیدن به دریای موج و دیدن ساحل شنی آرام که انگار برای آنها تخلیه شده بود همه بچه ها را به شوق آورد. هر یک با شتاب به سوی آبی بیکران می دویدند و با سر و صدای خود آن آرمش را در هم می شکستند. تنها مینوشکا در کناری ایستاده بود و به هیجان بچه ها می خندید. استپان که لباسش کاملا خیس شده بود به سویش آمد و گفت:

— تو نمی آیی تو آب؟

مینوشکا نگاهی به ظاهر خیس او کرد و گفت:

— تو هم مثل بقیه دیوونه شدی! هیچ دوست ندارم مثل شماها موش آب کشیده بشم. بهتره خودت بری من این جا می مونم دیدن شماها بیشتر سرگرم می کنه.

و او را وادار کرد که نگاهی به ظاهر خود بیندازد. استپان لبخندی از شیطنت زد و گفت:

— مینوشکا با این که دوست ندارم ولی...

و به جای این که صحبتش را ادامه دهد او را بلند کرد و با سرعت به سوی آب رفت و فریادهای مینوشکا هم نتوانست مانع از انجام کارش شود و فقط زمانی توقف کرد که مینوشکا را در آب رها کرده بود.

مینوشکا که اصلا انتظار چنین شوخی را از او نداشت نگاهی به ظاهر خیس خود کرد و با فریاد گفت:

_ استپان تو به احمق هستی! کارت خیلی احمقانه بود! تو دیوونه ای!

و به سرعت از او فاصله گرفت و راه ساحل را در پیش گرفت و حتی به عقب برنگشت تا ببیند که نگاه استپان همچنان در تعقیب اوست.

در کنار تخته سنگی نشست تا لباس هایش در زیر آفتاب گرم ساحلی خشک شود. سایه ای را در مقابل خود دید ولی برایش بی اهمیت بود.

صدایی گفت:

_ ای کاش اون لحظه علت کارم رو می پرسیدی!

و کم کم به مقابله آمد و ادامه داد:

_ هیچ می دونی رنگ چشمای تو از دریا هم زلال تره، می خواستم به خودم ثابت کنم که تو واقعی هستی و از جنس دریا نیستی. وقتی تو رو در آب دریا با همان زلالی دیدم یک لحظه شک کردم نکنه تو رو اون وسط ها گم کنم اما خوشحالم که تو خودتی و واقعی هستی.

مینوشکا بی اراده چشم به نگاه نگران استپان دوخت و گفت:

_ تو به پسر دیوونه بیشتر نیستی. داشتم از ترس می مردم وقتی اون طور منو رو هوا بلند کردی و بردی وسط دریا... آخ خدا جون! نمی دونم تو کی می خوای کمی عاقلانه فکر کنی.

و با حرص لبخندی زد و سری تکان داد.

استپان در کنارش نشست و با لبخندی گفت:

_ این لبخند یعنی این که منو بخشیدی درسته؟

_ مگه جز این کاری هم می تونم بکنم؟

استپان برای لحظه ای دستش را به سوی گردنش برد و گردنبندی را که مینوشکا همیشه در گردن او دیده بود باز کرد و به سوی مینوشکا گرفت و گفت:

_ می دونی مینوشکا، روزی پدرم این مهره شانس رو به مادرم که خیلی براش عزیز بود داد تا براش شانس بیاره؛ حالا منم می خوام این رو به تو بدم. می خوام بدونی که تو هم به همون میزان برام باارزشی!

_ اما استپان اون یه یادگاریه!

نگاه استپان برقی زد و گفت:

_ وقتی مادر این رو به من داد گفت؛ این رو به کسی بدم که واقعا برام مهم باشه و حالا منم دوست دارم بدمش به تو، خواهش می کنم قبولش کن؛ زود باش!

_ می دونی این هدیه باارزشیه، امیدوارم روزی از این که اون رو به من دادی پشیمون نشی.

استپان کمک کرد تا گردنبند رو به گردنش آویخت و پس از آن با نگاه گرمی گفت:

_ شاید این مهره باعث بشه گاهی به منم فکر کنی.

و اینک در ایران و نه در فرانسه، در گلخانه ملوک تاج نشسته بود و به استپان می اندیشید و چه قدر از یادآوری آن روزها غمگین می شد و از این که خود را نسبت به گذشته اش کم توجه می دید بر خود خشم گرفت و تصمیم گرفت تا در فرصتی مناسب با استپان تماس بگیرد.

_ شما این جائید؟ می دونید چه قدر دنبالتون گشتم؟

با دیدن قباد برخاست، به استقبالش رفت و گفت:

_ اومده بودم کمی با گذشته ام خلوت کنم.

_ اما همیشه حال از گذشته مهم تر و قشنگ تره.

مینوشکا نگاهی به گردنبند پاره شده در دستش کرد و گفت:

_ و شاید هم بالعکس.

زنجیر را به دست او داد و گفت:

_ لطفا برام درستش کن چون متعلق به گذشته اس.

و از او فاصله گرفت.

_ حالا داری کجا می ری؟ ... نمی دونم چرا هر وقت بهت نزدیک می شم آخر همه چیزه؛ حتی آخر فکر کردنت.

مینوشکا متعجب از شنیدن این حرف به عقب برگشت و برای لحظاتی مستقیم به نی نی چشمان وحشت زده قباد نگریست. خواست چیزی بگوید که پشیمان شد و راه خود را ادامه داد.

فصل شانزدهم

_ خانم جان می خوامی با رعنا چی کار کنی؟

از چیزی که ساعتی بود به آن خیره شده بود فاصله گرفت.

_ قباد چی می گه؟

_ خونه نیست برای کاری رفته بیرون. این دختره هم حالش خیلی بده باید به دکتر براش خبر کنیم.

به زحمت خود را به تلفن رساند و گفت:

_ الان زنگ می زنی فرشید بیاد این جا! شاید بتونه به این دختر کمکی بکنه!

شوکت که همچنان زیر لب زمزمه می کرد از او فاصله گرفت و او را تنها گذاشت.

با شنیدن صدای آرام و محجوب فرشید لبخندی بر لب آورد و گفت:

_ سلام فرشید؛ مزاحم نمی خوامی؟

_ وای سیندرلا، خودت هستی؟ مطمئنم مشکلی پیش اومده و گر نه تو یادی از من نمی کنی!

_ این قدر منو شرمونده نکن! راستش آره به کمکت نیاز دارم. کجایی و یلا یا بیمارستان؟

_ به هر حال فرقی نمی کنه الان خودم رو می رسونم؛ نمی خوامی بگی چی شده؟

_ قضیه اش مفصله باید تو رو ببینم اون وقت در موردش صحبت می کنیم.

_ باشه پس منتظر باش، زود خودم رو به تو می رسونم.

لحظاتی از این که فرشید را با مهبد مقایسه کرده بود عصبانی مشتش را به روی میز کوبید و خود را به کتابخانه رساند. از این همه کلافگی خود در حیرت بود و حتی نمی توانست علتی برای آن بیابد.

بی هدف به جانب تلفن رفت و شماره ها را از پی هم گرفت. از کار خود متعجب بود ولی می دانست با این کار می تواند کمی به اضطراب و نگرانی خود پایان دهد.

آرام زمزمه کرد:

_ خواهش می کنم گوشی رو بردار، خواهش می کنم باید صدات رو بشنوم.

_ الو ... الو ...

نفس عمیقی کشید و با صدایی آرام گفت:

_ منم مینوشکا، نمی دونم هنوز این نام رو به یاد داری یا نه؟

_ وای مینو! این خودت هستی؟ می دونی چند ماهه که ازت بی خبرم، دیگه داشت باورم می شد که منو برای همیشه فراموش کردی.

_ این چه حرفیه؟ من همیشه به یاد تو و تمام روزهای خوش گذشته هستم ولی چه کنم؟ ...

که گریه مجالش نداد. صدای استپان را می شنید که مرتب علت گریه اش را می پرسید.

با کمی مکث بر خود مسلط شد و گفت:

_ چیزی نیست استپان، فقط این جا خیلی دلم گرفته! خیلی تنهام! خیلی، خیلی ...

_ مینو برگرد، من ... من ... خیلی وقته که منتظرت هستم، باور کن تو به اون جایی که هستی تعلق نداری تو باید این جا باشی در کنار ... من ... می دونی منم ... منم به وجود تو بیشتر از هر وقت دیگه نیاز دارم. خواهش می کنم برگرد این ارث لعنتی رو به حال خودش بذار. همه روزهای خوشمون با این ارث خراب شد. خواهش می کنم تا قبل از این که دیر بشه برگرد. مطمئن باش من تنهات نمی ذارم و همیشه در کنارت می مونم! این رو بهت قول می دم.

_ آه استپان تو خیلی خوبی! درست مثل همیشه داری به خاطر من خودت رو ناراحت می کنی. یادته اون روزی که مایک می خواست عمدا برام با اون تقلب دردرس درست کنه تو خود رو وارد ماجرا کردی و از امتحان اخراج شدی ولی نداشتی برای من چنین اتفاقی بیفته.

_ آره یادمه، مگه می شه اون روزهای قشنگ رو از یاد ببرم؟ به نظرم دیگه هیچ وقت در تمام زندگی ام با دختری مثل تو آشنا نخواهم شد. تو ... تو ... تو فوق العاده ای مینو.

_ متشکرم استپان، ولی ای کاش اوضاع همیشه اون طور که ما می خواستیم می موند و ما می تونستیم همیشه اون طور که می خوایم رفتار کنیم یعنی...

_ چی می خوای بگی؟

_ راستش من ... من ... من دیگه نمی تونم برگرم یعنی دیگه اون جا چیزی ندارم که به خاطرش برگردم...

_ پس خانواده ات چی می شن؟ ... من؟ پس تکلیف من چی می شه و او احساسی که به هم داریم؟

_ دیگه خانواده ای ندارم. اون ها فقط برای من خاطره هستند. شاید ... شاید اگر اون اتفاق برایشون نمی افتاد این همه وقایع پیش نمی اومد.

_ مثل این که منو هم به کلی فراموش کردی یعنی تو حتی به خاطر من هم نمی خوای برگردی؟

_ گوش کن استپان، من و تو می تونیم همون طور که تا به حال دوستای خوبی برای هم بودیم از این به بعد هم باشیم ولی می خوام باور کنی که من دیگه خیال برگشتن ندارم.

_ هیچ فکر نمی کردم با من این طوری برخورد کنی، تو کاملا عوض شدی و با اون مینویی که می شناختم فرق داری... نه، نه، برق اون پول هایی که بهت رسید بدجوری تو رو مریض کرده... نمی خوای برگردی چون ...

مینوشکا که دیگه تحمل شنیدن این سخنان را نداشت به این مکالمه پایان داد و بیشتر در خود فرو رفت.

با صدای شوکت که مدام می گفت:

_ خانم جان، خانم جان کجائید؟ دکتر بهرنگ تشریف آوردن.

دستی به صورت خیس از اشک خود کشید و از کتابخانه خارج شد.

فرشید را در مقابل خود دید. سعی کرد زیاد باعث کنجکاوی او نشود برای همین رو به شوکت کرد و گفت:

_ دکتر رو ببر بالای سر رنا.

و خودش ترجیح داد همان جا منتظر بماند.

فرشید را دید که قبل از خارج شدن از ساختمان نگاهی دقیق به او کرد و رفت. اما در آن لحظه برایش چندان اهمیتی نداشت و بیشتر ترجیح می داد ذهنش را برای مدتی از هر اندیشه ای رها سازد.

در طول آن مدت کوتاه که سرگرم بازگو کردن ماجرای عجیب زندگی رنا برای فرشید بود، برای چندمین بار صدای فرشید را شنید که می گفت:

_ عجب!

لبخندی بر لب آورد و از سخن با ایستاد و گفت:

_ این هم پایان داستان؛ باز هم می خوام بگی عجب؟

فرشید در مبلش جابجا شد و گفت:

_ واقعا عجب ماجرای بود!

_ دست بردار، دیوونه ام کردی از بس گفتی عجب.

فرشید نگاهی دقیق به چهره درهم او کرد و گفت:

_ پس تو چی؟ از موقعی که دیدمت با این قیافه درهم و گرفته منو دیوونه کردی، هیچ معلومه دوباره چت شده؟

_ بهتره جناب دکتر به بیمار اصلی ات یعنی رنا برسی؛ من حالم کاملا خوبه.

و برای این که خود را از پرسش های بی شمار او در امان دارد از او فاصله گرفت و به جانب پیانوی مادر رفت و شروع به نواختن یکی از قطعه های مورد علاقه مادر کرد. کاملا خود را از آن فضا دور می دید و مادر را در کنار خود احساس می کرد با همان لبخند همیشگی او را تشویق می کند.

با حرص مشتى بر روى شاسى ها كوبيد؛ صدای وحشتناكى از آنها برخاست، سرش را در بين دستان خود مخفى كرد و با صدا گريست. آن قدر گريست كه خود را تهى از اشك ديد ولى همچنان غمى را در دل خود احساس مى كرد. نمى دانست چگونه مى تواند خود را از آن درد رها كند. فقط مى دانست بايد خودش سعى كند و هيچ كس نمى تواند برايش مرهمى باشد.

– چى به روز خودت آوردى؟

در بين پرده اشك فرشيد را ديد و گفت:

– تو هنوز نرفتى؟

– دارى بيرونم مى كنى؟ مى دونى بعد از اون سفرى كه با هم رفتيم فكر مى كردم همه چيز عوض شده و تو به اون آرامشى كه مى خواستى رسيدى ولى مى بينم كه اشتباه كردم.

– آخ فرشيد! نمى دونى چه قدر بدبختم! من تو اين دنيا هيچ كس رو ندارم. خيلى تنهام، خيلى! مى دونى چرا همه اش به خاطر اين ارثه، همه دوستانم فكر مى كنند من به خاطر اين ارثه كه اين جا موندم ولى نمى دونن كه ...

فرشيد با حرص گفت:

– كه چى؟ مينوشكا براى يك بار هم كه شده به من اعتماد كن و واقعيت رو در مورد خودت و خانواده ات بگو قول مى دم بهت كمك كنم، يا حداقل برات يه مرهم باشم، خواهش مى كنم بهم اعتماد كن.

– بس كن فرشيد، من به تو بيشتر از اون فاميل هاى مزخرفم اعتماد دارم ولى نمى تونم فرشيد، نمى تونم بگم. مطمئن باش اگر حتى يك درصد احتمال مى دادم راهى وجود داشته باشه تا آخرش مى رفتم ولى هيچ راهى نيست.

– پس حداقل به تهران برگرد تو كه مى خواستى از اين خونه فاصله بگيرى، پس كلاست، خونه ات اون ها چى مى شن؟

– اول بايد تكليف رعنا رو مشخص كنم تا حالش خوب نشه نمى تونم برم، راستى مى تونى بهش كمك كنى؟

– بايد خودش بخواد، از دست من و تو هم كار برنمى آد. تا خودش نخواد، نمى تونه ترك كنه، اما اگر تنهاش نذاريد شايد تو ترك كردن بشه بهش كمك كرد.

– اميدوارم بتونيم بهش كمك كنيم، راستى از نگار و سرهنگ چه خبر؟

با پوزخندی گفت:

_ از احوال پرسى هاى سرکار، اونام خوبند ولی خودمونيم سيندرلا خوب ما رو قال گذاشتى و يادى از ما نمى کنى. هيچ فکر نمى کنى دل ما هم خيلى کوچيکه و زود مى گيره؟

مينوشکا با لبخندى گفت:

_ برو دکتري جان معلومه که خيلى خسته اى! بهتره برى استراحت کنى.

_ باشه سيندرلا تو هم ما رو جدى نگرير. اما هر وقت کار داشتى زنگ بزنى ملاحظه ما رو هم نکن.

مينوشکا با خنده به بدرقه او رفت و گفت:

_ درست مثل اين بار که تو رو از تهران به اين جا کشوندم؟

فرشيد با لحنى جدى گفت:

_ اصلا مهم نيست، هر زمان وجودم رو ضرورى دونستى باهام تماس بگرير.

_ چشم قربان.

و به دور شدن فرشيد نگرست.

پير زن آهى کشيد و همان طور که ميز شام را مى چيد گفت:

_ بهتره ولى مگه اين لعنتى به اين زودى از تنش خارج مى شه؟ خيلى دلم براش مى سوزه قيافه مظلومى داره!

_ بيشتري مراقبش باش، اگر به چيزى نياز داشتى بگو قباد برات تهيه کنه.

_ چشم خانم.

_ راستى از قباد خبرى نيست مگه تو ساختمون نيست؟

_ چرا خانم جان داره به نظام تو گلخونه کمک مى کنه.

مدتی را در کنار میز غذا خود را سرگرم کرد و بدون این که دستی به غذاها بزند به سوی حیاط رفت. از دیدن قباد کنار حوض به یاد اولین برخورد خود با او افتاد و همان زمان گفت:

به سراغ من اگر می آئید نرم و آهسته بیائید

که مبادا ترک بردارد چینی نازک تنهایی من

قباد به جانبش رفت و گفت:

_ سهراب سپهری.

لبخندی زد و گفت:

_ درسته دکترا! یادته اولین ملاقاتمون، شما داشتید یکی از نوشته های اونو می خوندید.

قباد پوزخندی زد و گفت:

_ امشب ترفیع گرفتم و شدم دکترا؟

_ اگر ناراحتی همون قباد صدات می کنم چون این طوری صمیمیت بیشتر می شه.

قباد نگاهی به صورت او دوخت و گفت:

_ ولی من هیچ وقت در شما نسبت به خودم صمیمیتی ندیدم.

مینوشکا لبه حوض نشست و با دستش آب حوض را به رقص در آورد.

_ شاید چون هیچ وقت با چشم دل نگاه نکردی.

_ امشب حرف های عجیبی می زنی؟!

مینوشکا با شیطنت گفت:

_ درست مثل خودت اون روز تو گلخونه رو فراموش کردی؟

_ اما من وقتی صحبت از همدلی و صمیمیت می کنم به تمام معنی در موردش اعتقاد دارم چیزی که شاید شما اصلا به اون اهمیت نمی دی.

__ قباد، چرا این طور با سوء ظن به من نگاه می کنی؟

در کنارش روی لبه حوض نشست و گفت:

__ شاید چون شما هم مثل بقیه از جنس ما نیستید و این باعث می شه که حرف همدیگه رو نفهمیم.

__ و این حرف ها همه اش مزخرفه. تو که تحصیل کرده ای چرا این حرف رو می زنی؟

قباد پوزخندی زد و سری از افسوس تکان داد و گفت:

__ تا به حال که این طوری بوده، چرا می خوای وانمود کنی تو غیر از این فکر می کنی؟

__ قباد تو خودت این خیالات احمقانه رو به وجود آوردی در صورتی که من خودم رو از جنس تو و نظام و شوکت می دونم و نه از نوع مرغوب.

قباد خنده عصبی کرد و گفت:

__ بین چه کسی داره این حرف رو می زنه؟ نوه ملوک تاج! نوه صفارزاده بزرگ گه تا چند کیلومتری این جا هر چی زمین هست به اون تعلق داره. تو هر قدر هم سعی کنی باز با من فرق داری، تو حتی نمی تونی با رعنا یکی باشی من مطمئنم که حتی نمی تونی حالش رو بفهمی چه برسه به این که خودت رو جای اون قرار بدی.

__ آخه مگه تقصیر منه که از خاندان صفارزاده هستم. اصلا تو امشب معلوم نیست چت شده؟ بهتره که من و تو کمتر همدیگه رو ببینیم، شاید این طوری باورت بشه که من مینوشکا هستم نه دشمن.

و با عصبانیت از او فاصله گرفت.

__ بهتره تا نرفتی امانتیت رو بگیری.

او گردنبنده مینوشکا را به سویش گرفت.

مینوشکا با خشم نگاهی به چهره قباد که نیشخندی بر لب داشت کرد و با حرص گردنبنده را به داخل حوض پرتاب کرد و به سرعت از پله ها بالا رفت.

شوکت به محض دیدنش شروع به شکوه کرد که:

_ خانم شما باز هم به غذاتون دست نزدید؟

ولی مینوشکا بی توجه به صحبت های او راهی اتاقش شد و در را با شدت به هم کوبید و با این کار سعی کرد کمی عصبانیتش را تخلیه کند.

ساعتی گذشته بود که با صدای در قباد را دوباره در مقابل خود دید.

با ترشروی گفت:

_ دوباره اتفاق تازه ای افتاده جناب دکتر؟

قباد با پوزخندی گفت:

_ اتقاف از این مهم تر که شما اعتصاب غذا کردید!

_ این به خودم مربوط می شه و هیچ دوست ندارم کسی تو کارهای شخصی ام دخالت کنه.

قباد دوباره پوزخندی زد و گفت:

_ سخت در اشتباهی سرکار خانم! من مهبد نیستم که تا تهدید کنی کوتاه بیام. در ضمن باید بگم اگر قراره بازم به اعتصاب غذات ادامه بدی ناچارم شخصا مجبورت کنم غذا بخوری.

_ تا نخوام کسی نمی تونه منو به کاری مجبور کنه.

_ بین مینوشکا، کم کم داری مجبورم می کنی علی رغم میل باطنی ام با تو با خشونت رفتار کنم. آخه دختر دیوونه، تو فکر می کنی همه کارها با غذا نخوردن درست می شه؟ اگر این طور باشه من حاضرم همیشه خدا به خودم گرسنگی بدم به شرطی که اوضاع مطابق میلم باشه... این قدر به خودت ظلم نکن. هیچ تو آینه به خودت نگاه کردی ببینی تو این چند روزه چه قدر لاغر و رنگ پریده شدی!

مینوشکا با این که قلبا از حساسیت قباد نسبت به خود لذت می برد ولی برای این که قباد متوجه این موضوع نشود دوباره به لجبازی خود ادامه داد و گفت:

_ اگر سفارشات پدران تون تمام شد می خوام برم استراحت کنم.

_ البته قبلش یه شام مختصری می خوری و بعد از اون می ری برای استراحت.

_ اما من که ...

_ دیگه اما نداره، وقتی متوجه شدم بازم شامت رو نخوردی، خیلی نگرانت شدم! دوباره اون رو برات گرم کردم بهتره تا سرد نشده بخوری.

_ ولی قباد من اصلا میل ندارم.

_ اما برخلاف تو، من خیلی گرسنه ام! اگر اجازه بدی در خوردن همراهیت می کنم شاید باعث بشه اشتهای تو هم کمی تحریک بشه.

و این بار مینوشکا که چاره ای جز تسلیم ندید به دنبالش وارد اتاقی دیگر شد و میز رو آماده دید. اول چندان تمایلی برای خوردن نداشت ولی وجود قباد باعث شد او نیز همچون قباد با اشتها غذایش را تمام کند.

با دیدن لبخند قباد با شیطنت گفت:

_ نکنه فکر کردی منو شکست دادی و احساس پیروزی می کنی!

قباد دستش را به عنوان تسلیم بالا برد و گفت:

_ من تسلیم، اصلا خیال جنگیدن با تو رو ندارم این رو بهتره مطمئن باشی.

در آن لحظات مینوشکا بیش از هر زمان دیگری نیاز به یک مصاحب داشت و قباد می توانست در نقش یک دوست او را یاری کند. زمانی که قباد قصد داشت ساختمان را ترک کند مینوشکا گفت:

_ کجا می خوای بری؟

_ دیگه دیر وقته نمی خوام بیش از این مزاحمت بشم.

_ من به شوکت هم گفتم تا وقتی رعنا این جاست می تونی از طبقه بالا استفاده کنی.

_ نه من تو گلخونه جام راحت تره.

_ یعنی تو شب رو تو گلخونه می خوابی؟ پس چرا نیومدی این جا؟

_ گفتم که نمی خوام آسایش شما رو به هم بزنم.

_ مهمل نگو قباد! تو این ساختمون به اندازه هر دومون جا هست، بهتره وسایلت رو ببری بالا و تا هر وقت مایل هستی همون جا باشی.

_ اما آخه ...

_ همین که گفتم، تو منو مجبور به غذا خوردن کردی و حالا نوبت توئه که به حرفم گوش کنی و بیای طبقه بالا.
قباد با لبخندی گفت:

_ داری مقابله به مثل می کنی؟

_ نمی دونم شاید همینه که تو می گی! حالا تا عصبانی نشدم برو وسایلت رو بیار.

قباد به قیافه نیمه جدی او خندید و گفت:

_ چشم خانم دیکتاتور!

با دیدن چند دسته کتابی که قباد به همراه داشت به کمکش شتافت و او را تا طبقه دوم همراهی کرد و در بین راه با نگاهی اجمالی به عنوان کتاب ها گفت:

_ قباد تو کی این ها رو مطالعه می کنی؟

_ شب ها موقع خواب، چه طور؟

_ عنوان هاشون که خیلی سخته وای به حال مطالب داخلشون.

_ ولی برعکس عنوانشون مطالب جالبی دارن... اگر دوست داشته باشی تو هم می تونی مطالعه کنی.

_ اوه، نه متشکرم جناب دکتر. فعلا خودم به اندازه کافی مشکلات دارم و با روح و روان کاری ندارم.

قباد خندید و گفت:

_ میل خودته.

و به دور شدن مینوشکا نگریست.

از دیدن نگار بعد از یک غیبت طولانی بسیار خوشحال شد و به گرمی او را در آغوش کشید. نگار به زحمت خود را از او جدا کرد و با خنده گفت:

_ دختر تو که منو خفه کردی.

_ وای نگار نمی دونی چه قدر از دیدنت خوشحال شدم! هیچ می دونی چند وقته ازت خبری ندارم!؟

_ برای همینه که چند بار به دیدنم اومدی و حالم رو پرسیدی؟

او را در کنار خود، لبه تخت نشانده و گفت:

_ هیچ معلومه تو این مدت کجا بودی؟

نگار لبخندی از شیطنت زد و گفت:

_ یعنی می خوای بگی تو از هیچ چیز خبر نداری؟

مینوشکا متعجب پرسید:

_ منظورت چیه؟ مگه اتفاقی افتاده؟ برای فرشید یا سرهنگ مشکلی پیش اومده؟

نگار از او فاصله گرفت و در مقابلش ایستاد و گفت:

_ نخیر دختر جان اون دو نفر حالشون از منم بهتره... در مورد خودم، یعنی این فرشید دهن لق حرفی به تو نزده؟

_ تو منو نگران می کنی نگار، منظورت چیه؟

با دیدن لبخند نگار با حیرت گفت:

_ نکنه منظورت از اتفاقات جدید، بدبخت کردن یکی از پسرهای ایرونی توسط توئه؟

نگار ابرو در هم کشید و گفت:

_ چی گفتی؟ بد بخت کردن! اتفاقا خیلی هم دلشون بخواد همسرشون کسی مثل من باشه.

دست نگار را گرفت و گفت:

_ خب حالا می گی چی شده یا نه؟

نگار خنده ریزی کرد و گفت:

_ راستش موضوع خاصی نیست فقط از اون جایی که پسر عمه عزیز شم گلوشون پیش من گیر کرده انقدر اصرار و التماس کردند تا با هم نامزد شدیم.

مینوشکا با حیرت گفت:

_ مانی یا فرهام؟

نگار خندید و گفت:

_ خب معلومه دختر جان، من اصولا دکتر جماعت تور می زنم.

مینوشکا فریادی از خوشحالی کشید و گفت:

_ وای نگار بهت تبریک می گم! تو و فرهام واقعا زوج مناسبی هستید. امیدوارم که خوشبخت بشید! تو اون قدر منو غافلگیر کردی که نمی دونم چی بهت بگم؟

و نگار را در آغوش گرفت، پس از مدتی دوباره گفت:

_ یعنی ما باهم فامیل شدیم؟

_ چیه نکنه ناراحتی؟

مینوشکا با شیطننت گفت:

_ از این قوم که تا به حال خیری ندیدم چه برسه به شما که تازه واردید.

نگار نیشگونی از بازوی مینوشکا گرفت که صدای فریاد آخ او برخاست آن گاه با بدجنسی گفت:

_ تا تو باشی با من این طوری صحبت نکنی.

مینوشکا که همچنان بازویش را می مالید گفت:

_ زورم به تو که نمی رسه ولی می دونم چه بلایی سر فرشید بیارم! چرا اون به من چیزی نگفت؟

_ به اون برادر بیچاره من چه کاری داری؟ خودش کم از دست تو می کشه حالا می خوامی بلا، ملایی هم سرش بیاری؟

_ اصلا شما خواهر و برادر ذاتتون خرابه، کاریتون نمی شه کرد.

و برای این که این بار از آسیب نگار در امان بماند پا به فرار گذاشت و خود را به حیاط رساند.

نگار از بالای پله ها فریاد زد:

_ بالاخره که دستم بهت می رسه!

_ خیال کردی نگار! ولی بیچاره فرهام، جوان خوبی بود که یک انتخاب اشتباه باعث شد یک عمر افسوس بخوره.

_ مینو، اگر جرأتش رو داری وایستا، تا حسابی حالتو جا بیارم. یعنی من اونو بدبخت می کنم دیگه، باشه، بمون تا پیام حسابتو برسم.

مینوشکا خواست از دست نگار فرار کنه که با برخورد به قباد نقش زمین شد. قباد که کاملا گیج شده بود مات و مبهوت او را می نگریست. وقتی نگار رو دید تعجبش بیشتر شد و به مینوشکا کمک کرد برخیزد. مینوشکا فوراً پشت قباد سنگر گرفت و رو به نگار گفت:

_ نگار بهتره کوتاه بیای و آتش بس اعلام کنی. اون وقت منم قول می دم که شفاعت تو رو پیش فرهام بکنم که کمی باهات خوش اخلاق باشه.

_ مینوشکا من تو رو می کشم حالا می بینی. آقا قباد لطفا شما برید اون طرف و مداخله نکنید.

_ نه قباد اگر از این جا بری نگار منو می کشه!

قباد که همچنان خود را در بین دو دختر می دید با خنده ای گفت:

_ خواهش می کنم منو وارد دعوای زنانه نکنید، چون آخرش شما با هم صلح می کنید و همه کاسه و کوزه ها سر من خراب می شه.

مینوشکا متحیر گفت:

_ اما ما که این جا کاسه و کوزه نداریم که سر تو بزیم.

نگار از خنده کف حیاط نشسته بود. آن قدر خندید که اشک به دیده آورد. قباد هم به سختی خود را کنترل کرده بود و در این میان مینوشکا متحیر آن دو را نگاه می کرد.

نگار آن قدر خندید که مینوشکا عاصی شد و گفت:

_ شما دو نفر به چی می خندید؟ مگه من حرف اشتباهی زدم؟

نگار به سختی خنده اش را مهار کرد و گفت:

_ کاسه، کوزه شکوندن سر کسی یک اصطلاحه.

و مینوشکا با کلافگی گفت:

_ آه، باز اصطلاح، شما هم با این زبونتون من رو کشتید.

و از آن دو فاصله گرفت.

_ می خوای چی کار کنی؟

مدتی سکوت کرد و پس از آن با کلافگی گفت:

_ نمی دونم، تو چی می گی؟

قباد پوزخندی زد و گفت:

_ یعنی نظر من برای تو مهمه؟

_ خب معلومه قباد، اگر مهم نبود که ازت همفکری نمی خواستم.

قباد همانند او تکیه خود را به لبه پنجره بلند اتاق داد و گفت:

_ اگر نری نگار از دستت دلخور می شه ولی از طرفی باید خودت رو آماده هر برخوردی از طرف مهبد یا خانواده اش بکنی.

مینوشکا لختی اندیشید و گفت:

_ نمی شه که نرم به خاطر سرهنگ بهرنگ هم که شده باید تو جشن نامزدی نگار شرکت کنم. هر چی باشه تو این مدت خیلی به اون ها زحمت دادم، حتی به فرهام.

قباد نگاهی به نیمرخ دختر جوان انداخت و زمزمه کرد:

_ پس تصمیم خودت رو گرفتی؟

مینوشکا نگاهش کرد و گفت:

_ تو هم با من می آی دکتر؟

قباد لبخندی زد و گفت:

_ باز ارتقاء درجه گرفتم و دکتر شدم! پس به یه محافظ نیاز داری؟

_ اصلا این طور نیست، به یک دوست محتاجم و بهتر از تو هرگز پیدا نمی کنم.

_ امیدوارم شایستگی اعتمادت رو داشته باشم.

مینوشکا لبخند شیرینی بر لب آورد و گفت:

_ مطمئن باش که داری؛ تو تنها کسی هستی که از همون روزی که دیدمت نسبت بهت نظرم مثبت بود و هرگز تغییر نکرد.

قباد خود به وضوح سرخی گونه اش را احساس کرد ولی هنوز نسبت به حسی که داشت مطمئن نبود.

_ با توأم قباد کجایی؟ بالاخره با من می آی یا نه؟

_ آه، البته اگر مزاحم نباشم.

مینوشکا انگشتش را به نشانه تهدید در هوا تکان داد و گفت:

_ اگر دوباره بگی مزاحم تو رو اون بالا زندونی می کنم تا ادب بشی.

قباد با اشتیاق خندید و گفت:

_ این بهترین شکنجه ایه که حاضرم با رضایت کامل قبول کنم.

مینوشکا هم خندید و گفت:

_ هیچ می دونستی اصلا همسایه خوبی نیستی؟ چون تا به حال به اتاقت دعوتم نکردی.

_ تمام این جا متعلق به خودته و هر وقت که تمایل داشته باشی و اراده کنی می تونی وارد بشی.

_ ولی تا زمانی که تو اون طبقه هستی اون جا به تو تعلق داره و زمانی من پای به اون جا می دارم که تو منو دعوت کنی.

قباد مستقیم نگاهش کرد و گفت:

_ امروز من این طور احساس می کنم یا واقعا روز خوبی رو دارم به پایان می رسونم.

مینوشکا با شیطنت تابی به ابروهای باریکش داد و گفت:

_ نمی دونم! خودت باید بگی! اما به نظر من امروز هم درست مثل روزهای دیگه اس، مگه این که شما غیر از این بگید
دکتر!

قباد که تاب تحمل آن نگاه آسمانی را نداشت کمی از او فاصله گرفت و گفت:

_ مینوشکا من مثل تو نیستم و تحمل شکست رو ندارم. پس بذار با بعضی خاطرات دلخوش باشم. چون می ترسم از این
که بعدا مغموم و سرخورده بشم. من نمی تونم ببینم محبتی که روزی خالصانه بوده از من دریغ بشه، پس اجازه بده با
همون خاطرات خودم رو امیدوار کنم. شاید روزی سرنوشت همون بشه که من خواهانش هستم.

_ تو اشتباه می کنی قباد. من هرگز نخواستم و نمی تونم تو رو فریب بدم یا این که حتی تو رو آزار بدم. اگر می بینی با
تو بیش از سایرین و حتی آن اقوام مزخرفم هستم و صمیمیتم با تو بیش از بقیه اس فقط به خاطر اینه که یه چیزی تو
اون چشمای تو هست که هر وقت می بینمش اعتماد به نفسم بیشتر می شه... می دونی قباد وقتی تو کنارم هستی از هیچ
کس حتی اون فامیل های ترسناکم هم نمی ترسم.

_ ولی مینوشکا این حس موقتی، از این می ترسم که بخوای از من به عنوان وسیله ای برای رسیدن به اهداف استفاده
کنی و در آخر منو دور بندازی... من اون زمان نابود می شم مینو، نابود.

مینوشکا بازوی مردانه او را گرفت و گفت:

_ من تا به حال اشتباه فکر می کردم که مهبد همون مرد رویاهای منه... قباد خواهش می کنم به من کمک کن تا به اون آرامشی که مدت ها در جستجوش بودم برسم.

قباد که التهاب دختر چشم آبی را دید لبخندی بر لب آورد تا آن اطمینانی را که طالبش بود، به او تقدیم کند. قباد تصمیم گرفت با وجود این که مراقب احوال او بود بیش از پیش از او حمایت کند و برای او تکیه گاهی باشد که مینوشکا آرزویش را داشت. از تصوراتی که برای لحظاتی به ذهنش وارد شد لبخندی بر لب آورد و مینوشکا را دعوت به نشستن کرد و با صدای نجواگونه گفت:

_ همیشه من میهمان تو بودم ولی باید قول بدی یه روز به اتاقم بیای تا من میزبانم باشم.

مینوشکا خندید و با لحن رسمی گفت:

_ دکتر، این یه دعوت رسمیه؟

_ البته و با کمال میل خوشحال می شم که این افتخار رو به من بدید.

مینوشکا متواضعانه سری خم کرد و گفت:

_ باشه؛ حتما روزی به دیدنتون می آم.

و هر دو با خوشحالی خندیدند.

_ شما دو نفر هنوز نخواییدید؟ وقتی چراغ ها رو روشن دیدم نگران شدم!

مینو زودتر از قباد متوجه شوکت شد و با سرخوشی به استقبالش رفت و گفت:

_ ما که مثل شما و نظام پیر نشدیم که بخوایم زود به رختخواب بریم.

شوکت از آن همه سرحالی متعجب شد. آنها را کنکاش کرد و گفت:

_ اتفاق جالبی افتاده که باعث شده این همه خوشحال باشید!؟

قباد نگاه خود را بر روی مینوشکا ثابت کرد؛ به خوبی می دانست که علت سرخوشی اش وجود آن دو چشم آبی است که حاضر است باقی عمرش را بدهد تا روزی آن طور که مایل است در کنارش باشد.

مینوشکا دوباره به سخن آمد و گفت:

_ شوکت تو هم نمی تونی ببینی ما یک ساعت رو خارج از هر چه دردسره خوشحال بشینیم و به دنیا لبخند بزیم؟

_ خانم جان من غلط کنم اگر چنین فکری رو پیش خودم بکنم، من همیشه آرزومه که شما این طور سرحال و شاداب باشید... راستش خانم جان اومدم در مورد رعنا باهاتون صحبت کنم، دیگه درست نیست بیش از این اینجا بمونه از طرفی قباد هم تو این مدت مزاحم شما شد و آرامش این جا رو به هم زده. می دونم شما عادت به شلوغی ندارید پس بهتره یک فکری به حال این دختره بکنید.

مینوشکا نگاهی به قباد کرد و گفت:

_ دکتر می گی چی کار کنیم؟ می ترسم اگر دوباره از این جا بره همون بلاها سرش بیاد.

_ باید رعنا رو به جای مطمئنی بفرستیم که مطمئن باشیم مراقبش هستند. شاید بتونم با یکی از دوستانم که تو بهزیستی کار می کنه صحبت کنم تا اونو به اون جا ببریم.

_ اما باید قبل از اون با خود رعنا صحبت کنیم، شاید نخواد اون جا بره.

شوکت با جدیت گفت:

_ بی خود کرد نره بهزیستی! از ولگردی تو خیابون ها که بهتره.

_ شاید بخواد برگرده روستاش، اگر این طور باشه خودم همراهی اش می کنم و خرج سفرش رو تأمین می کنم.

قباد دستی به موی خود کشید و گفت:

_ با وجود صحبت هایی که اون شب از زبونش شنیدم محال می دونم که بخواد به روستاش برگرده چون مسلما دوباره مجبورش می کنن با همون مردی که پدرش براش در نظر گرفته ازدواج کنه.

شوکت برخاست و رو به قباد با تأکید گفت:

_ بهتره بیش از این مزاحم خواب خانم نشیم. به رعنا هم می گم باید یواش یواش خودش رو برای رفتن به بهزیستی آماده کنه.

با رفتن شوکت، قباد نیز برخاست و با لبخندی گفت:

_ دیگه برای امشب مزاحمت کافیه باید برم تا تو هم استراحت کنی.

مینوشکا با افسوس گفت:

_ ولی از الان می گم که تو همسایه خوبی بودی و از این که قراره تو رو از دست بدم خیلی ناراحتم!

قباد با شیطنت خندید و گفت:

_ چه طوره دوباره رعنا رو معتاد کنیم تا مادرم مجبور بشه مدت بیشتری اونو این جا نگه داره؟

_ آره، فکر خوبی، از تو بعیده دکنتر که این قدر بی رحم حرف بزنی.

قباد همان طور که از پله بالا می رفت گفت:

_ پس باید امشب تا صبح بیدار بمونم تا راه خوبی رو پیدا کنم.

و با تکان دستی، مینوشکا را تنها گذاشت. مینوشکا پاهایش را روی میز کشید و دست را پشت سر گرفته زد و به لحظات خوشی که پشت سر گذاشته بود اندیشید. برق تازه ای را در دیدگان قباد می دید که برایش جالب و سرگرم کننده بود. می دانست او پسری است با قلبی پاک و مهربان و بر خلاف مهبذ می تواند به او اعتماد کند. با یادآوری جشن نامزدی نگار به یاد فردا افتاد و خود را در رویاهایش غرق کرد و همان جا به خواب رفت.

_ خدا منو مرگ بده خانم چرا اینجا خوابیدی؟ فکر نکردید مریض می شید؟

مینوشکا تکانی به خود داد و دستی به گردن خود کشید احساس گرفتگی شدیدی در پاهایش می کرد کمی آنها را ماساژ داد و گفت:

_ اصلا نمی دونم کی خوابم برد!

_ از این به بعد خودم باید شما رو به اتاقتون ببرم تا مطمئن بشم که دوباره این اتفاق نمی افته.

مینو خمیازه ای کشید و برخاست و گفت:

_ زیاد خودت رو ناراحت نکن، قباد کجاست؟

_ هنوز بالا نرفتم بیدارش کنم با دیدن شما نگرانتون شدم.

مینوشکا صورت مهربان شوکت را بوسید و گفت:

_ متشکرم از این که این همه نگرانم هستی. حالا تا صبحانه من و قباد رو آماده می کنی منم می رم پسر تنبلیت رو بیدار کنم.

و در مقابل دیدگان حیران شوکت مینوشکا به سرعت از پله ها بالا رفت و پشت در اتاق لختی ایستاد و پس از آن با ضربه ای به در گفت:

_ دکتر هنوز خوابی؟

_ بیا تو.

و با باز شدن در، قباد را سرگرم مطالعه کتابی دید، چرخ می زد و خود را به کنارش رساند و گفت:

_ سلام دکتر، تنبل شدی!

قباد لبخندی زد و گفت:

_ دیدم هنوز خوابی، تصمیم گرفتم تا بیدار شدنت کمی مطالعه کنم.

_ اُه، فراموش کردم دکتر شاگرد اول دانشگاه بوده.

قباد ابرو در هم کشید و گفت:

_ تو از کجا میدونی؟

مینوشکا با صدا خندید و گفت:

_ پس درست حدس زدم، بهتره تا شوکت صبحانه رو آماده می کنه تو هم بیای پایین.

و همان طور که از اتاق خارج می شد گفت:

_ هیچ دوست ندارم منو منتظر بذاری.

و به سرعت از آنجا خارج شد.

قباد مدتی به دور شدن او نگریست و به مسیر رفتنش چشم دوخت. نمی دانست چه اتفاقی در حال رخ دادن بود ولی کمی بیم داشت و از این که روزی محبت مینوشکا را از دست بدهد قلبش به درد می آمد. با اندکی تأخیر راه پله ها را در پیش گرفت ولی چهره اش با اوایل صبح که احساس می کرد امروز حتی نور خورشید هم با روزهای دیگر متفاوت است خیلی تفاوت داشت. کاملاً در خودش فرو رفته بود. با صدای مینوشکا که می گفت:

_ یا... قباد بیاد دیگه دارم می میرم از گرسنگی.

به جنبش رفت و با دیدن چهره متفکر مادرش کمی تأمل کرد و گفت:

_ بهتره من برم تا شما راحت تر صبحانه بخورید.

مینوشکا با تحکم گفت:

_ تو این کار رو نمی کنی! من به تنهایی نمی تونم چیزی بخورم پس بمون.

با رفتن شوکت او در کنار مینوشکا پشت میز قرار گرفت و گفت:

_ مینوشکا تو باید بعضی از مسائل رو رعایت کنی.

_ چه چیزی رو؟

وقتی تو این قدر با من صمیمی رفتار می کنی باعث می شه مادرم پیش خودش یه فکریایی بکنه.

مینو لقمه ای را بلعید و گفت:

_ مگه من و تو با هم صمیمی نیستیم؟

_ چرا هستیم ولی درست نیست جلو مادرم اون رو بروز بدی، ممکنه پیش خودش فکر کنه که من و تو نظر خاصی نسبت

به هم داریم، متوجه منظورم می شی؟

مینوشکا کمی اندیشید و گفت:

_ حالا متوجه شدم، پس یعنی وقت پیش شوکت و نظام هستیم با هم رسمی باشیم.

_ آفرین دختر خوب! حالا بهتره صبحانه مون رو بخوریم تا به کارها برسیم، برای امشب چیزی نمی خوای بخری؟

_ اتفاقا چرا، باید برای امشب لباس مناسبی تهیه کنم. البته اگر تو وقت داشته باشی.

قباد لبخندی زد و گفت:

_ دوباره که داری تعارف می کنی!

با خارج شدن از عمارت، مینوشکا نفس عمیقی کشید و گفت:

_ امروز روز خوبی، امیدوارم شب اتفاقی نیفته که باعث بشه همه چی خراب بشه.

قباد نگاهی به او کرد و گفت:

_ بهتره اصلا فکرهای بد نکنی و فقط به چیزهای خوب فکر کنی.

_ چشم قربان.

و با خنده چشم به جاده دوخت و باقی راه را هر دو سکوت اختیار کردند تا فرصت آن را داشته باشند بیشتر به پیرامون خود بیندیشند.

تقریباً پس از ساعت ها جستجو مینوشکا که از یافتن لباس مناسبی ناامید بود با دیدن لباسی در آخرین مغازه آن را برای شب مناسب دید و تصمیم گرفت همان را انتخاب کند. با اصرار فراوان قباد را نیز مجبور کرد تا برای شب آن چه را نیاز دارد تهیه کند. با وجود خستگی، اما خوشحال از خرید خود، در اندیشه شب راه خانه را در پیش گرفتند. با پای گذاشتن به عمارت از دیدن رعنا در مقابل خود به هم نگاهی کردند. مینوشکا، با لبخند قدمی به سوی او برداشت و گفت:

_ رعنا این جا چه کار می کنی؟ مگه پیش شوکت نبودی؟

رعنا سرش را پایین انداخت و گفت:

_ می خوام باهاتون صحبت کنم.

مینوشکا نگاهی به قباد که به صحبت های آنها گوش می کرد انداخت و گفت:

_ قباد تو ساختمون بمون منم خودم رو بهت می رسونم.

بعد دست رعنا را گرفت و به سوی انتهای باغ رفتند و روی دو تنه درخت نشستند و مینوشکا گفت:

_ بهتره این جا باهم صحبت کنیم.

رعنا با تردید در مقابل او قرار گرفت و گفت:

_ می دونید خانم، درسته که تا قبل از آشنایی با شما من هیچ وقت رنگ خوشبختی رو ندیدم ولی از وقتی با شما و خاله شوکت آشنا شدم تازه فهمیدم همه آدم ها بد نیستند و تو اون ها خوب هم وجود داره، درسته که مدتی مزاحم شما بودم و بهتون زحمت دادم، اما... اما خواهش می کنم منو مثل آشغال از خونه تون بیرون نندازید.

مینوشکا دستش را با محبت در دست گرفت و گفت:

_ این چه حرفیه رعنا جان؟ ما اصلا نمی خوایم تو رو به زور از اینجا بیرون کنیم، فقط فکر کردیم شاید تو بهزیستی راحت تر باشی، آخه ما هم نمی تونیم همین طوری بی جهت و بدون داشتن نسبتی تو رو برای همیشه این جا نگه داریم.

رعنا کنار پاهای مینوشکا زانو زد و با التماس گفت:

_ خانم کلفتی شما رو می کنم، کار می کنم اصلا می شم کارگر باغتون، به خدا خوب بلدم چه طور باید به درخت ها و گل ها رسیدگی کرد آخه قبلا تو روستامون تو باغ همسایه ها کار می کردم. فقط ... فقط نذارید از این جا برم من از همه آدم ها می ترسم، می ترسم اگر از این جا برم دوباره بلایی سرم بیاد. خواهش می کنم، اجازه بدید من این جا بمونم، قول می دم دختر خوبی باشم و هیچ زحمتی برای شما نداشته باشم.

مینوشکا کاملا گیج شده بود. از طرفی التماس رعنا او را بی تاب می کرد و از طرف دیگر ماندن او را صحیح نمی دانست. با دیدن چشمان به اشک نشسته رعنا دست به صورت مهتابی اش کشید و گفت:

_ اجازه بده در موردش فکر کنم. قول می دم برخلاف میل تو، هیچ کاری نکنم.

_ اما، خاله شوکت می گفت که من باید برم.

مینوشکا برخاست و به نرمی گفت:

_ خودت رو ناراحت نکن عزیزم، هیچ کس نمی تونه کاری خلاف میل تو بکنه، حالا هم بهتره تا شوکت نگران نشده بری پیش اون و به کارهات برسی.

از دیدن برق امید در نگاه رعنا لبخندی بر لب آورد و راهی ساختمان شد. می دانست مثل این دختر بسیار هستند ولی نمی دانست چگونه می تواند موجبات آسایش آنها را فراهم سازد. در نظر داشت تا در فرصت مناسبی در مورد ایده ای که مدت ها فکرش را مشغول کرده بود با قباد به صحبت بنشیند.

فصل هفدهم

برای آخرین بار جلوی آینه قدی اتاق رفت و به لباس انتخابی اش نگریست. از هارمونی رنگش با چشمان خود لبخندی بر لب آورد و با شنیدن ضربه ای که به در خورد قباد را در انتظار خود دید.

هر چند قباد با دیدنش لب به تمجید باز نکرد ولی نگاهش مینوشکا را متوجه رضایتش کرد. با رسیدن به پایین پله ها شوکت به سویشان آمد و با صدای بلند گفت:

_ خدا من! خانم مثل یک تکه ماه شدی، باید حتما براتون اسپند دود کنم.

و سپس رو به قباد گفت:

_ امشب حسابی مراقب خانم باش، مبادا خانم رو چشم کنند و یا بخوان بدزدند.

قباد خندید و گفت:

_ مادر مگه من مردم که بذارم کسی چپ نگاهشون کنه.

و با تکان دست از شوکت فاصله گرفتند.

با خارج شدن از ساختمان سر و صداها از باغ سرهنگ کاملاً به گوش می رسید. مینوشکا با هیجان گفت:

_ معلومه شب جالبی خواهیم داشت.

قباد نگاهی به نیم رخ او در تاریکی کرد و گفت:

_ امشب باید حسابی مراقب رقیبان باشم که مبادا بخوان تو رو از آن خودشون کنند.

مینوشکا با سر خوشی خندید و گفت:

_ قباد تو هم! از دکترا بعیده که این قدر رمانتیک باشن.

قباد نگاه از او دزدید و گفت:

_ حد اقل بذارید امشب رو احساس کنم که منم از طبقه شماها هستم.

_ بس کن دکتر، فکر نمی کردم این طور احمقانه فکر کنی!

قباد خندید و گفت:

_ اما خودت از صحت حرف من مطمئنی.

با رسیدن به در بزرگ ویلای سرهنگ بحث را خاتمه دادند و با دعوت باغبان پیر سرهنگ وارد باغ شدند. فرشید با دیدن آنها به سویشان آمد و رو به مینوشکا با کنایه گفت:

_ چه عجب بالاخره، شما رو زیارت کردیم! حالا ما هیچی، نمی خواستی به سری به نگار بزنی؟

_ فرشید خواهش می کنم شروع به شکایت نکن، بگذار حداقل امشب به ما خوش بگذره.

فرشید اعتراضی نکرد و رو به قباد گفت:

_ خوشحالمون کردید دکتر.

و آنها را به سوی سالن راهنمایی کرد. کنار در اصلی مینوشکا لحظه ای ایستاد و رو به فرشید گفت:

_ داریوش و بقیه آمدند؟

فرشید با شیطنت گفت:

_ خیلی وقته! مخصوصا اون عاشق دلخسته ات که از وقتی اومده رو به روی در منتظر نشسته.

_ بس کن فرشید، اصلا حوصله شوخی اونم در باره مهبد رو ندارم.

_ پس خواهش می کنم بفرمایید.

و آنها را به داخل دعوت کرد و خود به استقبال دیگر میهمانان رفت.

مینوشکا در اولین نظر مهبد را دید که گرم گفتگو با هما بود. آرام رو به قباد گفت:

_ اون جاست.

_ بهتره زیاد خودت رو ناراحت نکنی.

هر دو به سوی نگار و فرهام رفتند. دو دوست همدیگر را در آغوش گرفتند و مدتی هر یک دیگری را ستود.

فرهام مداخله کرد و گفت:

_ شما دو نفر می خواید تا آخر شب از هم تعریف و تمجید کنید؟

نگار معترض گفت:

_ یعنی این لعبت قابل تمجید نیست؟

و با دست مینوشکا را به فرهام نشان داد. قباد به جانب مینوشکا رفت و گفت:

_ بهتره این نامزدهای جاودانه رو تنها بذاریم و به دیدن داریوش و عمه هات بریم.

_ با این که اصلا تمایلی به این کار ندارم ولی باشه، پیش به سوی دردسر.

قباد به مینوشکا که زودتر از او به راه افتاده بود نگاهی کرد و در دل او را ستود و به خود این امید را داد که شاید روزی

بتواند صاحب این لعبت شود و از این اندیشه لبخندی بر لب آورد و خود را به مینوشکا که در انتظارش بود رساند.

_ چی شد دکتر امشب اصلا این جا نیستی؟

_ اختیار داری، مطمئن باش مخصوصا امشب در این جا هستم و خیال ندارم حتی لحظه ای از این جا دور بشم.

_ قباد نگاه کن، انگار مهبد تازه متوجه ما شده.

قباد با زیرکی گفت:

_ مخصوصا وجود منو کنار تو با تردید نگاه می کنه.

مهید با دیدن آنها به سویشان آمد و مستقیم به چشمان رنگی مینو چشم دوخت و گفت:

_ خیلی وقته که منتظرت هستم، چرا این قدر دیر کردی؟

مینوشکا با پوزخندی گفت:

_ ببخشید اصلا فکر نمی کردم نگران باشی.

مهید قدمی به سوی مینوشکا برداشت و گفت:

_ تو این مدت که ندیدمت، فکر می کنم به اندازه چند سال ازت دور بودم.

_ بس کن این چرندیات رو مهید، هیچ دلم نمی خواد امشبم رو خراب کنی.

_ اما من... من باید با تو صحبت کنم، خیلی حرف ها دارم که باید بهت بزنم.

مینوشکا سری تکان داد و گفت:

_ اصلا صحبت های تو برام جالب نیست و هیچ دلم نمی خواد حرف های گذشته رو پیش بکشی.

مهید دستش را گرفت و گفت:

_ من امشب فقط به خاطر تو اومدم و باید با تو صحبت کنم و گرنه ...

قباد قدمی به سویشان برداشت و گفت:

_ مینو بهتره بریم پیش باقی میهمانان.

مینوشکا نگاهی به چهره مصمم قباد کرد و با لبخندی گفت:

_ باشه دکتر بریم.

و دستش را از دست مهید خارج کرد و به سوی انتهای سالن رفت. مهید همچنان در وسط سالن ایستاده بود و به دور شدن آن دو می نگریست و از خشم دستانش را به هم گرده کرد و به کنار مانی رفت. مینوشکا جایی برای قباد باز کرد و در کنار هم نشستند. قباد همچنان که در بین میهمانان مهید را جستجو می کرد به مینوشکا گفت:

_ اگر مهبذ می تونست حتما امشب منو خفه می کرد. نمی دونی وقتی تو رو از دستش نجات دادم با چشم هاش داشت منو می خورد.

مینوشکا خندید و گفت:

_ دکتر خواهش می کنم این وصله ها به فامیل ما نمی چسبه از کی تا به حال آدم خور شده.

قباد خندید و گفت:

_ هنوز تا پایان شب فرصت زیاده. اگر زنده موندم بهت ثابت می کنم.

مینوشکا با دیدن داریوش که به آنها نزدیک می شد با لبخندی گفت:

_ آدمخوار دوم داره نزدیک میشه.

داریوش که کاملا به آنها نزدیک شده بود با لبخندی گفت:

_ به به، مینوی عزیزم، خیلی وقته که ندیدمت!

و در کنارش نشست و دوباره با کنایه گفت:

_ خوبه، حالا ما این همه تو رو دوست داریم و تو داری برای ما ناز می کنی.

_ اختیار دارید داریوش جان، باور کنید این مدت سرم خیلی شلوغ بود و گرنه حتما مزاحمتون می شدم.

داریوش با تردید گفت:

_ باور کنم که راست می گی؟

مینوشکا گونه داریوش را بوسید و گفت:

_ عمو جان، من که به جز شما کسی رو این جا ندارم.

داریوش دست مینوشکا را در دست فشرد و گفت:

_ باید بدونی که ما دوست داریم عروسمون زودتر از این ها به دیدنمون بیاد. باور کن شهین هم گاهی سراغت رو از مهبذ می گیره.

مینوشکا پوزخندی زد و گفت:

_ اما داریوش دارید اشتباه می کنید برخلاف شما من مطمئن هستم که شهین اصلا منو به عنوان دوست قبول نداره.

_ این طور نیست عزیزم، به من اعتماد کن و اجازه بده زمان همه چیز رو درست کنه، تازه از همه مهم تر خود مهبله که

اونم جونش برات در می ره، پس دیگه چی میخوای <

مینوشکا نگاهی به قباد که صحبت های آنها را می شنید کرد و گفت:

_ پس نمی دونم چرا با این اوصاف من این همه قدرشناس هستم و قدر این خوشبختی رو که شما از اون دم می زنید

نمی دونم.

_ راستی مهبله کجاست؟ نیازی نبود با قباد بیای.

و بعد آهسته کنار گوش مینوشکا گفت:

_ بهتره ردش کنی بره، پیش فامیل با وجود مهبله درست نیست الان در کنارت باشه.

_ اگر منظورتون دکنتره، که من با ایشون راحت تر از اون به قول شما فامیل هستم. در ضمن از شما هم می خوام کمی

محترمانه تر با ایشون برخورد کنید.

داریوش ابرو در هم کشید و نگاهی به دختری که او را همیشه یاگی می دانست کرد و با تهدید گفت:

_ بهتره پیش از اون که دچار مسائل تازه ای بشی، بیشتر با ما بجوشی.

و از آنها فاصله گرفت و رفت.

_ بهتره زیاد این قوم رو عصبانی نکنی چون ممکنه بعدا پشیمان بشی.

مینوشکا زهر خندی زد و گفت:

_ از این به بعد دیگه می خوام مثل خودشون باهاشون رفتار کنم.

با نزدیک شدن نگار به سوبش رفت. نگار دست او در دستانش گرفت و با لبخندی گفت:

_ با ما به از این باش که با خلق جهانی.

مینوشکا صورت دوستش را بوسید و گفت:

_ قربون تو دوست عزیزم برم، می خوام باور کنی که اومدن امشب فقط به خاطر تو بود.

نگار کنارش نشست و گفت:

_ مهب رو دیدی! از وقتی اومده چشماش در جستجوی تو بود.

_ خواهش می کنم تو دیگه شروع نکن.

_ اما مینو اون طور که من دیدم واقعا تو رو دوست داره.

مینوشکا با شیطنت خندید و گفت:

_ منو یا اون حساب بانکی ام رو؟!

_ از دست تو! حالا اون بیچاره به اشتباهی کرد تو چرا رضایت نمیدی؟... حالا اون هیچی، باقی سینه چاک هات رو چی می

گی؟ اون بیچاره ها که گناهی ندارند.

مینوشکا نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

_ پس چرا من چیزی نمی بینم؟

نگار آرام نیشگونی از بازوی دوستش گرفت و گفت:

_ خیلی دوست دارم آخر این مسابقه رو ببینم و بفهمم تو نصیب کدوم یکی می شی.

مینوشکا با شیطنت گفت:

_ پس چرا این جان نثارها خودشون رو آفتابی نمی کنند؟

نگار زیر گوشش آرام گفت:

_ فعلا که همه از ترس قباد اجازه عرض اندام ندارند، راستی اونم امشب چه تیپی زده، مطمئنم امشب تو دل خیلی از

دخترها غوغا به پا می کنه.

_ پس من باید حسابی حواسم رو جمع کنم، مبادا دشمنان اونو بدزدند.

نگار خیره به شانه اش زد و گفت:

_ یعنی واقعا بقیه رو به قباد فروختی؟

مینوشکا که از آزار نگار لذت میبرد قیافه حق به جانبی گرفت و گفت:

_ لطفا به ایشون توهین نکنید دکتر خیلی بیش از این حرف ها برای من ارزش داره، پس خوب گوش هات رو باز کن دیگه نشنوم در مورد اون این طور صحبت کنی.

_ آه، اه، چه ندید بدید! حالا خوبه همچین تحفه ای هم نیست.

و از مینوشکا رو گرفت. مینوشکا با صدا خندید و گفت:

_ تو چرا ناراحت میشی؟ حالا من به چیزی گفتم! ... اصلا چه طوره تو انتخاب کنی من هم مثل دخترهای مطیع فقط گوش می کنم.

نگار لبخندی بر لب آورد و به چشمان رنگی دوستش که آن روزها ساعت های بسیار به او اندیشیده بود نگاه کرد و گفت:

_ روزی که تو اسیر یکی از این پسرها بشی مطمئن باش برای همیشه آتش بس اعلام میشه.

_ اگر این طوره پس چرا جوابم نمی کنی که برم.

نگار دستش را فشرد و گفت:

_ خودت خوب می دونی که مهره مار داری و کسی حتی نمی تونه به تو از گل کمتر بگه، منم که مثل همیشه تو رو عاشقانه دوست دارم.

و او را در آغوش خود کشید.

مینوشکا با شیطنت کنار گوشش گفت:

_ بهتره زیاد احساساتی نشی چون ممکنه به فرهام بر بخوره.

_ دوباره شما دو نفر به هم چسبیدید؟ قباد بیا این دختر دایی منو از این جا دور کن تا این نگار رو هم مثل خودش یاغی نکرده.

_ آقا فرهام قرار نشد به مینوشکا وصله های ناجور بچسبونی.

نگار چشمکی به مینوشکا زد و گفت:

_ خدا شانس بده!

مینوشکا لبخندی زد و جای خود را به فرهام داد و گفت:

_ بیا فرهام، اصلا مال خودت همچین آتش دهن سوزی هم نیست که بخوام اون غر بز نم.

با صدای خنده دیگران حیران آنها را نگریست. فرهام همان طور که میخندید گفت:

_ مینوشکا خیلی راه افتادی! اصلا فکرش رو هم نمی کردم این همه پیشرفت کرده باشی.

قباد هم افزود:

_ چه جالب از کلمات استفاده می کنه معلوم نیست این اصطلاحات رو از کجا یاد گرفته؟!

_ به ما هم بگید ما هم بخندیم. باور کنید ما هم دندان خندیدن داریم.

همگی با دیدن مهبد و مانی ساکت به یکدیگر چشم دوختند. مانی قدمی به جلو گذاشت و گفت:

_ چی شد یک دفعه ساکت شدید؟ اوه، اوه، بین کی این جاست! قباد جدیدا خودت رو قاطی آدم حسابی ها کردی؟

قباد نگاه گذرابی کرد و گفت:

_ نه بابا، زبونت هم که باز شده مثل این که از نبود دیگران خوب استفاده کردی.

و با اشاره مینوشکا را نشان داد. فرهام دخالت کرد و گفت:

_ بهتره امشب رو کوتاه بیاید. هیچ دوست ندارم میهمانی امشب به خاطر شما به هم بخوره.

مانی یقه پیراهن قباد را صاف کرد و با کنایه گفت:

_ دکتر جان نگران مهمونت نباش، بعدا خودمون با این آقا قباد تنها خور، تسویه حساب می کنیم.

مینوشکا که بیش از این تحمل شنیدن کنایه های مانی را نداشت، خود را به قباد رساند و به او گفت:

_ بهتره بریم تو باغ قدمی بزیم.

و او را مجبور کرد به دنبالش برود.

_ محافظ گردن کلفتی هم داری مینوشکا.

مینوشکا از حرکت ایستاد و به جانبش برگشت و مستقیم به چشمان او چشم دوخت و با پرخاش گفت:

_ بهتره مراقب حرف زدنت باشی، هیچ دوست ندارم جلوی من به نامزدم توهین کنی، چون ممکنه بعدا از حرفت پشیمون بشی.

و با دیدن چشمان حیرت زده آنها لبخندی زد و به سوی قباد رفت و شانه به شانه او از سالن خارج شد. وقتی به میان درختان رسیدند نفس عمیقی کشید و رو به قباد گفت:

_ من واقعا شرمنده ام... من باعث شدم تا امشب این احمق ها با تو بد صحبت کنند.

قباد سری تکان داد و گفت:

_ اصلا مهم نیست اما در عوض تو جوابی بهشون دادی که فکر می کنم تا یه هفته بعد بتوانند اونو هضم کنند.

مینوشکا خندید و گفت:

_ خودم هم نمی دونم چرا این حرفو زدم! ... ولی قیافه مانی و مخصوصا مهبد دیدنی بود فکر کنم هنوز تو شوک هستن.

میدونم نگار پوستم رو می کنه و اون قدر می پرسه تا ریشه یابی کنه.

او هم خندید و گفت:

_ نگار دوست خوبی برای توئه اونم مثل برادرش خیلی مهربونه!

_ البته اگر کسی قدر بدونه.

هر دو به عقب برگشتند و فرشید رو دیدند. او لبخندی نمکین بر لب آورد و گفت:

_ سیندرلا امشب خیلی برای ما کلاس می ذاری! فکر نکن می تونی منو هم مثل مانی و مهبذ دست به سر کنی.

_ وای فرشید نبودی بینی چه قیافه ای پیدا کرده بودند واقعا تماشایی بود!

فرشید با شیطنت گفت:

_ بیچاره ها، دلم برایشون می سوزه، تو هم با یدک کشیدن قباد، دیگه به کسی اجازه نزدیک شدن نمیدی.

مینوشکا با جدیت گفت:

_ فرشید مراقب حرف زدنت باش، قباد هم مثل تو برام دوست محترمی.

_ تسلیم سیندرلا، تسلیم، اما قباد عجب هواخواهی داری!

قباد با پوزخند گفت:

_ امیدوارم موقتی نباشه.

و آن دو را تنها گذاشت و به سالن بازگشت.

فرشید که به دور شدن او می نگریست گفت:

_ جوون خوبییه درست مثل ...

مینوشکا به میان حرفش آمد و گفت:

_ درست مثل تو، مگه نه فرشید؟

فرشید به کنایه گفت:

_ دیگه یادی از ما نمی کنی! چند بار به آپارتمانم رفتم ولی اون جا نبود.

_ یک کار کوچیک دارم بعد از انجامش برای همیشه به اون جا می رم. من بی وفام چرا تو حداقل برای عیادت بیمار

نیومدی؟

راستی حال اون دختر بیچاره چه طوره؟ وقتی تماس نگرفتی یقین کردم با بودن قباد به وجودم نیازی نداری.

مینوشکا با شیطنت خندید و در مقابلش ایستاد و گفت:

_ دکتر بهرنگ چرا همه امشب با قباد این طور برخورد می کنند. ختی خود تو!

فرشید با زیرکی لبخندی زد و گفت:

_ شاید چون بودن در کنار تو برای هر کسی آرزوست حتی ...

_ چرا حرفت رو ادامه ندادی دکتر؟

فرشید کمی از او فاصله گرفت و به درختی تکیه داد، مدت کوتاهی را به صدای موسیقی که تمام فضا را انباشته کرده بود گوش داد و آرام گفت:

_ چه فایده وقتی وجود اطرافیانت رو احساس نمی کنی.

_ فرشید تو دیگه برای من احساساتی نشو. به اندازه کافی مهبد منو عذاب داده پس لطفا دیگه در مورد این مسائل با من صحبت نکن.

فرشید آهی کشید و دست ها را زیر بغل برد و گفت:

_ چند روز پیش به یاد مسافرتی افتادم که باهم رفتیم، هر چند اون سفر برای یافتن آرامش تو بود ولی شاید برای من بهترین سفر بود و مطمئنا دیگه تکرار نخواهد شد.

مینوشکا که کاملا در مقابلش ایستاده بود و کمابیش به مکنونات قلبی فرشید پی برده بود با شیطنت گفت:

_ اگر تو بخوای شاید اون سفر دوباره تکرار بشه، اگر تو بخوای هنوز همه چیز امکان داره.

_ یعنی باور کنم هیچی بین تو و قباد نیست؟

_ تو چی فکر کردی؟ نکنه تو هم مثل دیگران معتقدی روابط خاصی بین ماست؟

فرشید با تردید گفت:

_ یعنی غیر از اینه؟

مینوشکا با کلافگی دستش را بالا برد و گفت:

_ وای از دست تو دکتر! اصلا چه طور با این هوش دکتر شدی، بیچاره مریض های تو، حتما...

فرشید که از اطمینان دادن مینوشکا کاملا خشنود بود با خنده گفت:

_ حتما چی؟ ... می خوام باور کنی که هیچ دوست ندارم جای تو باشم، اونم با وجود دشمنایی مثل مانی و مهبد و دیگران.

_ به همین راحتی سنگر رو خالی کردی، منو بگو فکر می کردم تو به پشتیبان محکم برای من هستی.

فرشید از درخت فاصله گرفت و پیشنهاد کرد به سالن بازگردند. کنار در ورودی گفت:

_ تصمیمت چیه؟ با وجود این همه جوون که حاضرند به خاطرت هر کاری بکنند سیندرلا بالاخره نمی خواد شاهزاده اش رو انتخاب کنه؟

_ مطمئن باش به همین زود مشخص میشه.

_ می تونم من زودتر از دیگران از نتیجه مطلع بشم؟

مینوشکا مودبانه گفت:

_ قرار نشد پارتی بازی بشه! تو هم باید مثل دیگران منتظر بمونی.

و از او پیشی گرفت و به جمع میهمانان پیوست.

هما با دیدنش به سوی او رفت و گفت:

_ مینوشکا حد اقل یک امشب رو از ما فرار نکن.

صورت هما را بوسید و پس از تبریک گفت:

_ اختیار دارید عمه جان، من همیشه به یاد شما هستم.

_ بیا عزیزم، می خوام تو رو به چند نفر از آشناها معرفی کنم.

مدت کوتاهی را در جمع دوستان هما قرار گرفت و در مقابل تمجید هر یک از آنها لبخندی بر لب آورد. در چهره هما به وضوح غروری که از مورد توجه واقع شدن مینوشکا ناشی می شد دیده میشد. با دیدن قباد که به تنهایی در گوشه ای نشسته بود از عمه عذر خواست و به جانب او رفت.

قباد جایی برای او باز کرد و گفت:

_ دیگه داشتم کم کم از اومدنت ناامید می شدم.

با لبخندی گفت:

_ اما اومدم و این مهمه نه؟

قباد سری تکان داد و سکوت اختیار کرد و به گروهی که در وسط سالن در حال رقص بودند نگریست.

مینوشکا مدتی در سکوت به قباد نگریست. برای گفتن جمله ای تردید داشت ولی در آخر آهسته گفت:

_ قباد می آی از این جا بریم؟ می خوام کمی بیرون از این جا قدم بزنم راستش می خوام با تو صحبت کنم.

قباد که متحیر او را می نگریست بدون اعتراضی برخاست و بدون این که کسی متوجه غیبت آنها شود آن جا را ترک کردند.

در انتهای کوچه باغی هر یک سکوت اختیار کرده بودند. مینوشکا سکوت را شکست و گفت:

_ بهتره اول بریم لباس هامون رو عوض کنیم بعد بریم بیرون.

_ جای خاصی می خوای بری؟

مینوشکا نگاهی به روبه رو کرد و گفت:

_ فقط بیا از این جا دور بشیم باید باهات صحبت کنم.

قباد تغییری در چهره و نگاه او احساس می کرد و دانست که باید اتفاق تازه ای افتاده باشد که آن طور او را دگرگون کرده است. بنا به خواست مینوشکا وارد عمارت شدند و بدون این که کسی متوجه آنها شود لباس ها را تغییر دادند و آهسته از خانه خارج شدند. قباد از رفتار خودش تعجب می کرد که آن طور مطیع گوش به دستورات مینوشکا می دهد به دزدانه خارج شدنش از خانه نیشخندی زد و رو به مینوشکا گفت:

— هرگز فکر نمی کردم روزی منو مجبور کنی این طور یواشکی از خونه خارج بشم.

ولی مینوشکا همچنان در خودش غرق بود و در پی یافتن راه حلی مناسب. ساعتی همچنان در بین مزارع و خیابان های اطراف قدم زدند ولی هنوز مینوشکا تصمیم به شکستن سکوت نداشت و قباد به او فرصت داد تا خود مهر سکوتش را بشکند. می دانست در حل معادله ای پیچیده سرگردان است و تنها زمان است که به او کمک می کند.

به خاطر تاریکی هوا و دید کمی که داشت آهسته قدم برمی داشتند. تا زمانی که چراغ های خیابان ها راهنمایشان بود به راهشان ادامه دادند ولی در انتهای خیابان عریضی قباد در مقابل او قرار گرفت و در آن تاریکی و در زیر نور ماه به چهره رنگ پریده اش چشم دوخت و به یاد اولین روز ملاقات خود با او در حیاط عمارت افتاد. نه این نگاه نگران را برای دومین بار بود که در برابر دیدگان خود می دید. مینوشکا را مجبور به توقف کرد و گفت:

— مینوشکا تو این تاریکی نباید بیش از این از خونه دور بشیم خطر داره و از این جا به بعد هم تقریباً بیابونه.

مینوشکا نگاه نگران خود را به او دوخت و گفت:

— فکر می کنم حتی اگر تا آخر دنیا هم برم نتونم راه حلی پیدا کنم.

— آخه تو چت شده؟ ما که شب خوبی داشتیم، چه اتفاقی باعث شد حال تو دگرگون بشه؟

در آن تاریکی احساس کرد که مینوشکا می گرید ولی علتی برای آن نمی دانست با تردید گفت:

— مینوشکا کسی به تو چیزی گفته؟ مهبد تو رو تهدید کرده؟

سری تکان داد و گفت:

— برعکس تصورم اون امشب چندان زحمتی برای صحبت کردن با من به خودش نداد. شاید واقعا برای اونم دیگه همه چیز تموم شده باشه.

— یعنی تو برای این موضوع ناراحتی؟ مگه خودت همین رو نمی خواستی؟ مگه نگفتی دوست نداری اون به تو فکر کنه؟

— نه قباد، نه، مهبد دیگه برای من مرده. یعنی همین امشب با تمام خاطراتش مرد. من دیگه کسی رو به اسم ...

که با صدای بلند شروع به گریستن کرد. قباد لبخند تلخی بر لب آورد و گفت:

_ پس تا به حال داشتی به خودت دروغ می گفتی! تو که تا این اندازه به اون علاقه داری چرا سعی نکردی کمی باهاش مدارا کنی؟

_ بس کن قباد، این طور احمقانه صحبت نکن. اگر می بینی اشک می ریزم به خاطر اون لحظاتی بود که فکر می کردم عاشق من بوده، غافل از اینکه اون تو دلش به سادگی من می خندیده و برای اون ارث نقشه می کشیده.

_ مینوشکا، چرا نمی گی چی شده؟

با قدمی از او قاصله گرفت و گفت:

_ می خوام برگردم.

_ به خونه؟

_ به فرانسه.

قباد به جانبش رفت و او را به سوی خود کشید و گفت:

_ تو چی داری می گی؟ فرانسه؟ آخه برای چی؟

مینوشکا صورتش را از او مخفی کرد و گفت:

_ من به این جا و به این سرزمین تعلق ندارم، باید برم قباد هر چند مطمئن نیستم که هنوزم کسی اون جا منتظرم باشه!

_ اما ... اما تو ... تو نمی تونی همین جوری بزاری بری، پس تکلیف بقیه چی میشه؟

_ مثلاً کی؟ نکنه منظورت مهبله؟ اون که مطمئناً با افسانه بیشتر بهش خوش می گذره.

قباد با عصبانیت گفت:

_ اما منظورم اون نبود. تو نمی تونی بی توجه به دیگران برگردی به فرانسه، اون هایی که به تو تعلق خاطری دارند چی

می شن؟ اون هایی که دوستت دارن!

مینوشکا با اندوهی پنهان گفت:

_ با گذشت زمان همه چیز رو فراموش می کنند. همیشه همین طور بوده!

قباد که کاملاً سردرگم شده بود کلافه قدمی برداشت و گفت:

– تو خیلی بی رحمی مینوشکا! تو اون قدر خودخواه هستی که حتی نمی خوای یه نگاه به اطرافت بندازی، تو یک بار شکست خوردی ولی این نباید باعث بشه زود میدون رو خالی کنی تو باید بمونی و به زندگی ات ادامه بدی، آخه تو می خوای بری اون طرف اقیانوس ها که چی کار کنی؟ با نبود پدر و مادرت رفتن تو چه فایده ای جز تنهایی بیشتر داره؟ تعجب نکن مینوشکا من همه چیز رو در مورد اون ها می دونم. خانم بزرگ قبل از مرگش همه چیز رو به ما گفت و از ما خواست هر طور شده تو رو این جا تو خاکی که بهش تعلق داری نگه داریم و ازت حمایت کنیم.

مینوشکا آه کشید و گفت:

– من چه قدر بیچاره ام که غریبه ها باید از من محافظت کنند اون هم با وجود داشتن اقوام گردن کلفت.

– مینوشکا تو چرا امشب این حرف های ناامید کننده رو می زنی؟ همیشه تو رو دختر مقاومی می دونستم پس اجازه نده تا در موردت تجدید نظر کنم. بذار همون طور که همیشه فکر می کردم برام سمبل یه دختر نمونه و مقاوم باشی.

– قباد تو دیگه زیادی داری غلو می کنی، اما این هیچ تغییری در برنامه ریزی من ایجاد نمی کنه، من باید برم.

– تو خیلی یک دنده و لجباز هستی! باشه حالا که تو این طور می خوای و با این همه صحبت باز هم آهنگ خداحافظی داری من با تو تا اون سر دنیا می آم. هر جا که تو باشی منم می آم.

– تو نمی تونی بیای. پس تکلیف شوکت و نظام چی می شه؟

قباد انگشت خود را به نشانه تهدید تکان داد و گفت:

– ببین دختر جان من فرشید و مهبد نیستم که بخوای هر روز برنامه تازه ای برام پیاده کنی. وقتی گفتم منم با تو می ام، پس تمومه و دیگه جای حرفی باقی نمی مونه.

– ولی تو حق نداری برای من تصمیم بگیری! من به همراهی شما احتیاج ندارم.

قباد شانه های او را تکان داد و گفت:

– محاله اجازه بدم تنهایی بری! یا خودم همراهت می یام یا این که فکر سفر رو از سرت خارج می کنی.

مینوشکا مدتی به چهره مصمم او چشم دوخت و قیافه جدی و محکم او در بیان صحبتش را دریافت.

لبخندی بر لب آورد و گفت:

_ دکتر تا به حال ندیده بودم تا این اندازه در مورد یک خواسته پافشاری کنی.

_ فکر نکن می تونی منو منصرف کنی. بهتره دیگه برگردیم باید کم کم برای سفر آماده بشیم.

مینوشکا لحظاتی به قباد که در حال بازگشت از خیابان بود نگریست و در دل او را ستود و با لبخندی بر لب به جانبش دوید ولی چند گام مانده به او پایش به تخته سنگی گیر کرد و با صورت به زمین افتاد. قباد به سرعت خود را به او رساند و کمک کرد تا برخیزد. بعد با نگرانی گفت:

_ تو حالت خوبه؟ زخمی نشدی؟

مینوشکا با شیطنت خندید و گفت:

_ دکتر جان نگران نباش این تنبیه به خاطر اینه که حرف شما رو گوش ندادم.

با هم برخاستند و به راه افتادند. مینوشکا دستی به صورتش کشید، قباد متوجه شد و گفت:

_ کمی خراش برداشته بهتره تا خونه کمی دندون رو جگر بذاری شاید کمی ادب شوی.

مینوشکا با صدا خندید و گفت:

_ چشم، هر چی شما بگید.

قباد سری تکان داد و گفت:

_ از دست تو اصلا معلوم نیست چند لحظه بعد چه رفتاری داری.

مینوشکا آرام کنار گوشش گفت:

_ و این خیلی بده؟!

قباد لبخندی زد و گفت:

_ زیاد.

با رسیدن به عمارت، آرام راه ساختمان را در پیش گرفتند. قباد با روشن کردن لامپ اتاق پذیرایی و دیدن خراش بر روی گونه مینوشکا به سویش آمد و با دقت آن را نگریست و گفت:

— بین با یه بی احتیاطی کوچیک چه بلایی سر این صورت زیبا آوردی!

و به سرعت به سوی جعبه کمک های اولیه رفت و به فاصله چند ثانیه بازگشت. مینوشکا همچنان در اندیشه تعریفی بود که قباد از او کرده بود. از تعجیل او به خنده افتاد و همین کار باعث شد قباد بیشتر عجله کند. با احتیاط زخم گونه اش را شستشو داد و زانویش را هم بانداژ کرد و گفت:

— آخه، دختر با این حواس پرتی...

و از اتاق خارج شد. مینوشکا گفت:

— یعنی چون دختر حواس پرتی هستم دیگه به من اهمیتی نمی دی.

قباد با لیوان شربتی وارد اتاق شد و گفت:

— بهتره بخوری.

مینوشکا با کنجکاوی گفت:

— نمی خوام جوابم رو بدی؟

قباد انگشتش را روی بینی او فشار داد و گفت:

— دختر چند لحظه سکوت کنی به هیچ جا بر نمی خوره. زود باش بخور.

— پس تو هم باید بخوری. آخه تنهایی نمی چسبه.

قباد با جدیت گفت:

— تا عصبانی نشدم بخور.

و او را مجبور کرد تمام محتوای لیوان را سر بکشد. سپس با لبخندی برخاست و گفت:

— حالا بهتره بری و خوب استراحت کنی تا فردا خوب خوب بشی.

– تو داری از مهربونی من سوء استفاده می کنی و با این اخلاقت مدام منو اذیت می کنی.

قباد کنار پله ها لختی ایستاد و گفت:

– بهتره بری مثل دخترهای خوب استراحت کنی فردا کلی کار داریم.

مینوشکا با شیطنت به سویش رفت و گفت:

– مگه فردا چه برنامه ای داریم؟

قباد همان طور که از پله ها بالا می رفت گفت:

– باید بریم دنبال بلیط و بقیه کارها.

– تو هنوز فراموش نکردی؟

قباد روی آخرین پله ایستاد و گفت:

– من کاملا جدی گفتم که باهات می آم و تصمیمم تغییر نمی کنه.

مینوشکا روی اولین پله نشست و گفت:

– اما من نمی خوام برم. فقط می خواستم ببینم تو چی می گی.

قباد که از این سخن تعجب کرد به سوی او آمد و کنارش روی پله نشست و گفت:

– منظورت چیه؟ تو که تا چند دقیقه پیش حرف از رفتن می زدی!

مینوشکا با زیرکی گفت:

– می خواستم بدونم موندنم برات مهمه یا نه؟ که جوابم رو گرفتم.

قباد با تردید و شگفتی نگاهی به او کرد و گفت:

– منظورت چیه مینوشکا؟

مینو از روی پله ها برخاست و همان طور که به سوی اتاق خود می رفت گفت:

— این رو دیگه نمی تونم بهت بگم دکتر؛ آخه خصوصیه!

و در اتاق را پشت سر خود بست و قباد را در همان ابهام باقی گذاشت. او همچنان بر روی پله نشسته بود و در حال حلاجی گفته های مینوشکا بود.

تا جایی که به یاد داشت از همان کودکی روی پاهای خودش ایستاده بود و همیشه برای خانواده اش یک یاور به حساب می آمد. سعی کرده بود منطقی فکر کند و درست تصمیم بگیرد. ولی اکنون این دختر زیبا با آن چشمان سحر آفرین تمام معادلاتش را به هم ریخته و به شدت آشفته اش کرده بود!

فصل هجدهم

قباد مدتی طولانی در کنار پنجره نشسته بود و به روزهای اخیر می اندیشید. در آن چند روز متوجه تغییر رفتار مینوشکا شده بود. از اندیشه تازه ای که به ذهنش آمد لبخندی بر لب راند ولی کمی درباره آن مردد بود و نمی دانست چگونه می تواند از تردید خارج شود. با دیدن اولین شعاع های خورشید به سرعت به سراغ شوکت رفت و از این که او را در آشپزخانه تنها یافت لبخندی بر لب آورد و به سویش رفت. شوکت که متوجه فرزندش شده بود گفت:

— سحر خیز شدی قباد!

— سلام مادر، صبح به این زودی این جا چه کار می کنی؟

— بنده خدا این دختره ضعیف شده می خوام چند روزی تقویتش کنم بلکه مثل سابق سر حال بیاد.

— رعنا رو می گی؟

شوکت با غیظ به او نگاه کرد و گفت:

— نه بابا، مینو خانم رو می گم، قباد نمی دونی چه قدر دوستش دارم.

سپس آهی کشید و گفت:

_ همیشه آرزو داشتم دختری داشته باشم ولی خدا نخواست و بعد از تو هم دیگه نتونستیم بچه دار بشیم ولی این دختر رو به اندازه دختر نداشته ام، دوست دارم.

قباد با شیطنت گفت:

_ خدا شانس بده! نکنه کم کم من از چشمت بیفتم.

_ نه الهی قربونت برم، امکان نداره کسی بتونه جای تو رو بگیره.

و با محبت پیشانی پسرش را بوسید.

قباد تکیه خود را به میز داد و گفت:

_ حتی اگر عروس دار هم بشی منو بیشتر از عروست دوست داری؟

شوکت دست از کار کشید و با کنجکاوی به او چشم دوخت و گفت:

_ امروز حرف های تازه می زنی! ندیده بودم تا به حال در مورد این موضوع صحبت کنی، همیشه مخالف این حرفا بودی.

قباد سرش را پایین انداخت و گفت:

_ اگر تو و پدر مخالفید منم هیچ صحبتی ندارم.

شوکت دست روی شانه پسرش گذاشت و گفت:

_ من و نظام که ارزیابی جز خوشبختی تو نداریم، خب حالا اون دختری که دل پسر منو برده کیه؟

_ راستش رو بگم مادر، هنوز نمی دونم تصمیم درستی گرفتم یا نه؟

_ ببینم تو آشنا هست؟ من اونو می شناسم؟ ... نکنه دختر خاله بهجت؟! اکرم رو می گی؟

_ آشنا هست ولی اکرم نیست. راستش شما هم خیلی خوب اونو می شناسی.

شوکت مدتی در درون قباد کنکاش کرد و پس از آن با تردید گفت:

_ نکنه منظورت... منظورت رعناست آره؟... از الان گفته باشم ها من اصلا دوست ندارم اون عروسم بشه. با این که دختر

خوبیه ولی نمی دونم چرا دلم راضی به این کار نمی شه.

قباد مادر را دعوت به سکوت کرد و گفت:

_ نه مادر جون رعنا نیست می دونی من مدتی به ... به مینو علاقمند شدم و دوست دارم که اون همسرم بشه.

شوکت با وحشت دستش را جلوی دهان گرفت و گفت:

_ خدا مرگم بده پسر! تو می فهمی چی داری می گی؟ هیچ می دونی اگر داریوش و دیگران بفهمند چه قیامتی به پا می کنند؟ نکنه تو هم دنبال ثروت این دختر بیچاره هستی؟

_ نه مادر، من اصلا به پولش اهمیتی نمی دم راستش من به خودش علاقمند شدم، خودش می دونه که من ارزشی برای پول هاش قائل نیستم.

شوکت دوباره به صورتش کوبید و گفت:

_ تو چیزی به خانم گفتی؟

_ نه، می خواستم اول نظر شما رو بدونم بعد پا پیش بذارم.

_ اصلا حرفش رو هم نزن. بهتره اونم چیزی ندونه وای که اگر به گوش اون فامیل از خدا بی خبرش برسه چه آتیشی به پا می کنند.

قباد که مادر را نگران دید برای آرام کردنش گفت:

_ باور کن مینوشکا خودش دختر خوبی و اصلا مثل اقوامش نیست. باور کن اون درست مثل فرشته هاست، قلب پاک و مهربونی داره که با کوچک ترین تند بادی به درد می آد.

شوکت اشک به دیده آورد و گفت:

_ نه قباد نگو، بذار همین جا تموم بشه، نمی خوام به خاطر این مسئله آخر عمری من و پدرت آواره خیابون ها بشیم.

قباد دیگر اصراری نکرد و از آشپزخانه خارج شد و بی هدف در بین درختان شروع به قدم زدن کرد. نگرانی مادر را درک می کرد ولی دلش رضایت به فراموشی مینوشکا نمی داد. می دانست حسی که به مینوشکا دارد حسی زودگذر و هوسی پوچ نبوده بلکه عشقی عمیق و محبتی ژرف است که نسبت به او در خود احساس می کند.

_ آهای دکتر سحر خیز شدی! چرا منو صدا نکردی تا با هم در باغ راهپیمایی کنیم؟

به پنجره اتاق مینوشکا چشم دوخت و برایش دست تکان داد. از همان فاصله دور هم می توانست نگاه مهربان او را لمس کند. آرام خود را به پای پنجره رساند و گفت:

_ دیدم خوابیدی نخواستم مزاحمت بشم. راستی زخم صورتت چه طوره؟

دستی به صورتش کشید و گفت:

_ مگه می شه دستان مهربان شما باعث بهبود اون نشده باشه.

_ دوباره باید زخم رو پانسمان کنم تا زودتر خوب شه.

_ راستی جواب شوکت رو چی بدم، حتما از دستم عصبانی می شه!

_ در عوض یاد می گیری دفعه بعد حواست رو جمع کنی تا زمین نخوری.

_ نمی آیی صبحانه بخوری؟

کمی مکث کرد و گفت:

_ من اشتها ندارم، بهتره خودت تنهایی بخوری.

و دوباره به میان درختان رفت تا کمی با خود خلوت کند. با شنیدن صدای ضربه هایی که به در می خورد به سوی در بزرگ و آهنین باغ رفت و در کمال حیرت مهبد را دید.

او به محض دیدن قباد گفت:

_ می خوام به دیدن مینوشکا برم.

_ باید ببینم تو رو می پذیره یا نه؟

_ بس کن قباد، خودت می دونی که دل خوشی از من نداره، پس بذار برم تو، باید باهش صحبت کنم.

قباد با او همراه شد و کنار ساختمان گفت:

_ لحظه ای صبر کن تا صدات کنم.

و او برخلاف میل باطنی اش پذیرفت مدتی را در انتظار بماند.

قباد به سوی مینوشکا که سرگرم خوردن صبحانه بود رفت و گفت:

_ مینو، میهمان داری!

مینوشکا چای خود را سر کشید و گفت:

_ کیه؟

قباد کمی این پا و اون پا کرد و گفت:

_ مهبد بیرون منتظره.

مینوشکا لختی اندیشید و گفت:

_ بگو بیاد تو.

_ فقط اگر مشکلی پیش اومد من همین اطراف هستم.

مینوشکا لبخندی به رویش زد و گفت:

_ متشکرم، زوروی مهربون.

قباد مهبد را به داخل دعوت کرد و خود از ساختمان خارج شد.

مهبد به محض روبرو شدن با مینو گفت:

_ صورتت چی شده؟

مینوشکا در کنار آینه قدی اتاق ایستاد و دستی به زخم سطحی صورتش کشید و گفت:

_ یک یادگاری از خیابان های اطراف این جاست دیشب زمین خوردم.

_ پس قباد چه غلطی می کرد؟

_ مهبد مراقب حرف زدنت باش و گرنه از خونه بیرونت می کنم!

مهبد با عصبانیت خود را روی مبل کنار اتاق رها کرد و به چهره خونسرد مینوشکا چشم دوخت و گفت:

- دیشب یک دفعه کجا غیبت زد؟ حتما با نامزد جاودانه ات به شبگردی رفته بودی که این بلا به سرت اومده؟
- برای گفتن این مزخرفات به این جا آمدی؟
- من ... من از دیشب تا حالا دارم دیوونه می شم امروز هم اومدم این جا همه چیز رو از زبون خودت بشنوم.
- مینوشکا با خونسردی در مقابلش نشست و گفت:
- چی رو می خوای بدونی؟ بیس تا برات توضیح بدم.
- جریان تو وقباد چیه؟ حرف دیشب تو رو می گم، فکر نمی کنم این قدر احمق باشی که بخوای دست به همچین کار احمقانه ای بزنی! مطمئن باش اون گدا کشنه، دنبال پولته نه خودت.
- مینوشکا با عصبانیت گفت:
- تو که بی پول نبودی چه طور دنبال پولم بودی؟ ... این اصلا بد نبود؟
- بین این ثروتی که مفت به دست تو افتاده حق منم هست حق بقیه فامیل هم هست فقط نمی دونیم تو چه طور پیدات شد و مثل یک کفتار افتادی روش و همه اون ها رو بالا کشیدی.
- مینوشکا پوزخندی زد و گفت:
- پس بگو از این ناراحتی که خانم بزرگ چیزی براتون نگذاشته! بهتر بود شما خودتون مشکل رو با خانم بزرگ حل می کردید. مم مثل شما هیچ نمی دونم چه طور صاحب این املاک شدم.
- اما من خوب می دونم، اون پدر جادوگرت پیرزن رو خام کرد تا بتونه تمام ارث رو بالا بکشه. ولی کور خوندی! من از سهم خودم نمی گذرم و اجازه نمی دم این پسره پاپتی بیاد و چنگ بندازه روی املاک ما.
- مینوشکا برخاست و فریاد زد:
- برو گم شو بیرون پسره احمق، فکر کردی همه آدم ها مثل خودت هستند و می خوان به زور پول دار بشن؟ مطمئن باش اون پسری که تو ازش صحبت می کنی خیلی پاک تر و نجیب تر از این حرف هاست. پس برو گم شو.
- مهد در مقابل او قرار گرفت و با زهرخندی گفت:

– هیچ می دونی دختره احمق چرا تو رو دلباخته خودم کردم؟ برای این که می خواستم تمام املاک و پول ها رو از چنگت دریبارم و اگر این قباد لعنتی دخالت نکرده بود الان به هدفم رسیده بودم. چی فکر کردی؟ نکنه پیش خودت گفتی عاشق سینه چاکت شدم که مثل پروانه اطرافت می چرخیدم؟ نه جانم، تو هم مثل بقیه، بعد از چند صبحی از تو هم مثل باقی دخترها سیر می شدم و کنارت می گذاشتم.

مینوشکا سیلی محکمی به صورتش زد و گفت:

– تو خیلی پستی مهبد خیلی! از این جا برو بیرون هیچ دلم نمی خواد دیگه اون قیافه احمق و نحست رو ببینم.

قباد که از سر و صدای آنها وارد ساختمان شده بود اجازه نزدیک شدن دست مهبد را به صورت مینوشکا نداد. دستش را در هوا گرفت و رو به مهبد گفت:

– بهتره با هم قد خودت دریفتی. تو خجالت نمی کشی دست روی مینوشکا بلند می کنی؟

مهبد با خشم دستش را از دستان قوی او جدا ساخت و گفت:

– پاسبان خوبی هستی! خوب هوای اربابت رو داری.

– خفه شو پسره احمق! تو حق نداری با قباد این طور صحبت کنی.

– اشکالی نداره، می دونی مهبد، من افتخار می کنم که خدمت اونو می کنم. چون می دونم قلبی به پاکی دریا داره که قدر محبت رو می شناسه. چیزی که تو فرسنگ ها ازش فاصله داری. تو اشتباه بزرگی مرتکب شدی اونم از دست دادن مینوشکا بود. مطمئن باش هرگز کسی رو مثل اون تو زندگی ات نخواهی یافت. مهبد تو باختی و به خوشبختی که با پای خودش به خونه دلت اومده بود پشت پا زدی و هرگز هم اونو به دست نخواهی آورد. پس برو دست از سرش بردارد. اگر بخوای بار دیگه بیایی این جا و اونو اذیت کنی با من طرفی، می فهمی با من؟!

مهبد کنار در رو به مینوشکا گفت:

– عجب عاشق سینه چاک می داری! فقط قبل از این که بهش جواب بدی حساب بانکی ات رو ببند مبادا سرت کلاه بره.

مینوشکا که از شدت خشم رنگش پریده بود با نگاهی غمگین از قباد خواست او را از آن جا بیرون کند و خود سر به دیوار گذاشت و به حال خود گریست. از شنیدن حرف های تازه مهبد بیشتر منقلب شد. رنگ ریا در صحبت های او مشاهده کرده بود و یادآوری روزهایی که با او گذرانده بود بیش از پیش او را عصبی می کرد. با گذاشته شدن دستی بر

شانه اش در پی پرده اشک قباد را دید. سر به شانه اش گذاشت و با صدا گریست برای خود و برای مرگ آروزهایی که روزی به آنها دل خوش کرده بود. شرم شنیدن آن سخنان مانع از آن شده که به قباد چشم بدوزد. از او روی برگرداند و افتان و خیزان خودش را به اتاق رساند و در را با خشم بست. حاضر نبود کسی را در غمی که در سینه اش بود شریک کند. درد سنگینی به دل داشت که به راحتی امکان فارغ شدن از آن نبود. آن روز برای چندمین بار از یاد آوری خیانت مهبد اشک به دیده آورد و سر بر زانو گذشت و شروع به گریستن کرد.

_ تا کی می خواهی خودت رو زندونی کنی؟ مطمئن باش با این کار فقط خودت رو از بین می بری. اگر فکر کردی با این کارا تغییری تو رفتار مهبد ایجاد می شه سخت در اشتباهی.

دوباره با حرص دستگیره را تکان داد، شاید مینوشکا آن را باز کند ولی بی فایده بود و او حاضر به باز کردن در نبود. قباد که این بار کاملاً عصبانی به نظر می رسید با خشم به در کوبید و فریاد زد:

_ اگر این در رو باز نکنی مجبورم که به زور وارد اتاقت بشم. می دونی الان چند ساعته خودت رو اون جا زندونی کردی؟

ولی بی فایده بود و هیچ صدایی به گوش نمی رسید. قباد با دیدن شوکت به جانبش رفت و گفت:

_ کلیدها رو پیدا کردی؟

و شوکت دسته کلیدی به دستش داد و خود به پشت در اتاق رفت و با التماس گفت:

_ خانم تو ور خدا در رو باز کنید. شما یک روز کامله که چیزی نخوردید، تو رو خدا بیایید بیرون من دارم سگته می کنم.

_ ... اصلاً خودم می رم باهانش صحبت می کنم که از خر شیطان پایین بیاد.

سپس نگاهی به قباد کرد و گفت:

_ زود باش قباد! دلم خیلی شور می زنه نکنه حالش بد شده باشه؟

رعنا و نظام که در گوشه ای ایستاده بودند و آنها را تماشا می کردند به سویشان آمدند. نظام به کمک پسرش شتافت و

تک تک کلیدها را امتحان کردند. پس از مدت نسبتاً طولانی قباد با خوشحالی گفت:

_ بالاخره بازش کردم.

و خود اولین کسی بود که با سرعت وارد اتاق شد و با دیدن مینوشکا که بی هوش وسط اتاق افتاده بود به سویش رفت و آرام سر او را بلند کرد و چندین بار صدایش کرد. مقدار آب به صورتش پاشید و توانست او را از آن حالت خارج کند. مینوشکا به سختی چشمانش را گشود و به قباد که با نگرانی در کنارش بود نگرینست و آرام زمزمه کرد:

— چرا نداشتی بمیرم؟ دیگه نمی خوام زنده باشم!

و دوباره چشمان خسته اش را برهم گذاشت. شوکت به صورت خود زد و با ناله گفت:

— قباد زود باش برو ماشین رو آماده کن باید ببریمش بیمارستان.

قباد او را به دست مادر سپرد و خود به سرعت به سوی ماشین رفت.

قباد با دیدن چهره رنگ پریده مینوشکا، کاملاً صبوری خود را از دست داده بود. مدام فریاد می زد و از نظام می خواست مینوشکا را سریع تر به ماشین برساند. در بین راه به کمکشان رفت و او را همچون پر از زمین بلند کرد و با قدم های بلند به سوی ماشین رفت. شوکت خود را در کنارش جای داد و او به سرعت ماشین را به حرکت در آورد. نگاهی از آینه به مینوشکا کرد و از مادر پرسید:

— حالش چه طوره؟

— همون طور بی حاله، نمی دونم چی به روزش اومده؟

از خم کوچه ماشین فرشید را دید آن قدر دستش را روی بوق ماشین فشار داد تا او را متوجه خود کرد. در کناری پارک کرد و به سرعت به جانبش رفت و پس از چند لحظه کوتاه با فرشید به سوی ماشین آمدند.

شوکت جای خود را به فرشید داد و قباد دوباره به راه افتاد. فرشید آرام به صورت مینوشکا زد و گفت:

— مینو، مینو، چشمت رو باز کن، مینو با تو آم.

مدت کوتاهی گذشت مینوشکا به زحمت پلک هایش را از هم گشود. فرشید به او کمک کرد تا کمی جابه جا شود آن گاه با لبخندی گفت:

— چه بلایی سر خودت آوردی؟ با خودت دشمنی داری که غذا نمی خوری؟

مینوشکا فشاری به پیشانی خود آورد و گفت:

_ حالم خیلی بده! احساس می کنم دارم می میرم.

قباد از آئینه به او نگاهی کرد و گفت:

_ این چه حرفیه مینوشکا؟ تو باید خوب بشی.

نگاهش را به قباد دوخت و گفت:

_ همیشه باعث دردسرم پس بذارید از این همه تنهایی راحت بشم.

و با ناامیدی شروع به گریستن کرد و صورتش را در بین دستان مخفی کرد. قباد فرشید را مخاطب قرار داد و گفت:

_ یه فکری به حالش بکن، نمی تونم اونو این طور سرخورده و غمگین بینم.

_ حالا داریم کجا می ریم؟

_ خودم هم نمی دونم، شاید بیمارستان.

فرشید که به وضوح علاقه قباد به مینوشکا را می دید گفت:

_ بهتره چند روزی از این جا دورش کنی.

_ اما من نگران حالش هستم.

_ تو می تونی بهترین مرهم برای اون باشی. مینوشکا الان بیشتر از هر زمان دیگه ای به تو نیاز داره. نذار احساس تنهایی کنه.

قباد آرام ماشین را متوقف کرد. به جانب آنها بازگشت و گفت:

_ فرشید من نمی دونم چه طور می تونم اونو آرام کنم.

فرشیده خنده تلخی کرد و گفت:

_ مطمئن باش هیچ کس به جز تو حال اونو نمی فهمه.

و از ماشین خارج شد. قباد به دنبالش رفت و گفت:

_ دکتر چرا یک دفعه این طوری شدی؟

فرشید دستی بر شانه قباد گذاشت و گفت:

_ قول بده هیچ وقت سیندرلا رو تنها نذاری... براش تکیه گاهی باش که همیشه امن و آرامش دهنده باشه، تو لیاقتت از

من و دیگران بیشتره، این تو هستی که باید کنارش باشی نه من و بقیه.

و از او فاصله گرفت و در کنار خیابان راه بازگشت را در پیش گرفت.

قباد فریاد زد:

_ حالا چرا داری پیاده می ری؟ بیا می رسونمت.

فرشید دستی تکان داد و به راه خود ادامه داد.

قباد لختی ایستاد و به صحبت های فرشید اندیشید و به سوی ماشین بازگشت و دستگیره را تکانی داد و خود را در کنار

مینوشکا جای داد. او را دید که چشم به بیرون دوخته و به دور دست ها می نگرد. دست سردش را لمس کرد و گفت:

_ داری تنهایی تا کجا پیش می ری؟

مینوشکا بی آن که به او نگاه کند گفت:

_ نمی دونم ولی خسته شدم؛ شونه هام خمیده شده.

_ تو باید یه همراه داشته باشی تا کمتر خستگی رو احساس کنی، تا کمتر خودت رو تنها بدونی.

مینوشکا سری از افسوس تکان داد و گفت:

_ دیگه نمی تونم به کسی اعتماد کنم، دیگه نمی خوام بازیچه کس دیگه ای باشم!

قباد فشار آرامی به دستش وارد کرد و گفت:

_ اگر من ازت بخوام منو قبول کنی و به من اعتماد کنی چی؟ یعنی فکر می کنی منم می خوام از تو سوء استفاده کنم؟

آرام سرش را به جانب قباد چرخاند و بادیدن برق نگاهش لبخند کمرنگی بر لب آورد و گفت:

_ تو داری برام دل می سوزونی، چون می بینی من تنهام داری به من ترحم می کنی؛ چیز که از اون بیزارم.

_ نه مینوشکا این طور نیست. به من اعتماد کن، اگر محبتی از تو به دل دارم به خاطر ترحم نسبت به تو نیست. می دونی مینو، از همون روز اولی که تو رو دیدم همون شب که وقتی داشتم شعری رو زمزمه می کردم تو رو در مقابلم دیدم، شاید لحظه ای تو رو با قرص ماه اشتباه گرفتم... اون شب تو رو کاملاً نمی شناختم ولی جرقه ای در نگاهت بود که دلم رو لرزوند سعی کردم به اون بی توجه باشم ولی... ولی نتونستم فراموش کنم می دونی چرا؟ چون تو مهربون بودی، پاک بودی و از جنس اون داریوش و هما و دیگران نبود. اون قدر بی ریا بودی که علاقه ام هر روز به تو بیشتر از قبل می شد تا به امروز. اگر می بینی الان دارم از تو این درخواست رو می کنم به خاطر کوتاهی که خودم کردم و الان میخوام جبران کنم. درسته که ما باهم خیلی تفاوت داریم اما چه کنم؟ که بیش از این نمی تونم دوری از تو و نگرانی و ناراحتی ات رو تحمل کنم! خواهش می کنم مینوشکا من رو باور کن، درسته ثروتی مثل مهد و دیگران ندارم و پدر و مادری هم ندارم که به پام پول بریزند و برام املاکی به ارث بذارن اما یه دل عاشق دارم که اونو دست نخورده و تازه برای تو نگه داشتم و می خوام حالا به تو تقدیم کنم اما جواب تو هر چی باشه من مطیع هستم نه فکر کنی کنار می کشم نه؛ اون قدر به انتظارت می مونم تا منو باور کنی، تا منو قبول کنی.

مینوشکا اشک می ریخت و در پس پرده اشک به شوریدگی قباد می نگریست ای کاش آن زمان که به نجوهای مهد گوش میداد بیشتر به پیرامونش توجه داشت. ای کاش این همه او را آزار نمی داد. با بغضی در گلو گفت:

_ تو خوبی قباد خیلی زیاد! ای کاش زودتر از این ها تو رو می شناختم. می خوام تو هم باور کنی که منم از جنس تو هستم، منم مثل تو از ترحم و از ریا بیزارم، اما چه کنم که فریب اون آدم های رنگارنگ رو خوردم! من لایق این عشق پاک تو نیستم. می دونی تو مهربونی، با گذشتی. با وجود اون همه توهین که از دیگران شنیدی هیچ وقت شکایتی نکردی. شاید اگر تو رو در کنارم نداشتم خیلی زودتر از این نادم و پشیمون برمی گشتم. اما وقتی اون شب تو تأکید کردی که اگر برگردم تو هم با من می آیی و در همه جا از من حمایت می کنی تازه فهمیدم تکیه گاه محکمی که مدت ها در جستجوش بودم رو پیدا کردم. قباد اون ثروتی که من رو به این جا کشوند شاید نشونه ای بوده که خانم بزرگ قرار داده تا ما به هم برسیم تا همدیگه رو دریابیم.

قباد با شرف نگاهش کرد و گفت:

_ متشکرم مینوشکا تو خیلی رؤوفی! امروز با جوابت منو از سرگردونی که مدتی با اون در ستیز بودم رها کردی، دوست دارم هر چه زودتر من و تو به هم متعلق بشیم تا بتونم بیش از گذشته از تو حمایت کنم، هیچ می دونی امروز و این ساعت بهترین لحظه زندگی منه؟ وقتی اون شب گفتم می خوام برگرادی احساس کردم "لحظه خداحافظی" من با تو سر

رسیده ولی حالا خوشحالم که این لحظه، لحظه خداحافظی با گذشته و خاطرات کهنه و تلخه، و من و تو با امید به آینده تازه در اولین پیچ جاده زندگی قدم برمی داریم.

مینوشکا این بار می خندید با صدا می خندید. از رسیدن به آرزویی که مدتی بود در دل داشت نفس عمیقی کشید و گفت:
_ امیدوارم بتونم همونی باشم که تو می خوای.

قباد هم که اینک از ته دل می خندید با رضایت گفت:

_ می دونم که تو همون کسی هستی که سال ها در پی اش بودم.

_ وای قباد دارم از گرسنگی تلف می شم.

_ آخ، الان مادر و دیگران همون طور نگران تو خونه منتظر پیغامی از ما هستند و ما داریم...

مینوشکا خندید و گفت:

_ ما داریم عاشقانه صحبت می کنیم و به اطرافمون بی توجه هستیم. راستی قباد خانواده ات منو قبول می کنند؟

قباد دستی به شانه اش گذاشت و گفت:

_ مادر تو رو خیلی دوست داره و به خاطر من هم که شده به خواستگاری ات می آد.

مینوشکا سرش را پایین انداخت و گفت:

_ قباد خیلی دوستت دارم! امیدوارم در کنار تو بتونم طعم خوشبختی رو که مدتی از اون دور بودم احساس کنم.

قباد با خنده گفت:

_ پس پیش به سوی خونه، تا بقیه رو از نگرانی خارج کنیم.

و از کنار او برخاست و به پشت فرمان رفت و با سرعت راه بازگشت را در پیش گرفت. آن دو شاد بودند و از هر نگرانی فارغ. هر دو می دانستند که روزهای سختی را پشت سر گذاشته اند و احتیاج به یک آرامش طولانی دارند.

با رسیدن به عمارت، مینوشکا از آن همه محبت شوکت و نظام غرق لذت شد و به گرمی به آنها پاسخ گفت و مدتی را در آغوش شوکت در جستجوی محبت مادرش بود که اینک چیزی از او در آن دنیای خاکی باقی نمانده بود.

شوکت برای چندمین بار صورتش را بوسید و گفت:

_ دخترم داشتم از نگرانی می مردم. چرا به کم به فکر ما نیستی؟ بهتره روزهای تلخ رو فراموش کنی و به آینده فکر کنی.

نگاه مینوشکا با قباد تلاقی شد و با لبخندی از رضایت گفت:

_ چشم؛ هر چی شما بگید.

غذایی که برایش آماده کرده بودند با ولع خورد و از قباد خواست در کنارش بماند تا درباره مسائلی که مدت ها در موردش اندیشیده بود با او صحبت کند.

از میز فاصله گرفت و به سوی پیانوی قدیمی مادر که اینک تنها خاطره او برایش باقی مانده بود رفت و با لبخند رو به قباد که دست به سینه به دیوار تکیه داده بود و او را می نگریست گفت:

_ چرا این طور داری منو نگاه می کنی؟

قباد نگاه عمیقش را به او دوخت، به سویش رفت و در کنارش ایستاد و گفت:

_ هنوزم باور نمی کنم که تو دیگه به من تعلق داری، امشب از مادرم می خوام ترتیب کارها رو بده.

مینوشکا سرخی را در چهره خود احساس کرد و با نگاهش به او لبخند زد و گفت:

_ قبل از این که چیزی به اون ها بگی می خوام ترتیب بعضی از کارهامو بدی. مدتی بود که درگیر اتفاقات اطرافم بودم و نتونستم فکرم رو عملی کنم. می خوام این عمارت رو وقت کنم برای انجام یک کار خیر، می دونم روح خانم بزرگ هم از این کار خشنود می شه.

قباد اندکی اندیشید و گفت:

_ مثلاً چه کاری؟

_ دقیقاً نمی دونم برای چه کاری ولی شاید تو پیشنهادی داشته باشی که این جا برای اون جای مناسبی باشه.

_ راستش این جا می تونه جای خوبی برای کانون بازپروری باشه. مطمئناً این فضا این امکان رو می ده که به خوبی از اتاق ها و حتی باغ استفاده بشه. فقط خودت باید تصمیم قطعی رو بگیری.

مینوشکا لبخندی زد و گفت:

_ فکر خوبی، پس باقی کارها با تو، من این جا رو به تو می سپارم تا اون طور که صلاح می دونی ازش استفاده کنی. فقط یادت باشه طبق وصیت نامه خانم بزرگ ما حق فروش این جا رو نداریم.

_ پس خودت چه می کنی؟

مینوشکا با صدا خندید و گفت:

_ من در کنار تو هستم. ما به اتفاق پدر و مادرت به آپارتمانمون در تهران می ریم. من با کمک آقای توکلی کارگاه رو اداره می کنم و در کنارش پیانو تدریس می کنم تو هم به کانون می رسی.

برق شادی را در نگاه قباد دید و از این که او را از پیشنهاد خود خوشود دید غرق شادی شد.

قباد دستش را گرفت و گفت:

_ تصمیم درست و خوبی گرفتی حتما خانم بزرگ از این تصمیم راضی و خوشنود می شه. ولی رعنا رو چه می کنی؟

_ اون طور که از مادرت شنیدم به پسری در روستاشون دلبسته و اونم به رعنا علاقمنده. می خوام کاری کنم این دوتا به هم برسند می تونند همین جا، به جای شوکت و نظام زندگی کنند.

قباد خندید و گفت:

_ تو فکر همه جا رو کردی، پس هیچ حرفی نمی مونه، فقط یه مسئله؛ نمی خوام قبلش با داریوش و دیگران صحبتی بکنی؟

مینوشکا لختی اندیشید و گفت:

_ تو چه نظری داری؟

قباد نگاه مطمئنی به او کرد و گفت:

_ بهتره به دیدنشون بری و باهاشون صحبت کنی.

_ تو هم با من می آیی؟

قباد با اطمینان گفت:

_ من برای همیشه در کنارت هستم.

مینوشکا انگشتان ظریفش را بر روی شاسی‌ها فشرد و با نگاهی به قباد با حظی وافر شروع به نواختن کرد.

کنار ساختمان لحظه ای ایستاد و نگاهی به قباد کرد و گفت:

_ خوشحالم که تو رو در کنارم دارم، امیدوارم داریوش سر قولش مونده باشه و دیگران رو هم دعوت کرده باشه.

با تأیید قباد زنگ خانه را فشرد. از دیدن اقوامش لختی‌مردد ماند ولی با وجود قباد تصمیم داشت سخن‌پایانی اش را به آنها بازگو کند.

داریوش که از حضور قباد چندان راضی به نظر نمی‌رسید به سردی از او استقبال کرد و آنها را دعوت به نشستن کرد و رو به مینوشکا گفت:

_ همون طوری که تو خواستی تمام افراد خانواده رو جمع کردم ولی نگفته بودی که قراره غریبه ای رو هم به میون ما بیاری.

مینوشکا چشم چرخاند و در بین فامیل جای مهبد را خالی دید. فرهام و نگار هم در جمع حضور داشتند. نگاهی اجمالی به داریوش کرد و گفت:

_ من و قباد قراره باهم ازدواج کنیم پس اونم جزئی از فامیل محسوب می‌شه و غریبه ای در جمع فامیل وجود نداره.

و بی توجه به زمزمه‌های اطرافیان نگاهی به چهره قباد کرد و دوباره به دیگران گفت:

_ من امروز برای مسئله دیگه ای به این جا اومدم.

هوری چرخشی به سر و گردن خود داد و گفت:

_ تو ما رو پاک غافلگیر کردی! مگه تو هیچ کس رو نداشتی که این طور سر خود تصمیم گرفتی و می‌خوای با این پسره ازدواج کنی؟

مینوشکا پوزخندی زد و گفت:

_ فعلا که هم دکتر و هم خانواده اش بیش از شما در حق من لطف کردند! تازه خود شما به عنوان عمه من چند بار به دیدن برادرزاده ات اومدی؟ چند بار اومدی تا ببینی آیا من مشکلی دارم؟ آیا به کمکی احتیاج دارم یا نه؟ پس خواهش می کنم دیگه برای من ادامه عمه های دلسوز و مهربون رو درنیار.

هوری که کاملاً از این سخن مینوشکا شرمند شده بود اعتراضی نکرد و آماده شنیدن صحبت های مینوشکا شد. مینوشکا نگاهی به دیگران کرد و گفت:

_ اگر کسی دیگه حرفی نداره برم سر اصل مطلب.

و وقتی کسی چیزی نگفت به سخن آمد و گفت:

_ می دونم از روزی که پا به سرزمین اجدادی ام گذاشتم شاید برای خیلی از شماها مزاحمی بودم. از وجود احساس خطر می کردید و بعد از این که متوجه شدید خانم بزرگ ثروتش رو برای من به ارث گذاشته بیش از پیش احساس خطر کردید. من یه دختر تنها بودم حتی باوجود داشتن اقوامی مثل شما! نمی دونم چه خطری برای شما داشتم ولی به هر کاری دست زدید، حتی با احساس من بازی کردید تا بتونید چنگ بندازید روی اموال یک دختر تنها. غافل از اینکه اون بالا خدایی هست. و من در کنار خودم دوستانی دارم که بر خلاف شما چشم داشتی به اموال نداشتند.

و برای لحظاتی نگاهش را به قباد دوخت و از این که او کارش را تأیید می کرد غرق شادی شد و ادامه داد:

_ من تصمیم دارم برای شاد کردن روح خانم بزرگ عمارت رو وقت کنم. می خوام اون خونه جایی باشه برای تربیت و اصلاح جوانانی که به خطا رفتن. میدونم که ملوک تاج از این کار من خشنود می شه. اگر هم به این جا اومدم برای اینه که می خواستم شما هم از کارم راضی باشید. می خوام همین جا اگر کدروتی نسبت به من دارید فراموش کنید. من از ریشه و خون شما هستم اون کینه رو دور بریزید و ما رو هم مثل فرزندان خودتون بدونید. نذارید در سرزمینی که متعلق به اون هستم احساس تنهایی کنم.

دیگر حرفی برای گفتن نداشت آن چه را که می بایست گفته بود، اما از تأثیرش اطلاعی نداشت سرش را پایین انداخت. هنوز از تصمیم آنها مطمئن نبود و نمی خواست با نگاه کردن به چهره شان به این مسئله پی ببرد. با شنیدن صدای کف زدن فرهام و نگار را دید که با نگاه او را تحسین می کنند. نگار به سویش آمد و او را در آغوش کشید و گفت:

_ خانم بزرگ حق داشت که همیشه می گفت تو با همه نوه هاش تفاوت داری.

فرهام هم افزود:

_ تو امروز باعث شادی روحش شدی تو کاری رو انجام دادی که روزی اون تمایل بهش داشت.

مینوشکا نگاهی به قباد کرد و گفت:

_ بهتره بریم، من دیگه این جا کاری ندارم.

و هر دو از ساختمان خارج شدند.

هیچ کس به خود زحمتی نداد تا حتی سخن کوتاهی به او بگوید فقط هر یک در اندیشه خود به رفتن او می نگریست.

با باز شدن در مینو قدمی به عقب برداشت و مهبد را در مقابل خود دید، مهبد که انتظار دیدن او را نداشت لختی ایستاد و به او نگریست. ولی با صدایی به خود آمد و خود را کنار کشید. مینوشکا با دیدن افسانه لب پائینش را گزید و بی توجه به حضور آن دو از راهرو خارج شد و قباد هم در پی او رفت و با سرعت از آن جا دور شدند. قباد که همچنان او را در فکر می دید اجازه داد تا خود در خلوت به نتیجه دلخواهش برسد.

بعد از مدتی که در بینشان سکوت حاکم بود مینوشکا گفت:

_ از مادرت چه خبر؟

_ صبح که باهاش صحبت کردم می گفت تونسته خانواده رعنا رو راضی کنه که رعنا با ابراهیم ازدواج کنه البته منوط به این که مقداری پول دریافت کنه. مادر خیلی نگران رعناست. برای همین می خواد تا بعد از عروسی اون دو تا اون جا بمونه.

_ واقعا اون و نظام رو خیلی به زحمت انداختم ولی خوشحالم که رعنا هم پناهگاه امنی پیدا می کنه.

_ این ها همه به خاطر لطف خدا و مهربونی توئه.

_ من که کاری نکردم؛ الان احساس می کنم دیگه می تونم با خیال راحت به زندگی خودم برسم.

قباد با شیفتگی او را نگاه کرد و گفت:

_ پس بالاخره نوبت به خودمون رسید، حالا کی اجازه می دید زندگی مشترکمون رو شروع کنیم؟

مینوشکا با لذت خندید و گفت:

_ هر وقت که تو بخوای دکتر جان.

_ تو این مدت این بهترین جوایه که از تو می شنوم.

_ پس پیش به سوی خوشبختی دکتر.

_ بله پیش به سوی خوشبختی، اون هم با تو، مینوشکای عزیزم.

پایان

« کتابخانه ی مجازی نودهشتیا »

www.98iA.Com

